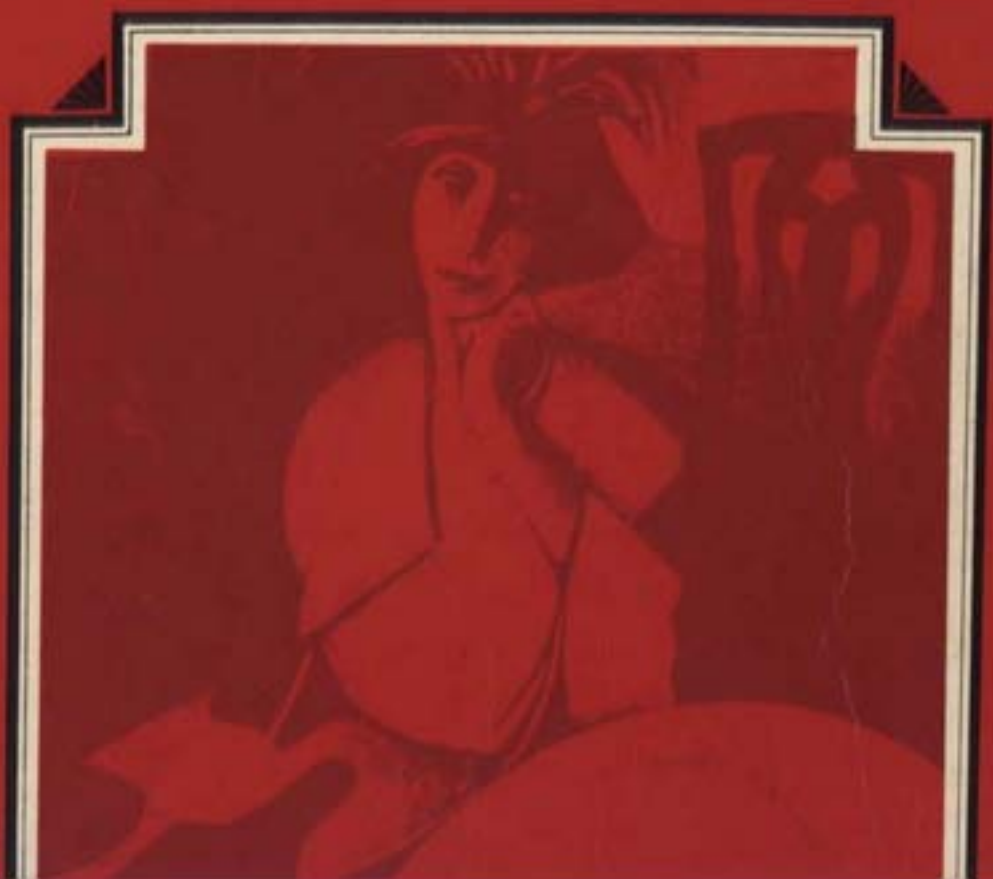


تیلی

و چند داستان دیگر

گی دو موپاسان

ترجمہ: محمد قاضی



تپلی
و چند داستان دیگر

گی دو موپاسان

ترجمه:
محمد قاضی

نشر آروین
تهران
۱۳۷۲

این کتاب ترجمه‌ای است از

Boule de Suif
Guy de Maupassant



نشر آروین تهران - صندوق پستی ۱۶۶۵-۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۴۱۲۹۰۶

تپلی و چند داستان دیگر

گی دوموپاسان

ترجمه: محمد قاضی

چاپ سوم، چاپ اول نشر آروین: ۱۳۷۲

تیراژ: ۳۳۰۰

حروفچینی و صفحه‌آرایی: اسکار

لیتوگرافی: کیان

چاپ: اسلامیه

صحافی: آینده‌سازان

حق چاپ برای نشر آروین محفوظ است

درباره نویسنده

گی دوموپاسان در سال ۱۸۵۰ متولد شد و در ۱۸۹۳ در پاریس، به بیماری فلج، چشم از جهان فرو بست. موپاسان یکی از نویسندگان بزرگ فرانسه است که در مکتب «گوستاو فلوبر» درس سیر و مشاهده و سبک نگارش روشن و موجز آموخته است. موپاسان که چون استادش فلوبر، نویسنده‌ای رئالیست است، همه طبقات اجتماع خود را از دهقان گرفته تا بورژوازی خرده‌پا و بورژوازی بزرگ و ملاک و کارمند دولت در آثار خویش مجسم ساخته و نتیجه تجربیات و مشاهدات خود را درباره ایشان بیان کرده است. او هرگز به تجزیه و تحلیل زندگی نمی‌پردازد بلکه همچون نقاشی توانا یا عکاسی چیره‌دست زندگی را آنچنان که هست نشان می‌دهد. نثر موپاسان بسیار روشن و ساده و روان و خالی از تقید است.

رمانهای موپاسان از جمله «یک زندگی»، «خوشگل پسر»، «به قوت مرگ» و «پی‌روژان» در شمار بهترین رمانهای رئالیستی به‌شمار می‌آیند و با اینهمه بیشتر شهرت این نویسنده مرهون «نول»های بیشمار و متنوع اوست.

تپلی (Boule de suif) از بهترین نوول‌های موپاسان است که در سال ۱۸۸۰ به رشته تحریر درآمده است.

در این نوول که نویسنده گوشه‌ای از وضع فرانسه شکست‌خورده در جنگ ۱۸۷۰ را نشان می‌دهد بازیگران صحنه بورژوازی بزرگ و سرمایه‌داران شهر «روان» هستند که با تسلط سربازان پروسی بر قسمتی از کشورهای فرانسه، ثروت و مایملکشان به خطر افتاده و اینک در راه فرارند تا از آن ثروت و مکنت آنچه را می‌توانند از غارت و چپاول دشمن فاتح نجات بخشند. وطن ایشان که روزی فرانسه نام داشته اینک به صورت واقعی خود یعنی «چمدان پر» از چک بانک و

اسکناس و سفته و حواله درآمده و «وطن پرستان» فراری در راه نجات جان خود و نجات آن «وطن مألوف» رنج سفر بر خود هموار کرده‌اند.

اینان به ظاهر و در مواقع عادی به همه اصول دینی و اخلاقی و اجتماعی پایبند و معتقدند ولی وقتی «وطن» در خطر افتاد همه اصول را زیر پا می‌گذارند و برای نجات آن «وطن» به کسانی که در نظرشان گمراه‌ترین و کثیف‌ترین افراد اجتماع هستند تملق می‌گویند اما سرانجام پس از آنکه خرشان از پل گذشت باز با همان دیده نفرت و تحقیر به آنها می‌نگرند.

«تپلی» زنی است هرجایی که گمراهی او حاصل نظام اجتماع کثیف و منحط زمان خویش است ولی صفات و ملکات انسانی در او بحد بارز وجود دارد و نشان می‌دهد که با همه گمراهی و فساد بر آن طبقه که وطنشان را در چمدان بدست دارند، شرف دارد.

فهرست

تپلی.....	۹
مردہ ریگ.....	۵۱
عمو ژول.....	۱۲۹
ننه وحشی.....	۱۳۹
حسرت.....	۱۴۷
اتاق شماره ۱۱.....	۱۵۵
وداع.....	۱۶۵
نشان افتخار.....	۱۷۱
مادموازل فی فی.....	۱۷۹

تیلی

تپلی

چندین روز بود که دسته‌های پراکنده قشون فراری از شهر می‌گذشتند. این عده نه به صورت واحدهای منظم بلکه به شکل گله‌های رمیده بودند. مردان، ریش بلند و کثیف و لباس سربازی پاره‌پاره داشتند و با قدمهای شل و ول، بی‌بیرق و بی‌فوج، پیش می‌رفتند. همه خسته و فرسوده بنظر می‌رسیدند و قادر به هیچ فکر و تصمیمی نبودند، فقط بر حسب عادت طی طریق می‌کردند و همینکه می‌ایستادند از فرط خستگی بر زمین می‌افتادند. در میان ایشان، بخصوص نفرات مسلح، مردمی آرام و صلحجو، با درآمدی بی‌دردسر، که اینک در زیر بار تفنگ خمیده بودند و گروه‌های کوچک سیار آماده به خدمت که زودترس و سریع‌الهیجان و در فرار نیز مانند حمله چابک بودند دیده می‌شدند. سپس، گروه شلوآر قرمزها، از بقایای لشکری که در نبردی بزرگ منکوب شده بودند و توپچیان مخموم، مخلوط با این پیاده‌های

مختلف، و اغلب نیز کلاه براقان سواره نظامی که بزحمت و با قدمهای سنگین به دنبال پیادگان سبکرو می‌رفتند به چشم می‌خوردند.

واحدهای چریک نیز با نامهای قهرمانانه «انتقام‌جویان»، و «کفن‌پوشان»، و «جان‌بازان» به نوبه خود به صورت راهزنان می‌گذشتند.

فرماندهان ایشان که سوداگران سابق پارچه یا دانه و بازرگانان اسبق پیه و صابون بودند و به مقتضای احوال جنگجو از آب در آمده بودند و درجه افسری ایشان مرهون تعداد اشرفیها یا درازی سیلشان بود، سر تا پا مسلح، با لباس فلانل و با یراق و نشان بصدای بلند صحبت می‌کردند، در باب نقشه‌های جنگی جروب‌بحث داشتند و مدعی بودند که به تنهایی فرانسه محتضر را بر سر شانه‌های لرزان از ترس خود نگاه خواهند داشت؛ لیکن ایشان، اغلب اوقات حتی از نفرات خود که مردمی از جان گذشته و بی‌اندازه شجاع و سربازانی غارت‌گرو هرزه و فاسد بودند بیم داشتند.

می‌گفتند پروسیها عنقریب وارد روان^۱ خواهند شد. افراد گارد ملی که دو ماهی بود در بیشه‌های اطراف به اکتشافات بسیار احتیاط‌آمیز مشغول بودند و اغلب پاسداران خود را تیرباران می‌کردند و هر وقت هم خرگوشی از زیر بوته‌های خاروگون تکان می‌خورد دست به تفنگ می‌بردند، اکنون به خانه‌های خود بازگشته بودند. سلاحها و لباسهای نظامی و سازوبرگ دشمن‌کش ایشان که روزی بر سر جاده‌های ملی تا شعاع سه فرسخ ترس و وحشت می‌پراکند ناگهان نیست و نابود شده بود.

بالاخره آخرین بقایای سربازان فرانسوی تازه از رود سن گذشته بودند تا از راه «سن‌سور» و «بورگ‌آشار» خود را به «پنتودومر» برسانند؛ و از پس همه این عده، سردار مایوس، که با این افراد پراکنده جرات اقدام به هیچ کاری نداشت و خود نیز از اختلال عظیم ملتی که همیشه عادت به غلبه داشتند و با وجود شجاعت افسانه‌ای خویش شکستی مفتضحانه خورده بود، سخت مات و مبهوت مانده بود و در میان دو تن از افسران امر بر خود پیاده راه می‌پیمود.

سپس آرامشی سنگین و انتظاری وحشت‌آلود و خاموش به گرد سر شهر گشت. بسیاری از اعیان و اشراف شکم‌گنده شهر که از فرط سوداگری اخته شده بودند با اضطراب و تشویش تمام انتظار فاتحان را می‌کشیدند و بر خود می‌لرزیدند که مبادا سیخ کباب یا کارد بزرگ آشپزخانه‌شان را بجای اسلحه بگیرند و اذیت و آزارشان کنند.

گفتی زندگی از جریان باز ایستاده بود. دکانها بسته و کوی و برزن ساکت و خاموش بود. گاهی رهگذری که از این سکوت به هراس می افتاد از پای دیوارها بسرعت باریک می شد.

تشویش انتظار موجب شده بود که رسیدن دشمن را به آرزو بخواهند. در بعدازظهر روز پس از عزیمت سربازان فرانسوی، چند تن از نیزه داران که معلوم نبود از کجا پیدا شدند، به شتاب از شهر گذشتند. سپس، کمی دیرتر، سواد لشکر انبوهی از دامنه «سنت کاترین» پیدا شد، و در همان حین دو فوج دیگر از اشغالگران از جاده های «دارنتال» و «بواگیوم» نمودار شدند. درست در همان لحظه، جلوداران سه لشکر در میدان «هتل دوویل» بهم پیوستند. سربازان آلمانی از تمام خیابانهای مجاور فرا می رسیدند و در حالی که آرایش جنگی ایشان از هم باز می شد سنگفرشها را در زیر قدمهای محکم و موزون خویش به لرزه در می آوردند.

فرمانهای نظامی که به صورت فریاد و یا صدایی نا آشنا از بیخ حلق ادا می شد در امتداد خانه هایی که مرده و متروک به نظر می رسیدند به آسمان می رفت، و در همان اوان، از پشت پنجره های بسته، چشمان مضطرب، نگران این مردان فاتح بودند که اینک به موجب «قانون جنگ» صاحب تمام شهر و مالک تمام مال و جان مردم شده بودند. سکنه شهر در اتاقهای تاریک کرده خود به سرسامی مبتلا شده بود که معمولاً از طوفانهای عظیم یا از زمین لرزه های دهشتناک و خانه برانداز به آدمی دست می دهد و در قبال آن هر عقل و تدبیر و هر قدرت و نیروئی بی ثمر است؛ چون هر وقت که نظم موجود به هم می خورد و امنیت رخت بر می بندد و آنچه در پناه قوانین بشری و طبیعی است دستخوش بربریتی وحشیانه و عاری از شعور و وجدان می شود، عین همین احساس به مردم دست می دهد. زمین لرزه ای که افراد ملتی را در زیر آوار خانه های ریزنده له می کند، شط لجام گسیخته ای که جسد دهقانان مغروق را با لاشه گاو و با تیرهای کنده از سقف خانه ها همراه می برد، لشکر فاتحی که مدافعان را قتل عام می کند و اسیران را با خود می برد، به نام شمشیر، دست به غارت و چپاول می گشاید و با غرش توپ شکر خدا می گزارد، همه بلاهای وحشت انگیزی هستند که هر گونه ایمان و اعتقاد به عدالت ازل و هر نوع اعتماد به حمایت خداوند و به عقل و خرد بشری را که به ما می آموزند، سست و متزلزل می سازد.

باری، در جلو هر خانه ای، جوخه های کوچک در می زدند و سپس سردر خانه ها فرو می بردند. اکنون پس از ایلغار نوبت اشغال بود. وظیفه مغلوبان آغاز شده بود که در برابر غالبان خویشتن را نجیب و مهربان نشان دهند.

پس از مدتی، همینکه وحشت نخستین زایل شد آرامشی تازه حکمفرما گردید. در بسیاری از خانواده‌ها افسر پروسی بر سر سفره غذا می‌خورد. گاهی این افسر تربیت دیده، به رسم ادب به حال فرانسه دلسوزی می‌کرد و نفرت خود را از اینکه در جنگ شرکت جسته است به زبان می‌آورد. مردم از این تأثر او اظهار تشکر می‌کردند؛ و سپس، چه بسا که آن روز یا فردا به حمایت او نیازمند می‌شدند تا شاید با رعایت جانب او مشمول این عنایت شوند که چند مرد کمتر بر سر سفره خود بپذیرند؛ و اصلاً چرا بایستی کسی را برنجانند که همه چیزشان بستگی کامل به وجود او داشت؟ چنین رفتاری بیشتر از بی‌پروایی ناشی می‌شد نه از شجاعت. چون دیگر اعیان شهر روان مانند ایامی که آن شهر با دفاعهای قهرمانانه خود بلند آوازه شده بود عیب بی‌پروایی نداشتند. بالاخره به اقوی دلیل مأخوذ از آداب شهرنشینی فرانسوی معتقد بودند که هنوز مؤدب بودن نسبت به سربازان بیگانه در درون خانه مجاز است، مشروط به اینکه در انتظار مردم به ایشان اظهار یگانگی نکنند. در بیرون به یکدیگر آشنایی نمی‌دادند ولی در اندرون با کمال رغبت با هم صحبت می‌کردند، و سرباز آلمانی هر شب بیشتر وقت خود را به گرم شدن در کنار آتش مشترک خانواده می‌گذرانیید.

خود شهر هم کم‌کم وضع عادی سابق را باز می‌یافت. فرانسویان هنوز هیچ از خانه بیرون نمی‌رفتند ولی سربازان پروسی در کوی و برزن می‌لولیدند. از این گذشته، افسران سوار نظام آبی‌پوش (آلمانی) که آلت قتاله بزرگ خود را با بیش‌تر می‌تمام بر سنگفرش خیابانها می‌کشیدند، به ظاهر، نسبت به مردم عادی شهر، از افسران تیرانداز (فرانسوی) که سال قبل در همین کافه‌ها می‌گساری می‌کردند بیشتر تحقیر و توهین روا نمی‌داشتند.

با این وصف، گفתי چیزی در فضا وجود داشت، چیزی سهل‌الاحساس و ناآشنا، هوایی بیگانه و تحمل‌ناپذیر، همچون بویی که پراکنده باشد، بوی هجوم و ایلغار. این بو تمام منازل و میدانهای عمومی را آکنده و طعم غذاها را تغییر داده و این احساس را در مردم به وجود آورده بود گفתי همه در سفری دراز، در میان قبایلی وحشی و خطرناک بسر می‌برند.

فاتحان پول می‌خواستند و زیاد هم می‌خواستند، و سکنه نیز همیشه می‌پرداختند، چون بالاخره ثروتمند بودند. لیکن تاجر نرماندی هر چه دارا تر می‌شود از گذشت و فداکاری، به هر نوع که باشد، و از دیدن اینکه ولو اندکی از مال و ثروتش به دست دیگران می‌افتد، بیشتر رنج می‌برد.

در خلال این اوقات، در دو سه فرسخی پایین دست شهر، در طول رودخانه به طرف آبادیهای «کرواسه» و «دی‌پ‌دال» و «بیه‌سار»، قایقرانان و ماهیگیران اغلب نعل یک آلمانی آماس کرده در لباس نظامی را که به ضرب دشنه یا لگد کشته و سرش را به سنگ کوبیده بودند یا از بالای پل به ضرب تنه به آبش انداخته بودند از ته آب می‌گرفتند. گل ولای ته رودخانه این انتقامهای بی‌سروصدا و بیرحمانه و عادلانه یعنی این قهرمانیهای ناشناخته و این حمله‌های گنگ و خاموش را که خطرناک‌تر از جنگهای آشکار و عاری از آوازه افتخار بود در خود مدفون می‌ساخت. چون، به هر حال نفرت از اجنبی همیشه عده‌ای بیباک و ازجان گذشته را که حاضرند در راه فکر و عقیده خود بمیرند مسلح می‌کند.

بالاخره، چون اشغالگران، با آنکه شهر را مطیع انضباط خشک و انعطاف‌ناپذیر خویش ساخته بودند، هیچیک از اعمال وحشیانه‌ای را، که شایع بود در طول راه‌پیمایی مظفرانه خویش کرده‌اند، مرتکب نمی‌شدند مردم جری شدند، و نیاز به تجارت و معامله بار دیگر دل سوداگران ولایت را به وسوسه انداخت. تنی چند از آنان منافع سرشاری در بندر «هاور»^۱ که تحت اشغال قشون فرانسه بود داشتند و تصمیم گرفتند به هر وسیله که شده از راه خشکی خود را به دی‌پ^۲ برسانند و از آنجا به مقصد هاور به کشتی بنشینند.

اینان از نفوذ افسران آلمانی که با ایشان آشنا شده بودند استفاده کردند و از فرمانده کل اجازه حرکت گرفتند.

این بود که یک دلیجان بزرگ چهار اسبه برای این سفر در نظر گرفتند و بعد از آنکه ده نفر نزد راننده دلیجان ثبت نام کردند مصمم شدند، برای اجتناب از تجمع مردم، یک روز سه شنبه، صبح، قبل از طلوع آفتاب حرکت کنند.

از چندی پیش، یخبندان، زمین را سفت کرده بود و عصر دوشنبه، نزدیک به ساعت سه بعدازظهر، ابرهای انبوه و سیاهی که از جانب شمال آمدند برفی با خود همراه آوردند که در تمام مدت آن عصر و آن شب بارید.

ساعت چهارونیم صبح، مسافران در حیاط هتل نرماندی که می‌بایست از آنجا به دلیجان سوار شوند گرد آمدند.

همه ایشان هنوز خواب‌آلود بودند و در زیر بالاپوش خود از سرما می‌لرزیدند. در تاریکی یکدیگر را خوب نمی‌دیدند و با آن لباسهای سنگین زمستانی که روی هم

پوشیده بودند به کشیشان فربه‌ی می‌ماندند که ردای بلند به تن داشته باشند. لیکن دونفر از ایشان یکدیگر را شناختند. نفر سوم می‌هم به آنان نزدیک شد و هر سه به صحبت پرداختند. یکی گفت «من زنم را همراه می‌آورم»؛ دیگری گفت «من هم می‌آورم» و سومی گفت «من هم». ولی افزود: «ما دیگر به روان باز نخواهیم گشت، و اگر پروسیها به هاور نزدیک شوند به انگلستان خواهیم رفت.»

و چون همه دارای سرشت و وضع مشابهی بودند همه همین نقشه را داشتند. با این وصف، از بستن دلیجان خبری نبود. فانوس کوچکی در دست مهتری، گاه‌گاه از در تاریکی بیرون می‌آمد و فوراً از در دیگری ناپدید می‌شد. اسبها که از بوی تخته پهن به نشاط آمده بودند سم بر زمین می‌کوبیدند، و صدای مردی که با مالها حرف می‌زد و فحش می‌داد از ته ساختمان شنیده می‌شد. ارتعاش خفیف زنگوله‌ها اعلام کرد که مشغول بستن جل و برگ اسبان و بند و تسمه دلیجان هستند، و این ارتعاشها بتدریج بر اثر تکانهای متناوب مالها تبدیل به زمزمه‌های واضح و مداوم و موزون می‌گردید. گاهی این زمزمه‌ها قطع می‌شد ولی لحظه‌ای بعد همراه با تکانی ناگهانی که توأم با صدای خفه برخورد نعل اسب با زمین بود از نو آغاز می‌یافت. ناگهان در دوباره بسته شد. هر گونه صدایی قطع گردید. اعیانهای یخ‌زده، لب از صحبت فرو بسته بودند. همه خشک و بی‌حرکت مانده بودند.

پرده یکدستی از دانه‌های سفید برف در حین فرو افتادن به زمین دایم می‌درخشید. این پرده شکلها را محو می‌کرد و گرد نرمی از برفک بر اشیاء می‌پاشید. دیگر در آن سکوت عمیق شهر آرام که در زیر برف مدفون می‌شد بجز سایش نامعلوم و بی‌نشان و مواج دانه‌های ریز برف که احساس می‌شد ولی صدا نداشت و بجز اختلاط ذرات سبکی که گفתי فضا را می‌آکند و جهان را می‌پوشانید صدایی به گوش نمی‌رسید.

مرد با فانوسش بازگشت و افسار اسب ماتم‌زده‌ای را که به پای خود نمی‌آمد به دنبال می‌کشید. اسب را مقابل مالبند نگاه داشت و تسمه‌ها را بست و مدتی مدید به دور آن گشت تا از محکم بودن بندها و سازوبرگها مطمئن شود، چون با یک دست بیشتر کار نمی‌کرد و به دست دیگرش چراغ گرفته بود. وقتی خواست پی اسب دوم برود، تا چشمش به همه مسافران افتاد که بی‌حرکت ایستاده و از برف سفید شده‌اند به ایشان گفت: «چرا سوار نمی‌شوید؟ لااقل آنجا در پناه خواهید بود.»

قطعاً ایشان به این فکر نیفتاده بودند، لذا شتابان به داخل دلیجان ریختند. سه تن از آنان زنان خود را در ته دلیجان جا دادند و سپس خود نیز سوار شدند. بعد،

هیکلهای بی اراده دیگری که سر خود را پوشانده بودند، به نوبه خویش، بی آنکه یک کلمه با هم حرف بزنند سوار شدند. کف دلبران پوشیده از گاه بود و پاها در آن فرو می‌رفت. منقلها را آتش کردند، و چند لحظه بعد آهسته به شمارش محسنات منقل پرداختند و چیزهایی را که از مدتها پیش می‌دانستند مکرر برای هم گفتند. بالاخره وقتی دلبران را به جای چهار اسب، به علت سنگینی بار، به شش اسب بستند و صدایی از بیرون پرسید: «همه سوار شدند؟» از داخل جواب دادند «بلی» و به راه افتادند.

دلبران آهسته آهسته با قدمهای ریز پیش می‌رفت. چرخها در برف فرو می‌رفتند. اتاق دلبران، سرتاسر، با تراق تراق خشکی صدا می‌کرد. مالها لیز می‌خوردند، نفس نفس می‌زدند و از بینی و دهانشان بخار بیرون می‌آمد. شلاق بزرگ سورچی بی‌امان سوت می‌زد، از هر طرف در پرواز بود، مثل مار باریکی چنبره می‌زد، باز می‌شد و ناگهان ضربتی جاتانه می‌نواخت و باز با نیروی شدیدتری کش می‌آمد. لیکن روز به طرز نامحسوسی بالا می‌آمد. آن دانه‌های سبک برف که یک مسافر «روانی» الاصل به باران پنبه تشبیه کرده بود دیگر نمی‌بارید. روشنی چرکینی از ورای ابرهای درشت و تیره و پر بار نفوذ می‌کرد و سفیدی صحرا را، که گاه صفی از درختان خشک پوشیده از قندیل‌های یخی و گاه کلبه‌ای با کلاهکی از برف در آن نمودار می‌شد، شفاف‌تر نشان می‌داد.

در درون دلبران، مسافران با کنجکاوی تمام، یکدیگر را در روشنی غم‌انگیز آن سپیده می‌نگریستند.

در آن ته، در بهترین جاهای دلبران، آقا و خانم لوازو^۱ که تاجر عمده شراب در کوی «گران پون» بودند روبروی هم نشسته بودند. لوازو منشی قدیم یکی از اربابان ورشکسته در تجارت بود که دارایی او را خریده و ثروتی به هم زده بود. این مرد شرابه‌ای بسیار بد را به قیمت ارزان به خرده فروشان دهات می‌فروخت و بین آشنایان و دوستان خود به شیادی هفت خط و به نرماندی پرمکر و حيله و خوش اخلاقی معروف شده بود.

از این گذشته آقای لوازو به سبب لودگیها و مسخرگیهای متنوع و شوخیهای زشت و زیبایش شهرت داشت و کسی نبود که تا ذکر او به میان می‌آمد بی‌اختیار نگوید که «واقعاً این لوازو قیمت ندارد!»

با قد ریز و نارسا، شکمی چون بادکنک داشت، و روی آن شکم صورت سرخی بین دو کناره ریش بلند خاکستری (فاوری) خودنمایی می‌کرد.

همسرش، زنی درشت و قوی هیکل و با اراده بود و صدایی رسا و تصمیمی سریع داشت. نظم و حساب تجارتخانه محسوب می‌شد و آن مؤسسه را با فعالیت توأم با نشاطی رونق داده بود.

در کنار ایشان، مردی محترم‌تر و از طبقه‌ای بالاتر موسوم به کاره‌لامادون^۱ که شخصیتی برجسته داشت و وارد به امور تجارت پنبه و صاحب سه کارخانه ریسندگی و افسر «لژیون دونور» و عضو شورای عمومی بود قرار داشت. این شخص در تمام دوران امپراتوری رئیس دسته‌ای از مخالفان امپراتور بود که مخالفت خود را با روشی مسالمت‌آمیز و با نزاکت ابراز می‌کرد، آن هم صرفاً به طمع اینکه در صورت آشتی با رژیم که به قول خود را با سلاح نزاکت با آن می‌جنگید وجه المصالحة بیشتری دریافت دارد. بانو کاره‌لامادون که بسیار جوان‌تر از شوهرش بود مایه دلخوشی افسرانی از خانواده‌های اعیان بود که به پادگان روان منتقل می‌شدند.

او در برابر شوهرش هیکلی بسیار ریز و ظریف داشت و بسیار خوشگل بود، و در لای پالتوی پوست خود گلوله شده بود و با نگاهی محزون به درون اسفناک دل‌بجان می‌نگریست.

همسایگانش، آقای کنت و خانم کنتس هوبردوبره‌ویل^۲ از یکی از قدیم‌ترین و نجیب‌ترین خانواده‌های نرماندی بودند. کنت که نجیب‌زاده پیر بسیار آراسته‌ای بود با تصنعی که در طرز لباس و آرایش بکار می‌بست اصرار داشت که شباهت طبیعی خود را به هانری چهارم پادشاه فرانسه آشکار سازد؛ بنابر افسانه‌های تاریخی که جزو افتخارات خانوادگی محسوب می‌شد، هانری چهارم بانویی از خانواده «بره‌ویل» را آبتن کرده بود و شوهرش به پاس این افتخار کنت و فرماندار آن ولایت شده بود.

کنت هوبر همکار آقای کاره‌لامادون در شورای عمومی و نماینده حزب «اورلئانیست» در آن شورا بود. تاریخچه ازدواج او با دختر یک نفر جهازگیر کشتی از اهالی «نانت» همچنان جزو اسرار مگو بود؛ لیکن چون کنتس به ظاهر بزرگزاده می‌نمود و بهتر از هر کس میهمانداری می‌کرد و حتی معروف بود که روزگاری طرف عشق و علاقه یکی از پسران لویی فیلیپ (پادشاه فرانسه) بوده است تمام نجبا او را گرمی می‌داشتند و سالن او جزو سالنهای طراز اول کشور و تنها جایی بود که هنوز

1. Carre Lamadon

2. Hubert de Breville

آداب عشق و عشوه‌گری به رسم قدیم حفظ شده بود و ورود به آن اشکالات فراوان داشت.

ثروت خانواده بهره‌ویل که کلاً از اموال غیرمنقول تشکیل می‌شد بنابر آنچه می‌گفتند در سال عوایدی بالغ بر صد هزار لیور داشت. این شش نفر مسافر ته دلجان تشکیل اجتماع علیحده‌ای داده بودند که همه از افراد پر درآمد و آرامش طلب و مقتدر و شریف و محترم و با نفوذ، از آنها که پایبند به مذهب و اصول هستند، محسوب می‌شدند.

از قضا تمام زنان روی یک نیمکت نشسته بودند و در کنار کنتس، دو خواهر مقدس کلیسا نیز جا داشتند که تسبیحهای درازی در دست می‌گرداندند و دعایی زیر لب زمزمه می‌کردند. یکی از ایشان پیرزنی بود که صورتش را آبله چال‌چال کرده بود. گفتم یک تفنگ ساچمه‌زنی توی صورتش خالی کرده‌اند. خواهر مقدس دیگر زنی بود بسیار لاغر اندام که سر خوش ریخت و بیمارگونه‌ای بر سینه به ظاهر مسلولش قرار داشت - و سینه‌ای شرحه شرحه از ایمانی خوره مانند که مؤمن را به مقام شهیدان و ملهمان خدا می‌رساند.

روبروی آن دو خواهر مقدس مردی و زنی نگاه همه را به خود جلب کرده بودند. مرد، که بسیار سرشناس بود آقای کورنوده^۱ آزادیخواه معروف و کسی بود که مایه وحشت مردمان محترم شهر بشمار می‌رفت. بیست سال می‌شد که این مرد، ریش قرمز و بلند خود را در گیلaseهای آبجوخوری تمام کافه‌های دموکراتیک خیس می‌کرد. ثروت سرشماری از پدرش که یکی از شیرینی‌فروشهای قدیمی بود به ارث برده و همه را با رفیقان و دوستان خود خورده بود و اینک با کمال بیصبری انتظار جمهوری را می‌کشید تا بالاخره مقامی را که به جبران آن همه خرجهای انقلابی حق مشروع خود می‌دانست اشغال کند. در چهارم سپتامبر، شاید به دنبال شوخی مسخره‌ای که با او کرده بودند، خود را فرماندار شهر تصور کرده و وقتی خواسته بود کارش را تحویل بگیرد چون از اعضای اداره به جز پیشخدمتها کسی بر جا نمانده بود و ایشان نیز از شناسایی عنوان او امتناع می‌ورزیدند ناچار شد جا خالی کند. با این وصف پسر بسیار خوب و بی‌آزار و خدمتگزاری بود و در کار تدارک دفاع از شهر کوشش و تقلا بسیار کرده بود. دستور داده بود خندقهایی در صحرا بکنند و درختان جنگلهای اطراف را بیندازند و بر سر راهها دامهایی تعبیه کنند، و همینکه

1. Cornudet

دشمن نزدیک شده بود به اطمینان تدارک دفاعی خود بسرعت به سوی شهر عطف عنان کرده بود. اکنون گمان می‌کرد که وجودش در «هاور» مفیدتر خواهد بود و در آنجا باز ممکن است احتیاج به سنگربندیها و خندق کنیهای مجددی پیدا شود.

زن، یکی از آنها بود که به «نشمه» معروفند و به علت چاقی زودرسش او را تپلی^۱ لقب داده بودند. زنی بود کوتاه و گرد و غلبنه، و از بس چاق بود که بدنش پیه آورده بود. انگشتان باد کرده‌اش چنان بودند که گفتی آنها را در سر بندها خفه کرده‌اند و شباهت بسیار به سوسیسونهای کوتاه نخ کشیده داشتند. پوست بدنش صاف و براق بود و غبغب چاق و برآمده‌اش از زیر پیراهن برجسته می‌نمود. با این وصف از بس طراوت و شادابی صورتش چشم را محفوظ می‌کرد که او را مشهی و مطلوب جلوه می‌داد. صورتش سیب سرخ یا غنچه شقایق پرپر بود که می‌خواست بشکفت. در چهره او، در بالا، دو چشم سیاه شهلا در پناه صفی از مژگان بلند و انبوه، که بر آن سایه انداخته بود، می‌درخشید و در پایین دهانی مزین به دندانهای ریز و براق بود، بعلاوه چنانکه می‌گفتند این زن صفات و محسنات گرانبهایی داشت.

بمحض اینکه حاضران او را شناختند پیچ‌پیچ به میان زنهای نجیب افتاد و کلمات «فاحشه» و «ننگ اجتماع» چنان بلند در گوش هم ادا شد که او سر بلند کرد. در آن دم نگاهی چنان مبارزه جویانه و جسورانه به یک‌یک همسایگان خویش انداخت که بلافاصله سکوتی عمیق در میانه حکمفرما شد و همگان چشم به زیر افکندند، بجز آقای لوازو که همچنان با ولع و نشاط تمام دزدانه به او می‌نگریست.

لیکن بزودی گفتگو بین آن سه بانو، که با حضور این زن ناگهان دوست و تقریباً صمیمی شده بودند، از نو آغاز یافت. در نظر هر سه لازم آمد که از شرافت شوهرداری خود در برابر این زن هرجایی بیشرم، حجابی حایل به وجود آورند، زیرا عشق شرعی و قانونی همواره از همکار خود یعنی عشق عرفی و آزاد متنفر است. آن سه مرد نیز که به حکم غریزه محافظه‌کاری، با دیدن کورنوده به هم نزدیک شده بودند به لحنی خاص که برای مردم فقیر نفرت‌آور است از پول صحبت به میان آوردند. کنت هوپر از خساراتی یاد می‌کرد که یروسیها به او زده بودند و از زیانهایی که از دزدی اغنام و احشام و اتلاف محصول ناشی شده بود، و به لحن ملاک بزرگی حریف می‌زد که ثروتش از ده‌میلیون متجاوز باشد و این خسارات به زحمت بتواند دوران مضیقه مالی او را به یک سال برساند. آقای کاره‌لامادون که در صنایع

ریسندگی پنبه سخت آزموده و مجرب بود احتیاطاً ششصد هزار فرانک به انگلستان فرستاده بود، مثل کسی که یک دانه گلابی برای تشنگی روز مبادا نگاه داشته باشد. و اما لوازو ترتیبی داده بود که همه شرابه‌های معمولی موجود در انبارهای زیرزمینی خود را به کارپردازی کل کشور فرانسه فروخته بود، بطوری که دولت پول سرشاری به او مدیون بود، و او امید داشت که این پول را در هاور وصول کند.

و هر سه نگاههای سریع و دوستانه‌ای را به هم کردند. با آنکه وضع اجتماعی متفاوتی داشتند به خاطر علقه پول و به پیوند همکاری وسیع فراماسونی بین تمام کسانی که ثروتی دارند و با بردن دست به جیب شلوار خود صدای لیره در می‌آورند نسبت به هم احساس برادری می‌کردند.

دلیجان چنان آهسته راه می‌پیمود که در ساعت ده صبح هنوز چهار فرسخ نرفته بود. مردها سه بار پیاده شدند تا سربالاییهای تند جاده را پیاده طی کنند. کم‌کم دلشان به شور افتاد زیرا بنا بود ناهار را در تنگ^۱ صرف کنند و اکنون امید نداشتند که غروب هم به آنجا برسند. همه مترصد بودند قهوه‌خانه‌ای بر سر راه ببینند که ناگهان دلیجان در چاله پر برفی افتاد و بیرون کشیدن آن دو ساعت تمام به طول انجامید.

اشتها هر دم افزون می‌شد و حواسها را مغشوش می‌کرد، و چون نزدیک شدن پروسها و عبور دسته‌های ارتش فرانسه تمام کسبه را ترسانده و رمانده بود مشروب‌فروشی یا قهوه‌خانه‌ای هم در سر راه دیده نمی‌شد.

آقایان برای بدست آوردن خوراکی به کلبه‌های دهقانی مزارع کنار جاده شتافتند ولی در آنجا حتی نان هم پیدا نکردند، زیرا دهقانان که اعتمادی به کس نداشتند از ترس غارت سربازان، که چیزی برای خوردن گیرشان نمی‌آمد و هر چه سراغ می‌کردند به زور می‌گرفتند، آذوقه خود را مخفی می‌کردند.

نزدیک ساعت یک بعدازظهر، لوازو اعلام کرد که واقعاً احساس گرسنگی شدیدی می‌کند. مدتها بود که سایرین نیز مانند او از گرسنگی رنج می‌بردند و احتیاج شدید به سد جوع، که هر دم روبه تزايد می‌نهاد، نطق همه را کور کرده بود.

گاه‌گاه یکی از مسافران خمیازه‌ای می‌کشید و یکی دیگر بلافاصله از او تقلید می‌کرد، و بدین ترتیب هر یک به نوبه خود بر حسب اخلاق و آداب‌دانی و وضع اجتماعی خویش دهانی با سروصدا یا با ادب و نزاکت باز می‌کردند و در همان دم جلو آن حفرة گشاده را که بخار از آن بیرون می‌زد با دست می‌گرفتند.

تپلی چندین بار خم شد، گفتی چیزی زیر دامن خود جستجو می‌کرد. لحظه‌ای مردد می‌ماند و به اطرافیانش می‌نگریست و سپس آهسته و آرام قد راست می‌کرد. چهره‌ها پریده و متقبض بود. لوازو اظهار کرد که حاضر است هزار فرانک به بهای یک تکه گوشت ران خوک پردازد. زنش حرکتی اعتراض مانند کرد و سپس آرام گرفت. هر وقت صحبت از ولخرجی به میان می‌آمد او همیشه ناراحت می‌شد و حتی در این زمینه شوخی هم سرش نمی‌شد. آقای کنت گفت: «راستش اینکه من هم حال خوشی ندارم. تعجب می‌کنم که من چگونه به فکر غذا خوردن نبوده‌ام.»

و هر کس خود را بدین نحو سرزنش می‌کرد.

با این وصف آقای کورنوده قمقمه‌ای پر از مشروب «رم» داشت. تعارف کرد ولی تعارف او به سردی رد شد. فقط لوازو دو جرعه نوشید و وقتی قمقمه را پس داد تشکری کرد و گفت: «این هم خوب است» لااقل معده را گرم می‌کند و اشتها را را فریب می‌دهد.

الکل او را بر سر نشاط آورد و پیشنهاد کرد که به پیروی از داستان مسافر کشتی که مردم به آواز می‌خوانند، حاضران مسافری را که از همه چاق‌تر است بخورند. این اشاره غیر مستقیم به تپلی، کسانی را که مؤدب‌تر بودند ناراحت کرد. کسی جواب نداد. فقط کورنوده لبخندی زد. دو خواهر مقدس اکنون از تسبیح گرداندن و دعا خواندن باز ایستاده و هر دو دست در آستینهای بلند خود فرو برده، آرام و بی‌حرکت نشسته و چشمان خود را به زیر انداخته بودند و بیشک عذابی را که خدا بر ایشان نازل کرده بود به آستان او عرضه می‌کردند.

بالاخره سیاعت سه بعدازظهر چون به وسط بیابانی رسیده بودند که تا چشم کار می‌کرد دشت و صحرا بود و حتی ده کوره‌ای هم به نظر نمی‌رسید تپلی یک دفعه خم شد و از زیر نیمکت خود سبد بزرگی را که در حوله سفیدی پیچیده بود بیرون کشید. اول یک بشقاب کوچک چینی و یک لیوان ظریف نقره و بعد قابلمه بزرگی را که دو جوجه کامل تکه‌تکه کرده و چربی گرفته در آن بود بیرون آورد. باز در سبدش چیزهای خوب دیگری مثل شیرینی تازه و میوه و نان قندی و خوراکیهای دیگر. همه پیچیده و مرتب، دیده می‌شد، و این همه برای یک مسافرت سه روزه تهیه شده بود تا در مسافرخانه‌ها احتیاج به خوردن چیزی پیدا نشود. گردن چهار بطری از وسط بسته‌های خوراکی بیرون آمده بود. تپلی یک بال جوجه را برداشت و با کمال ظرافت، همراه با یکی از آن گرده نانهای کوچک که در نرماندی به «رژانس» معروف است به خوردن پرداخت.

همه نگاهها به سوی او کشیده شد، سپس بوی غذاپیچید و سوراخ دماغها را باز کرد و آب فراوانی به دهانها انداخت که توأم با پیچیدن صدای انقباض آرواره‌ها در زیر گوشها بود. نفرت و تحقیر خانمها نسبت به این دخترک وحشیانه شد، چنانکه آرزو می‌کردند او را بکشند یا خود او و لیوان و سبد خوراکیهایش را از توی دلجان به روی برفها بیندازند.

لیکن لوازو قابلمه جوجه‌ها را با چشم می‌بلعید. آخر گفت: «خوشبختانه خانم بیش از ما احتیاط به خرج داده است. اشخاصی هستند که همیشه فکر همه چیز را می‌کنند.»

تپلی سر برداشت و به او نگاه کرد و گفت: «میل دارید بفرمایید آقا! سخت است که انسان از صبح تا این ساعت ناشتا بماند.»

لوازو تعظیمی کرد و گفت: «راستش خانم، من نمی‌توانم تعارف شما را رد کنم، چون دیگر قادر به خودداری نیستم. آدم در جنگ باید جنگی باشد، اینطور نیست خانم؟»

و سپس نگاهی به اطراف انداخت و باز گفت: «در روزهای وانفسا مثل چنین روزی برخورد با کسانی که با آدم احسان می‌کنند لذت دارد.»

لوازو روزنامه‌ای را که همراه داشت روی زانو پهن کرد تا شلوارش کثیف نشود و با نوک چاقویی که در جیب داشت یک ران جوجه را که چربی روی آن برق می‌زد بلند کرد، یک تکه آن را به دندان کند و سپس با چنان لذت و اشتهایی به جویدن پرداخت که آه عمیقی حاکی از یأس و اندوه از داخل دلجان برخاست.

لیکن تپلی به لحنی متواضع و مهربان به خواهران مقدس تعارف کرد که در خوردن ماحضرش شرکت کنند. هر دو فی‌الغور پذیرفتند و پس از زمزمه‌ای تشکرآمیز، بی‌آنکه سر بردارند، بسرعت بنای خوردن گذاشتند.

کورنوده نیز تعارف همسایه خود را رد نکرد و با خواهران مقدس، با پهن کردن روزنامه روی زانوان خود یک نوع میز ناهارخوری درست کردند.

دهانها لاینقطع باز و بسته می‌شدند و می‌بلعیدند و می‌جویدند و بیرحمانه فرو می‌دادند. لوازو در آن گوشه که نشسته بود امان نمی‌داد و آهسته زنش را هم تشویق می‌کرد که از او تقلید کند. خانم تا مدتی مقاومت کرد ولی بالاخره پس از احساس یک انقباض شدید در روده‌ها تسلیم شد. آن وقت شوهر لحن خود را مؤدب‌تر کرد و از «مصاحب زیبا»ی خویش پرسید که اگر اجازه می‌فرمایید لقمه‌ای هم برای بانو لوازو بگیرم.

تپلی گفت: «بلی آقا حتماً حتماً!»

و با لبخندی شیرین قابلمه‌اش را جلو او نگاه داشت.

وقتی بطری اول شراب «بوردو» را باز کردند دچار سرگردانی عجیبی شدند، چون یک لیوان بیشتر در بساط نبود. ناچار همان لیوان را بعد از پاک کردن به هم پاس می‌دادند. فقط کورنوده برای جلب توجه تپلی، دهانش را به آن نقطه از لیوان که هنوز از رطوبت لبهای همسایه خوشگلش تر بود چسباند.

در این هنگام کنت و کنتس دوباره ویل و آقا و خانم کاره‌لامادون که ما بین جمعی خورنده گیر کرده بودند و بوی غذا هم کلافه‌شان کرده بود چنین عذاب و وحشتناکی را که نام تانتال^۱ زنده به آن است که تحمل می‌کردند. ناگهان زن جوان مدیر کارخانجات ریسندگی آهی کشید که همه سرها به سوی او برگشت. رنگ صورت او از برفهای صحرا سفیدتر شده بود. چشمانش بسته شد و سرش به زیر افتاد. از هوش رفته بود. شوهرش دیوانه‌وار همه را به کمک خواست. همه دستپاچه شده بودند که ناگاه آن خواهر مقدس، که مسن‌تر بود، سر مریض را در بغل نگاه داشت و لیوان تپلی را به لبهای او برد و چند قطره شراب در دهانش ریخت. بانوی زیبا تکانی خورد و چشم باز کرد و لبخندی زد و به لحنی محتضرائه اظهار کرد که اکنون حالش بسیار خوب است. ولی برای آنکه این صحنه تکرار نشود خواهر مقدس مجبورش کرد که یک لیوان از آن شراب برد و بنوشد و سپس به گفته افزود: «این از گرسنگی است و هیچ چیز دیگر نیست!»

آنگاه تپلی با چهره سرخ و برافروخته و با حال دستپاچگی نگاهی به چهار مسافر که هنوز ناشتا مانده بودند کرد و گفت: «خدایا! نمی‌دانم جرأت بکنم به این آقایان و این خانمها هم تعارف بکنم...»

و بلافاصله از ترس توهین ایشان ساکت شد.

لوازو رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «عجبا! در چنین مواقعی همه با هم برادرند و باید به هم کمک کنند! یاالله خانمها! تعارف نکنید! رد احسان جایز نیست! از کجا معلوم که جایی برای بیتوته شب پیدا کنیم؟ با این راهی که ما می‌رویم تا فردا

۱. Tantal. پادشاه لیدی که خدایان را دعوت کرد و پسر خود را برای ایشان سربريد و ژوپيتر خدای خدایان به کيفر این عمل او را محکوم کرد که تا زنده است نشنه و گرسنه درپای درختان میوه‌دار و در وسط شطی آویخته باشد ولی هرگز آب به لبش نرسد و دستش از شاخه‌های میوه کوتاه باشد. عذاب تانتال در ادبیات ضرب‌المثل است - م.

ظهر هم به «تت» نخواهیم رسید.»

همه در تردید بودند و کسی جرأت نمی‌کرد مسؤولیت گفتن «بلی» را به گردن بگیرد.

لیکن کنت قضیه را حل کرد. رو به سوی دخترک چاق و چله و کمرو برگرداند و حالت نجیب‌زاده بزرگواری به خود گرفت و به او گفت: «خانم، ما با کمال حقشناسی تعارف شما را قبول می‌کنیم!»

اصل، برداشتن قدم اول بود، همینکه این محظور برطرف شد دیگر پیدا کردند. سبد خالی شد. لیکن هنوز یک قرص نان قندی که لای آن گوشت جگر بود و یک عدد نان شیرینی با گوشت پرنده و یک تکه نان زیان بو داده و چند دانه گلابی شاه‌میوه مال «کراسان» و مقداری نانهای کوچک مربایی و یک فنجان پر از خیار ترشی و پیاز ترشی با سرکه در ته سبد باقی بود، چون تپلی هم مثل تمام زنها ترشی بسیار دوست می‌داشت.

نمی‌شد که خوراکیهای آن دختره را بخورند و با او حرف زنند. بنابراین اول با احتیاط و سپس چون دیدند که او بسیار مؤدب و معقول است بدون پروا با وی به سخن پرداختند. خانم دوباره ویل و خانم کاره‌لامادون که بسیار آداب‌دان بودند لطف و مهربانی و نزاکت بسیار از خود نشان دادند. مخصوصاً کنتس آن ادب و ملاحظه مهرآمیز خاص بانوان بسیار اصیل را که از هیچ برخوردی رنگ کدورت نمی‌گیرد از خود به منصفه‌ظهور رسانید و محبتها کرد. اما بانو لوازوی نیرومند که روح قزاقی داشت همچنان چموش ماند و کم گفت و پر خورد.

طبیعی بود که صحبت جنگ به میان آمد. از پروسیان کارهای وحشتناک و از فرانسویان نمونه دلاوریهای بسیار حکایت کردند، و همه این کسانی که خود می‌گریختند بر شجاعت دیگران آفرین گفتند. بعد شرح سرگذشت‌های خصوصی شروع شد و دیری نگذشت که تپلی با هیجانی واقعی و با گرم دهنی خاصی که اغلب اوقات، دختران در تشریح و توصیف احساسات و هیجانهای درونی خود دارند تعریف کرد که چگونه روان را ترک گفته است. می‌گفت: «من اول خیال می‌کردم که می‌توانم بمانم. خانه‌ام پر از آذوقه و خواربار بود و ترجیح می‌دادم چند سربازی را نان بدهم ولی جلای وطن، که هیچ معلوم نبود به کجا باید بروم، نکنم. اما وقتی این پروسیها را دیدم فهمیدم که تحمل کردن ایشان فوق طاقت من است. اینها کاری کردند که من از فرط خشم و هیجان مریض شدم و یک روز تمام از خجلت و شرمساری گریستم. آه ... ای کاش مرد بودم! ... من از پنجره اتاقم به این خوکهای

گنده با آن کلاهخودهای نوک تیزشان نگاه می‌کردم و اگر کلفت خانه‌ام دستم را نگرفته بود هر چه اثاث خانه داشتم از آن بالا توی سرشان می‌کوبیدم. بعداً چند نفری از ایشان آمدند که در خانه من منزل کنند ولی من به گلوی اولی آویختم. خفه کردن اینها مشکل‌تر از دیگران نیست، و باور کنید اگر موهای سرم رانکشیده بودند کلک یارو را می‌کندم. پس از این واقعه ناگزیر مخفی شدم. بالاخره فرصت مناسبی به دست آمد که از این شهر بروم و اینک در خدمت شما هستم.»

همه به او بسیار آفرین گفتند. در نظر همسفرانش که هیچیک چنین کله‌شقی‌هایی از خود نشان نداده بودند بر قدر و ارزش وی هر دم افزوده می‌شد، و کورنوده ضمن اینکه به بیانات او گوش می‌داد لبخندی کشیشانه حاکی از تصدیق و تمجید بر لب داشت، درست مانند کشیشی که از زبان مؤمنی به مدح و ثنای خداوند گوش فرا دهد، چون دمکراتهای ریش دراز وطن پرستی را در انحصار خود گرفته‌اند همچنان که کشیشان طیلسان‌پوش مذهب را در انحصار خویش می‌دانند و نیز به نوبه خود به لحنی اصولی و با غلبه گوییهای آموخته از اعلامیه‌ها و شعارهایی که هر روز به دیوارها می‌چسبانند به سخن پرداخت و آخر با قرائت قطعه شیوایی که در آن با کمال استادی این «بادنگه پست فطرت»^۱ را هجو گفته بود به نطق خود پایان داد.

اما تپلی فوراً مکدر شد، چون طرفدار بناپارت بود. رنگش مثل آلبالو سرخ شد و از خشم و غضب زبانش به لکنت افتاد و گفت: «دلم می‌خواست شماها بجای او بودید. واقعاً که خیلی عالی می‌شد! همین شماها بودید که به این مرد خیانت کردید! اگر حکومت ما به دست ترسوهایی مثل شماها اداره می‌شد جز اینکه از کشور فرانسه کوچ بکنیم چه چاره‌ای داشتیم!»

کورنوده، خونسرد و بی‌اعتنا، همچنان لبخند تحقیرآمیز و غلبه‌جوی خود را بر لب داشت، لیکن احساس می‌شد که متعاقب آن، حرفهای گنده و غلبه‌پرانیهای او شروع خواهد شد. ولی آقای کنت ناگهان به میان افتاد و به زحمت زیاد آن دختر خشمگین را آرام کرد، و با وقار و متانت تمام اظهار داشت که همه عقاید متکی به صداقت و صمیمیت محترم است. با این وصف کنتس و بانوی کارخانه‌دار که کینه بی‌منطق مخصوص طبقه اعیان نسبت به جمهوری و محبت‌گریزی خاص همه بانوان نسبت به حکومتهای زرق و برقی و استبدادی فرانسه را در دل می‌پروراندند احساس می‌کردند که به رغم اراده خویش به طرف این فاحشه شریف و بزرگوار، که

۱. Badinguet، لقب ناپلئون سوم امپراطور فرانسه که از پروسیها شکست خورد-م.

احساساتش شباهت بسیار به احساسات خودشان داشت، کشیده می‌شوند. سبد کاملاً خالی شده بود ... ده نفری، بدون زحمت، تهش را بالا آورده بودند و تأسف می‌خوردند که چرا بزرگتر نبود.

مذاکرات همچنان ادامه داشت ولی از وقتی که دست از خوردن کشیده بودند اندک بروندی در صحبت پیدا شده بود.

شب فرا می‌رسید، ظلمت کم‌کم انبوه می‌شد و سرما که در موقع هضم غذا بیشتر تأثیر می‌کند تپلی را، با وجود چربی زیاد بدنش به لرزه درآورده بود. آنگاه بانو دوباره ویل منقل خود را که از صبح تا آن ساعت چندین بار زغالش عوض شده بود به او تعارف کرد و او نیز چون احساس می‌کرد که پاهایش یخ کرده است فوراً پذیرفت. خانم کاره‌لامادون و خانم لوازو منقلهای خود را به خواهران مقدس دادند. سورچی چراغهای دلبران را روشن کرده بود. نور تند آنها ابری از بخار را که بالای کفل عرق کرده اسبها جمع شده بود، و نیز برفی را که گفتی در پرتو نور متحرک چراغها گسترش می‌یافت در دو طرف جاده نمایان می‌ساخت.

دیگر، در درون دلبران، چیزی تشخیص داده نمی‌شد، لیکن ناگهان بین تپلی و کورنوده جنب‌وجوشی پدید آمد، و لوازو که چشمش در تاریکی هم کار می‌کرد به نظر آورد که مرد ریش‌دراز، مانند اینکه ضربتی بیصدا از دستی خورده باشد بشدت خود را پس کشید.

نقطه‌های روشنی با نور ضعیف بر سر راه نمایان شد. آنجا آبادی تپ بود. دوازده ساعت را آمده بودند و با دو ساعت استراحتی که در چهار نوبت، برای یونجه خوردن و نفس کشیدن، به اسبها داده بودند جمعاً چهارده ساعت می‌شد. داخل قصبه شدند و در جلو «هتل دوکومرس» توقف کردند.

در بزرگ هتل باز شد. تمام مسافران دلبران از صدایی که کاملاً آشنا بود یکه خوردند. این صدا از برخورد غلاف شمشیری بود که به زمین کشیده می‌شد. بلافاصله نعره‌ای آلمانی به گوش رسید که چیزی گفت.

با آنکه دلبران کاملاً توقف کرده بود هیچکس از آن پیاده نمی‌شد، گفتی منتظر بودند که بمحض پیاده شدن، همه قتل عام شوند. آنگاه سورچی جلو آمد. یکی از فانوسها را که در دست داشت بلند کرد و نور فانوس ناگهان تا ته دلبران را، با دو صف کله و حشت‌زده که دهانشان باز و چشمانشان از ترس و تعجب دریده بود، روشن ساخت.

درکنار سورچی و در روشنایی کامل چراغ، یک افسر آلمانی ایستاده بود. جوانی

بود بلندقد و بسیار باریک و لاغراندام با موهای بور، و لباس افسری چنان به تنش تنگ و چسب بود که گفتی دختری شکم‌بند بسته است. کاسکت صاف و برافش به پهلوی آویخته و او را به صورت پیشخدمت رسمی هتلهای انگلیسی درآورده بود. سبیل بسیار درازش با آن موهای سیخ‌سیخ از هر طرف بتدریج چنان نازک می‌شد که منتهی به یک موی بور می‌گردید، بطوری که انتهای آن خوب دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که این سبیل باریک بر گوشه‌های لبش سنگینی کرده و صورتش را پایین کشیده است، چنانکه چین افتاده‌ای به لبها داده بود.

افسر آلمانی به زبان فرانسه و به لهجه آلزاسی مسافران را به پیاده شدن امر داد و به لحنی خشک و زننده گفت: «آقایان، خانومها، مومکین است لوطفاً پی‌یاده شایید؟»

اول بار دو خواهر مذهبی با فرمانبرداری خاص دختران مقدس، که عادت به هر نوع اطاعتی دارند به زیر آمدند. بعد از ایشان کنت و کتس، و به دنبال آن دو، کارخانه‌دار و زنش، و از پی آنان آقای لوازو، در حالی که جفت سنگین و زنش را به جلو می‌راند، پیاده شدند. شخص اخیر همینکه پا به زمین نهاد به افسر آلمانی گفت: «سلام آقا! و این سلام ناشی از احساس ترس و احتیاط بود نه ادب. افسر آلمانی با بیشرمی و وقاحت همه صاحبان قدرت بی آنکه جواب بدهد نگاهی به او کرد.

تپلی و کورنوده با آنکه نزدیک به در نشسته بودند آخر از همه پیاده شدند و هر دو در برابر دشمن متین و سرفراز جلوه کردند. دختر چاق و چله می‌کوشید که بر اعصاب خویش مسلط باشد و آرامش خود را حفظ کند، و آقای دموکرات با دستی بیحال و اندک لرزان با ریش قرمزش بازی می‌کرد. هر دو می‌خواستند مناعت و عزت نفس خود را حفظ کنند و معتقد بودند که در این گونه برخوردها هر فردی کم و بیش معرف کشور خویش است. تپلی که از ضعف نفس همراهان خود ناراحت شده بود می‌کوشید که از آن زنان نجیب و اعیان شجاع‌تر باشد و کورنوده که خوب احساس می‌کرد باید سرمشق واقع شود با تمام قوا به مأموریتی که برای مقاومت بر عهده داشت و از سنگرکنتی سر راه‌ها شروع شده بود ادامه می‌داد.

همه داخل مطبخ بزرگ مسافرخانه شدند و افسر آلمانی پس از آنکه به پروانه عبور مسافران به امضای فرمانده کل که نام و مشخصات و شغل هر مسافری در آن قید شده بود به دقت نگریست تا مدتی مدید در قیافه یک‌یک این جمعیت خیره شده بود و اشخاص را با علایم مندرج در پروانه تطبیق کرد.

سپس ناگهان گفت: «بسیار خوب» و ناپدید شد.

آنگاه همه نفسی به راحت کشیدند. باز هم گرسنه بودند و دستور شام دادند. نیم ساعت وقت لازم بود تا شام حاضر شود، و در آن مدت که دونفر خدمتکار زن به ظاهر مشغول تهیه شام بودند مسافران برای سرکشی به اتاقها رفتند. اتاقها به ردیف، در راهرو درازی واقع بود که به در شیشه‌ای نمره‌داری متنهی می‌گردید. بالاخره در آن هنگام که می‌خواستند سر میز شام بروند سروکله مدیر مسافرخانه پیدا شد. وی که سابقاً اسب‌فروش بود مردی چاق و درشت هیکل بود و تنگی نفس داشت و سینه‌اش دایم سوت می‌کشید و خرخر می‌کرد و صداها می‌گرفته‌ای از حنجره‌اش برمی‌خاست. پدرش او را «فولان وی»^۱ نام نهاده بود. پرسید: «مادموازل الیزابت روسه کیست؟»

تپلی یکه‌ای خورد و سر برگرداند و گفت: «منم». مادموازل، افسر آلمانی می‌خواهد فوراً با شما صحبت کند. با من؟

بلی، مگر شما مادموازل الیزابت روسه نیستید؟ تپلی ناراحت شد و یک ثانیه فکر کرد و سپس رک و راست گفت: «شاید، ولی من نخواهم رفت.»

جنب و جوشی در اطراف او به وجود آمد. هر یک سخنی می‌گفت و از علت صدور این فرمان جويا می‌شد. کنت نزدیک آمد و گفت: «خانم، بد می‌کنید نمی‌روید، زیرا امتناع شما ممکن است مشکلات بزرگی نه تنها برای شخص خودتان بلکه برای همه همراهان شما به وجود بیاورد. هرگز نباید در برابر کسانی که قوی‌ترند مقاومت کرد. رفتن شما مطمئناً هیچگونه خطری در بر ندارد و مسلماً احضارتان به علت پاره‌ای تشریفات اداری است که فراموش کرده‌اید»

همه با کنت هماواز شدند و از دخترک خواهش کردند و اصرار ورزیدند و قسمش دادند، تا آخر او را راضی کردند، زیرا همه از مشکلاتی که ممکن بود از کله‌شقی وی نتیجه شود بیم داشتند. بالاخره تپلی گفت: «بسیار خوب، ولی مسلماً به خاطر شماست که می‌روم.»

کنتس دست او را فشرد و گفت: «و ما همه از شما متشکریم!»

تپلی از در بیرون رفت. به انتظار او صبر کردند تا با هم شام بخورند. همه تأسف می‌خوردند بر اینکه چرا به جای این دخترک سرکش و زودرنج

احضار نشده‌اند، و در ذهن خود مطالبی آماده می‌کردند که اگر بجای او احضار شوند در جواب بگویند.

لیکن ده دقیقه بعد، تپلی نفس زنان و سرخ و کبود از هیجان، باز آمد و زیر لب زمزمه کنان گفت: «ای پست فطرت بیشرف!»

همه به جنب و جوش افتادند تا زودتر از موضوع مستحضر شوند ولی او چیزی نگفت، و چون کنت اصرار ورزید او با وقار و متانت نفس گفت: «این موضوع به شما مربوط نیست. من نمی‌خواهم حرف بزنم!»

آنگاه همه به دور سوپ‌خوری بزرگی پر از سوپ که عطر مطبوع کلم از آن متصاعد بود حلقه زدند. با وجود این اعلام خطر که پیش آمد، شام با شادی و نشاط صرف شد. شربت سیب مطبوع بود و زن و شوهر لوازو و خواهران مقدس به رعایت صرفه‌جویی، از آن نوشیدند. سایرین شراب خواستند و کورنوده آبجو طلبید. او در باز کردن بطری و ریختن آبجو شیوه مخصوص به خود داشت. بدین معنی که کف آبجو را می‌آورد و گیلان را در حالی که کج می‌کرد و بین چراغ و چشم خود نگاه می‌داشت تا خوب رنگ آن را تماشا کند. و وقتی آبجو را سر می‌کشید ریش درازش که اثری از آن مشروب محبوب در خود بجا می‌گذاشت از شوق و شغف لرزان به نظر می‌رسید. چشمانش را چپ می‌کرد تا گیلانش را در حین آشامیدن نیز از نظر دور ندارد، و چنان حالتی به خود می‌داد که گفتمی فقط برای این کار از مادر زاده است، گفتمی در ذهن خود در پی کشف تشابه و حتی تجانس بین دو عشق به انقلاب، و مسلمانمی توانست بدون اندیشیدن به یکی از دیگری متمتع گردد.

آقا و خانم «فولان وی» در انتهای میز، شام می‌خوردند. مردک مثل لوکوموتیو شکسته خرخر می‌کرد و هواکش سینه‌اش به چنان خوب بود که بتواند وقت خوردن حرف بزند؛ برعکس او، زنش یک لحظه خفه نمی‌شد. تمام تأثرات خود را از آمدن پروسیها و آنچه ایشان حین ورود کرده و گفته بودند حکایت کرد و برایشان لعن و نفرین فرستاد، اول برای آنکه به خرجش انداخته بودند، و بعد هم برای آنکه دو پسر در نظام داشت. مخصوصاً، بیشتر با کتنس طرف صحبت بود و دلش غنچ می‌زد از اینکه با خانم متشخصی گفتگو می‌کند.

بعد صدای خود را آهسته‌تر می‌کرد تا مطالب حساس‌تری بگوید و شوهرش گاه‌گاه حرف او را می‌برید و می‌گفت: «آی مادام فولان وی، بهتر است خفه شوی!» ولی او هیچ اعتنایی به حرف شوهرش نداشت و چنین ادامه داد: «بلی خانم، این یاروها می‌خورند سیب‌زمینی و خوک و باز می‌خورند خوک و سیب‌زمینی،

و بعد هم، خیال نکنید آدمهای تروتمیزی باشند. نه، به هیچ وجه! دور از جان شما بوی گندشان عالم را برداشته است. وقتی هم نگاه می‌کنید ساعتها و روزها مشغول مشق کردن هستند، همه‌شان توی صحرا جمع می‌شوند و آن وقت بیا و ببین! هی قدم به پیش! عقب گرد! به راست راست به چپ چپ!... کاش اینها زمین شخم می‌زدند و زراعت می‌کردند، یا لااقل جاده‌های مملکت خودشان را درست می‌کردند! ولی، خانم، این قزاق‌بازها به درد کسی نمی‌خورد. آیا انصاف است که ملت فقیر به اینها نان بدهد تا بجز آدم‌کشی چیز دیگری یاد نگیرند؟ درست است که من پیرزن بیسوادی هستم ولی وقتی می‌بینم اینها از صبح تا شب از بس پا به زمین می‌کوبند که خودشان را خسته می‌کنند و به خود می‌گویم: وقتی آدمهایی پیدا می‌شوند که آن همه اکتشافات می‌کنند تا مفید واقع شوند آیا سزاوار است آدمهایی هم مثل اینها آنقدر به خودشان زحمت بدهند تا مضر باشند؟ آیا قباحته ندارد که مردم را بکشند، حالا خواه پרוسی باشد یا انگلیسی، لهستانی باشد یا فرانسوی، اگر شما از کسی انتقام بگیرید که در حقان بدی کرده است این عمل را بد می‌دانند و شما را محکوم می‌کنند ولی وقتی جوانهای ما را مثل شکار جرگه می‌کنند و با تفنگ می‌کشند این عمل را خوب می‌دانند زیرا به کسی که پیش از همه آدم بکشد نشان و مدال می‌دهند. باور کنید که من از این کار سر در نمی‌آورم!»

کورنوده صدا بلند کرد و گفت: «جنگ وحشی بازی است وقتی که به یک همسایه بی‌آزار و صلحدوست حمله شود، و وظیفه مقدسی است وقتی برای دفاع از وطن باشد!»

پیرزن سر فرود آورد و گفت: «بلی، وقتی از وطن دفاع می‌کنند چیز دیگری است ولی آیا بهتر نیست تمام فرمانروایانی را که به خاطر هوس و تفریح خود جنگ راه می‌اندازند بکشند؟»

برقی در چشمان کورنوده درخشید و گفت: «آفرین بر شما، همشهری، آفرین!» آقای کاره لامادون در فکر عمیقی فرو رفته بود. هر چند مردی کهنه پرست بود و تعصبی نسبت به سرداران معروف داشت لیکن خوش فهمی و ادراک صحیح این زن دهاتی او را به این فکر واداشته بود که راستی از این همه بازوان عاطل و باطل، و بنابراین مخرب، و از این همه نیروهای هدر و بی‌ثمر اگر در کارهای صنعتی بزرگ که برای اجرای آنها قرن‌ها وقت لازم است استفاده می‌شد چه نعمتها و راحتها که ممکن بود در کشوری به وجود آورند!

اما لوازو جای خود را رها کرد و رفت که آهسته با مهمانخانه‌چی صحبت کند. آن

مرد شکم گنده می‌خندید و سرفه می‌کرد و تف می‌انداخت و شکم بزرگش را از لذت شوخیهای همصحبتش بالا و پایین می‌جست و از آقای لوازو شش خمره بزرگ شراب خورد و به وعده بهار خرید که وقتی پروسیها رفتند تحویل بگیرد.

شام تمام شده و نشده از بس خسته و کوفته بودند که همه خوابیدند.

با این وصف لوازو که چیزهایی به چشم خود دیده بود زنش را خواب کرد، و بعد، گاهی گوش و گاهی چشمش را به سوراخ قفل می‌چسباند تا چیزی را که به قول خود «اسرار راهرو» می‌نامید کشف کند.

تقریباً یک ساعت بعد، صدای خش‌خش رسید و زود از سوراخ قفل نگاه کرد. تپلی را دید که با پیژامه شال آبی حاشیه تور سفید، چاق‌تر از آنچه بود به نظر می‌آمد. دخترک شمعدانی در دست داشت و به طرف انتهای راهرو که نمره‌ای به خط درشت روی شیشه آن خوانده می‌شد می‌رفت. لیکن یکی از درهای جانبی نیمه‌باز شد، و وقتی دخترک پس از چند دقیقه برگشت کورنوده با زیر شلواری به دنبالش افتاد. هر دو بسیار آهسته صحبت می‌کردند و سپس هردو ایستادند. معلوم بود که تپلی با حرارت تمام از ورود طرف به اتاق خود جلوگیری می‌کند. متأسفانه لوازو نمی‌توانست حرفها را بشنود ولی آخر سر که صدای ایشان اندکی بلندتر شد توانست چند جمله‌ای بگیرد. کورنوده سخت اصرار می‌ورزید و می‌گفت: گوش کن! چرا خر میشی؟... مگر چه خواهد شد؟»

معلوم بود که تپلی عصبانی است، چون در جواب گفت: «نه عزیزم، مواقعی هست که نمی‌شود از این کارها کرد. از این گذشته، در اینجا چنین کاری عیب است.» ولی او این حرفها سرش نمی‌شد و هی می‌پرسید «چرا؟»

آن وقت تپلی صدا بلندتر کرد و گفت: «چرا؟ یعنی شما نمی‌فهمید چرا؟ مگر نمی‌بینید که پروسیها در این خانه هستند و حتی ممکن است در اتاق مجاور هم باشند؟»

کورنوده خاموش شد. این عصمت و تقوای ناشی از حس میهن‌پرستی یک زن هرجایی که به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شد در جوار دشمن با کسی همخوابگی کند غیرت محتضر کورنوده را در دلش بیدار کرد، چنانکه به بوسه‌ای از او راضی شد و پاورچین‌پاورچین به اتاق خود بازگشت.

لوازو که سخت تحریک شده بود از رصدگاه خود به کنار رفت، در وسط اتاق چرخ و معلق زد، جامه خواب خود را پوشید، لحافی را که تنه لخت و سنگین زنش در زیر آن لمیده بود بلند کرد، او را به بوسه‌ای از خواب برانگیخت و زمزمه کنان

پرسید: «عزیزجان، دوستم داری؟»

آنگاه سکوت بر تمام آن مسافرخانه حکمفرما گردید. لیکن چندی نگذشت که از یک سو، از سوی نامعلومی که ممکن بود زیرزمین یا انبار باشد، صدای خورخوری قوی و یکنواخت و منظم، صدایی خفه و ممتد شبیه به لرزش دیگی که در زیر فشار باشد، به گوش رسید: آقای فولانوی بود که به خواب رفته بود.

چون تصمیم گرفته بودند که فردای آن شب، ساعت ۸ صبح، حرکت کنند صبح همه بیدار شدند، لیکن دلبران که طاق آن از یک قشر برف پوشیده شده بود بی‌اسب و بی‌سورچی در وسط حیاط افتاده بود. به دنبال او در اصطبلها و کاهدانها و درشکه‌خانه‌ها گشتند و اثری نیافتند. ناچار، همه مردان تصمیم گرفتند که در پی او به آبادی بروند، و همه از مسافرخانه بیرون آمدند. به میدانی رسیدند که در انتهای آن کلیسایی بود و در طرف آن خانه‌های پستی، و در جلو آن خانه‌ها سربازان پروسی بودند. اول سربازی که دیده شد سیب‌زمینی پوست می‌کند. قدری دورتر از او سرباز دوم مشغول شستشو و نظافت دکان سلمانی بود. سرباز دیگری که تا زیر چشمش ریش پوشانده بود بچه شیرخواره‌ای را که گریه می‌کرد می‌بوسید و روی زانوان خود تکان می‌داد تا او را آرام کند. زنان زمخت دهاتی که شوهرانشان در ارتش به جنگ رفته بودند هر کاری می‌خواستند، از هیزم شکستن و آبگوشت ترید کردن و قهوه آسیا کردن، با اشاره به فاتحان مطیع و حرف‌شنو خویش فرمان می‌دادند، حتی یکی از ایشان رختهای چرک مهماندار خود را که پیرزنی بسیار عاجز و ناتوان بود می‌شست.

کنت که از این صحنه‌ها متعجب شده بود از خادم کلیسا، که در آن هنگام از صومعه‌ای بیرون می‌آمد، سوالاتی کرد. موش پیر کلیسا در جواب گفت: «ای آقا، اینها آدمهای بدی نیستند. آنطور که شایع است اینها اصلاً پروسی هم نیستند بلکه از جاهای دورتری که نمی‌دانم کجاست آمده‌اند. همه اینها زن و بچه‌های خود را در ولایت جا گذاشته‌اند. بنابراین هیچکدام از اینها از جنگ دل‌خوشی ندارند. من یقین دارم که در ولایت ایشان نیز زنها برای مردان خود گریه می‌کنند و آنجا هم مثل اینجا و اوایلاست. باز، فعلاً بدبختی در اینجا کمتر از آنجاست، زیرا این مردها به کسی بدی نمی‌کنند و مثل اینکه در خانه خودشان باشند کار می‌کنند. ملاحظه بفرمایید، آقا، باز فقیر بیچاره‌ها که به داد هم می‌رسند... فقط بزرگان هستند که جنگ راه می‌اندازند.»

کورنوده که از این صمیمیت قلبی حاصله بین غالب و مغلوب خشمگین بود

ترجیح داد برگردد و در مسافرخانه بماند. لوازو بر سبیل شوخی و خنده حرفی پراند و گفت: «اینجا جای تلفات را با زاد و ولد پر خواهند کرد». آقای کاره لامادون چهره درهم کشید و گفت: «خوابیها را ترمیم خواهند کرد». لیکن به هر حال از سورچی خبری نبود. آخر، او را در قهوه‌خانه ده پیدا کردند که با مصدر افسر آلمانی دوستانه پشت میزی نشسته بودند. کنت از او پرسید: «مگر به شما نگفته بودند که ساعت ۸ صبح دلیجان را ببندید؟»

چرا؟ ولی بعد دستور دیگری به من دادند.

چه دستوری؟

که بهیچ وجه حق بستن دلیجان را ندارم.

که به شما چنین دستوری داد؟

فرمانده پروسی.

چرا؟

من چه می‌دانم؟ بروید از خودش پرسید. به من گفتند نبندم، من هم نمی‌بندم، والسلام!

او خودش این دستور را به شما داد؟

نه آقا، مسافرخانه‌چی از طرف او این دستور را به من ابلاغ کرد.

کی؟

دیشب که خواستم بروم بخوابم.

هر سه مرد، پریشان و مضطرب، به مسافرخانه برگشتند.

از آقای فولانوی جویا شدند ولی کلفت مسافرخانه گفت که آقا به علت تنگی نفسی که دارد هیچ وقت زودتر از ساعت ۱۰ صبح بیدار نمی‌شوند، حتی قدغن اکید کرده است که جز در موارد آتش سوزی هرگز زودتر از آن موقع بیدارش نکنند.

خواستند افسر آلمانی را ببینند ولی با اینکه او در همان مسافرخانه منزل داشت ملاقاتش غیرممکن بود و فقط فولانوی اجازه داشت در مورد کارهای غیرلشکری با او صحبت کند. ناچار صبر کردند. زنها دوباره به اتاقهای خود رفتند و به خیالات بی‌اصل و اساس پرداختند.

کورنوده در کنار بخاری بلند آشپزخانه که آتش زیادی در آن می‌سوخت لمید. دستور داد یکی از آن میزهای کوچک کافه را جلوش گذاشتند و یک بطری آبجو هم برای او آوردند، و بعد، پیپ معروف خود را که بین دموکراتها بقدر صاحبش قدر و اعتبار داشت و گفتی با خدمت به کورنوده به میهن خدمت می‌کند، از جیب بیرون

کشید. این پیپ از سنگهای دریایی ساخته شده و از فرط استعمال صیقل خورده و مانند دندانهای صاحبش سیاه شده بود، لیکن خوشبو و دم کج و براق و خوشدست بود و به قیافه صاحبش بسیار خوب می آمد. کورنوده در همانجا بی حرکت نشسته بود. گاهی به آتش بخاری و گاهی نیز به کف گیلان آبجو خود خیره می شد، و هر بار که جرعه ای می نوشید انگشتان دراز و لاغرش را با حال رضا و خوشنودی در موهای انبوهش فرو می برد و در همان حال جلو سبیلش را که از کف آبجو خیس می شد هورت می کشید.

لوازو به عنوان تمدد اعصاب پاهایش به میان آبادی رفت تا به خورده فروشان ده شراب بفروشد. کنت و کارخانه دار به صحبت از سیاست پرداختند و آینده فرانسه را پیش بینی می کردند. یکی عقیده به خانواده «اورلئانها» داشت و دیگری معتقد بود که وقتی یأس و بدبختی به نهایت رسید یک ناجی ناشناس، یک قهرمان ملی، یکی مثل «دوگسکلن» یا ژاندارک و یا شاید نظیر ناپلئون بزرگ پیدا خواهد شد، و می گفت: «آه! ای کاش ولیعهد آنقدر کوچک نبود!» کورنوده که به حرفهای ایشان گوش فرا می داد، همچون کسی که از سرنوشت با خبر است لبخند می زد. پیش آشپزخانه را معطر کرده بود.

وقتی زنگ ساعت، ده صبح را اعلام کرد فولانوی پیدا شد. فوراً موضوع را از او پرسیدند، و او دوسه بار، بدون اندک تغییری این حرفها را تکرار کرد: «افسر آلمانی مرا خواست و گفت آقای فولان وی، قدغن کن که فردا درشکه این مسافران بسته نشود. من نمی خواهم ایشان بدون دستور من حرکت کنند. می فهمی؟ والسلام؟» آن وقت خواستند افسر آلمانی را ببینند. آقای کنت کارت اسمش را، که آقای کاره لامادون هم اسم و عناوین خود را به آن افزود، برای او فرستاد. افسر آلمانی در جواب پیغام داد که پس از صرف ناهار، ساعت یک بعدازظهر، آن دو نفر را به حضور خواهد پذیرفت.

خانمها دوباره ظاهر شدند و با وجود تشویش و اضطراب، مختصر غذایی خوردند. تپلی مریض به نظر می رسید و بسیار مضطرب و پریشان بود. تازه قهوه صرف شده بود که مصدر افسر آلمانی به دنبال آقایان آمد.

لوازو نیز به دو نفر اول ملحق شد. اصرار کردند کورنوده را هم با خود ببرند تا وزن و وقاری به اقدام خویش داده باشند، ولی او با کمال غرور اعلام کرد که هرگز نمی خواهد سروکاری با آلمانیها داشته باشد. وی باز در کنار بخاری نشست و دستور بطری دیگری آبجو داد.

آن سه مرد از پله‌ها بالا رفتند و به زیباترین اتاق مسافرخانه که افسر آلمانی ایشان را در آنجا می‌پذیرفت وارد شدند. افسر بر مبل راحتی لمیده و پاهای خود را روی لبه بخاری دراز کرده، یک پیپ چینی کنج لب نهاده بود و پیژامه پر زرق برقی به تن داشت که بیشک از خانه متروک اعیان بدسلیقه‌ای کش رفته بود. از جای خود بلند نشد و جواب سلام ایشان را نداد، حتی نگاهی هم به ایشان نکرد. هیکلش مظهر رذالت طبیعی نظامیان فاتح بود.

پس از چند لحظه، آخر به سخن درآمد و گفت: «شوما با ما چیکار تاشتید؟»
کنت سر حرف را گرفت و گفت: «آقا، ما می‌خواستیم برویم!»
نا!

ممکن است علت این امتناع را از شما پرسیم؟
بارا این که من نامیخام!

- محترماً به عرض می‌رسانیم که فرمانده کل شما به ما اجازه مسافرت تا دی‌پپ را داده است و من تصور نمی‌کنم گناهی از ما سر زده باشد که مستوجب غضب سرکار عالی باشیم.

- گفتم نامیخام. تمام شوت. برین!

هر سه سری فرود آوردند و از اتاق بیرون آمدند.

بعد از ظهر ناخوشی بر ایشان گذشت. از این لجاجت افسر آلمانی چیزی نمی‌فهمیدند و افکار عجیبی مغزشان را مغشوش کرده بود. همه در آشپزخانه جمع شده و جروب‌بحث بی‌نتیجه‌ای را شروع کرده بودند و حدس‌های دور از واقع می‌زدند: شاید می‌خواستند ایشان را به رسم گروگان نگاه دارند؟ - ولی آخر، به چه منظور؟ - یا به اسارت ببرند؟ یا از ایشان تاوان هنگفتی مطالبه کنند؟ از این فکر، وحشتی عجیب ایشان را به حال جنون انداخت. آنان که غنی‌تر بودند بیشتر به وحشت افتادند زیرا خویشان را ناگزیر می‌دیدند که برای باز خرید جان خود بدره‌های زر در دست این قزاق بی‌شرم بگذارند. به مغز خود فشار می‌آوردند تا دروغهای قابل قبولی پیدا کنند و در پناه آن ثروت خود را پنهان دارند، و خویشان را به نام فقیر و بسیار هم فقیر جا بزنند. لوازو زنجیر ساعتش را باز کرد و در جیب نهاد. با فرا رسیدن شب بیم و تشویش ایشان فزونی گرفت. چراغها روشن شد و چون هنوز دو ساعت به وقت شام مانده بود خانم لوازو پیشنهاد کرد که یک دست «سی‌ویک» بازی کنند. این بازی برای ایشان لااقل سرگرمی بود. همه قبول کردند. کورنوده نیز به رعایت ادب پیش را خاموش کرد و در بازی شرکت جست.

کنت ورقها را بر زد و داد، و تپلی دست اول «سی و یک» آورد. توجه به بازی، کم‌کم، ترسی را که بر افکار مسلط شده بود تسکین داد. اما کورنوده متوجه شد که لوازو و زنش مشغول ساخت و پاخت برای قلب هستند.

وقتی به سر میز شام رفتند سروکله آقای فولانوی پیدا شد و با صدایی که گفتی سینه صاف می‌کند به بانگ بلند اعلام کرد: «افسر پروسی به مادموازل الیزابت روسه پیغام می‌دهد که آیا هنوز تغییر رأی نداده است؟»

تپلی با رنگ پریده قد راست کرد، سپس ناگهان سرخ و کبود شد و از خشم و غضب به خفقانی چنان شدید دچار گردید که نمی‌توانست حرف بزند. آخر فریاد زد: «برو به آن پست‌فطرت کثافت مرده شور برده بد پروسی بگو که من هرگز چنین کاری نخواهم کرد، خوب می‌فهمی؟ هرگز، هرگز!»

مسافرخانه‌دار چاق و چله از اتاق بیرون رفت. فوراً همه به دور تپلی حلقه زدند و او را به باد سؤال گرفتند. همه از او خواستند که پرده از راز ملاقات خود بردارد. او اول امتناع ورزید، ولی آخر از فرط خشم به سخن در آمد و گفت: «می‌پرسید چه می‌خواهد؟ چه می‌خواهد؟ ... می‌خواهد با من بخوابد!»

خشم ناشی از شنیدن این حرف چنان شدید بود که هیچکس یکه نخورد. کورنوده لیوان آبجو خود را چنان به ضرب روی میز کوبید که لیوان شکست. این حرکت به منزله تقبیح و تخفیف آن قزاق بی‌شرم بود، وزش باد خشم بود، ندای اتحادی بود که بین همه برای مقاومت به وجود می‌آمد؛ گفتی از هر یک از ایشان بخشی از این فداکاری را خواسته‌اند. کنت اظهار داشت که این پروسیها به شیوه وحشیان عهد عتیق رفتار می‌کنند. مخصوصاً زنها همدردی شدید و محبت‌آمیزی نسبت به تپلی ابراز کردند. خواهران مقدس که جز در موقع صرف غذا ظاهر نمی‌شدند سر به زیر انداخته بودند و چیزی نمی‌گفتند.

با این وصف، همینکه نخستین عوارض خشم تخفیف یافت شام خوردند، لیکن کم صحبت کردند. همه به فکر فرو رفته بودند.

خانمها زود به اتاقهای خود رفتند ولی مردان که سیگار می‌کشیدند یک جلسه ورق‌بازی تشکیل دادند و آقای فولانوی را هم به آن جلسه دعوت کردند. می‌خواستند با مهارت و استادی از او پرسند و بفهمند که برای درهم شکستن عناد و مقاومت افسر پروسی به چه وسایلی متشبث شوند. لیکن او جز به ورقهای خود به چیزی نمی‌اندیشید و اصلاً گوش نمی‌کرد و جواب نمی‌داد و دم‌بدم تکرار می‌کرد: «آقایان، بازیتان را بکنید، بازی!» چنان حواسش به ورقهای بود که سرفه کردن و تف

انداختن هم یادش رفته بود، و به همین سبب، گاه‌گاه صدایی شبیه به صدای نقطه‌های مکث موسیقی از حنجره‌اش بیرون می‌آمد. از سینه مثوفش که دایم خس‌خس می‌کرد و حاکی از ابتلای او به مرض «آسم» بود هر نوع صدایی از بم‌ترین نغمه‌های موسیقی تا زیرترین صدای جوجه‌خروس‌های کوچک، که تازه می‌خواهند به خواندن بیایند، در می‌آمد.

حتی زنش که می‌خواست از فرط خواب‌آلودگی بیفتد وقتی به دنبالش آمد او از رفتن امتناع ورزید. زن ناچار تنها رفت، چون «روزکار» بود، و هر روز صبح اول طلوع آفتاب بیدار می‌شد، اما شوهرش «شب‌کار» بود و هر شب حاضر بود تمام شب را با دوستانش بگذرانند. مرد به زنش گفت: «به شیر من زرده تخم‌مرغ بزن و کنار آتش بگذار» و باز به بازی پرداخت. وقتی همه فهمیدند که نمی‌توانند چیزی از آن مردک درآورند اعلام کردند که وقت خواب است، و هر یک به بستر خود رفتند. فردای آن شب، باز هم با امیدی نامعلوم، با عشق و علاقه بیشتری به عزیمت، و با وحشت از روزی که می‌بایست در این مسافرخانه محقر و کثیف سرکنند زودتر از خواب بیدار شدند.

افسوس! ... اسبها هنوز در اصطبل بودند و از سورچی خبری نبود. از بیکاری به دور دل‌بجان به گردش پرداختند.

ناهار با حالی بسیار غم‌انگیز صرف شد. سردی مخصوصی نسبت به تپلی پیدا شده بود، زیرا شب، که همیشه آبستن حوادث است، عقیده‌ها را تغییر داده بود. اکنون تقریباً همه از این دخترک مکدر بودند که چرا شب‌هنگام، مخفیانه به سراغ افسر پروسی نرفته است تا کار را روبراه کند و صبح، هنگام بیدار شدن، دوستانش را از وضع مساعدی که قهراً پیش می‌آمد غفلتاً خوشوقت سازد! چه کاری از این ساده‌تر ممکن بود؟ و تازه که می‌فهمید؟ او برای حفظ ظاهر هم شده بود می‌توانست به افسر پروسی برساند که دلش به آوارگی و سرگردانی دوستانش می‌سوزد. این کار که برای او اهمیتی نداشت!

اما هنوز هیچکس این فکرها را بروز نمی‌داد.

بعد از ظهر، چون همه بسیار کسل بودند، کنت پیشنهاد کرد به گردش اطراف ده بروند. همه با دقت و احتیاط تمام خود را پیچیدند، و آن اجتماع کوچک، بجز کورنوده که ترجیح می‌داد در کنار آتش بماند و خواهران مقدس که روز خود را یا در کلیسا می‌گذراندند یا در نزد کشیش ده، به راه افتادند.

سرما که روز به روز شدیدتر می‌شد بین‌ها و گوش‌ها را بیرحمانه سوزن می‌زد.

پاها چنان از سرما به درد آمده بود که هر قدمی رنجی توانفرسا بود، و وقتی بیابان پیدا شد در زیر آن سفیدی بی حد و انتها چنان حزن‌انگیز و وحشتناک جلوه کرد که همه، بزودی زود، با دلی یخ‌زده و گرفته بازگشتند.

چهار زن در جلو راه می‌رفتند و سه مرد با قدری فاصله از عقب ایشان می‌آمدند. لوازو که پی به موقعیت وخیم جمع برده بود ناگهان پرسید که «این زنک هرجایی» تا کی می‌خواهد ایشان را در چنین جایی معطل کند. کنت که همیشه مؤدب بود گفت نمی‌توان انتظار چنین فداکاری شرم‌آوری را از زنی داشت مگر اینکه این حس خودبخود در او پیدا شود. آقای کاره‌لامادون متذکر شد که اگر، چنانکه شایع است، فرانسویان یک حمله تعرضی از دی‌پ شروع کنند ممکن است برخورد طرفین در همین تن روی دهد. این فکر دونفر دیگر را مغموم کرد. لوازو گفت: «چطور است پیاده فرار کنیم؟»

کنت شانه بالا افکند و گفت: «چنین فکری با این برف و سرما و با این زنها؟ از این گذشته فوراً ما را تعقیب خواهند کرد و ده دقیقه نگذشته ما را خواهند گرفت و به اسیری باز خواهند آورد و آن وقت سروکار ما با سربازها خواهد بود.»

این حرف صحیح بود. همه خاموش شدند. خانمها از آرایش صحبت می‌کردند، ولی چنین معلوم بود که موضوع مخصوصی در میان ایشان نفاق انداخته است. ناگهان در انتهای کوچه سروکله افسر پروسی پیدا شد.

سایه قد بلند و زنبور مانند او در لباس متحدالشکل نظامی بر روی برفی که افق را مسدود می‌کرد افتاده بود. گشادگشاد راه می‌رفت و شیوه رفتار خاص نظامیان را داشت که حتی المقدور می‌کوشند چکمه‌های واکس زده‌شان کثیف نشود.

وقتی از کنار خانمها گذشت سری به احترام خم کرد ولی نگاهی حقارت‌آمیز به مردها انداخت، و ایشان لااقل آنقدر غیرت از خود نشان دادند که کلاه از سر بر ندارند، گرچه لوازو مختصر حرکتی برای برداشتن کلاه خود کرد.

تپلی تا بناگوش سرخ شد. آن سه زن شوهردار از اینکه در مصاحبت این دختر هرجایی با افسری برخورد کردند که به دخترک نظر خاصی دارد در خود احساس خجلت و تحقیر بی اندازه‌ای کردند.

آنگاه به صحبت از او و از سرووضع و قیافه او پرداختند. بانو کاره‌لامادون که افسران بسیاری را شناخته بود و در باره ایشان مثل یک خبره واقعی نظر می‌داد معتقد بود که این افسر بدک نیست، و حتی متأسف بود از اینکه چرا فرانسوی نیست وگرنه افسر سوار بسیار خوشگلی می‌شد که زنها همه دیوانه‌اش بودند.

وقتی به مسافرخانه برگشتند هیچ‌کس نمی‌دانست چه بکند. حتی سخنان تلخی دربارهٔ مطالب پوچ و یاوه بین ایشان ردوبدل شد. شام توأم با سکوت ایشان چندان به طول نینجامید و به امید اینکه وقت را به خواب بگذرانند همه به خوابگاههای خود رفتند.

صبح، همه با قیافه‌های خسته و دل‌های مأیوس پایین آمدند. زنها دیگر به زحمت حاضر می‌شدند با تپلی حرف بزنند.

صدای ناقوسی برخاست. یکی را غسل تعمید می‌دادند. تپلی بچه‌ای داشت که در نزد دهقانان «ایوتو» بزرگ می‌شد. او بچهٔ خود را سالی یک‌بار هم نمی‌دید و هرگز به فکرش هم نمی‌افتاد، اما اکنون اندیشهٔ اینکه یکی را غسل تعمید می‌دهند ناگهان مهر مادری شدیدی نسبت به بچهٔ خود به دلش انداخت و مصرأً خواستار شد که در تشریفات این غسل تعمید شرکت جوید.

همینکه تپلی رفت همه به هم نگریستند، سپس صندلیها را به هم نزدیک کردند، چه، به خوبی احساس می‌شد که بالاخره باید راه حلی برای این مشکل پیدا کنند. لوازو فکری به خاطرش رسید: معتقد بود به افسر آلمانی پیشنهاد کنند که تپلی را تنها نگاه دارد و به بقیه اجازهٔ حرکت بدهد.

باز فولانوی مأمور شد این پیغام را برساند ولی هنوز نرفته برگشت. افسر آلمانی که جنس بشر را خوب می‌شناخت فوراً از در بیرونش انداخته و گفته بود تا وقتی که منظورش حاصل نشود همه را نگاه خواهد داشت.

آنگاه آن روی دهاتی خانم لوازو بالا آمد و گفت: «ای بابا، ما که نبایستی این قدر در اینجا بمانیم تا از پیری بمیریم. حال که این دخترهٔ سلیطه شغلش این است که با همهٔ مردان هم‌خوابه شود به عقیدهٔ من حق ندارد این یکی را رد کند. آخر، من از شما می‌پرسم، این زنک در روان به هرکس و ناکسی داده، حتی به درشکه‌چی‌ها! بلی خانم، به درشکه‌چی شهرداری! من خودم می‌دانم، آن مردک از مغازهٔ ما شراب می‌خرد. حالا امروز که پای نجات ما از این سرگردانی دربین است این نابکار اطوار درمی‌آورد و جانماز آب می‌کشد!...

به عقیدهٔ من این افسر بسیار کار خوبی می‌کند. شاید مدتها است که محرومیت می‌کشد، و اگر ما سه نفر آنجا بودیم حتماً ما را بر او ترجیح می‌داد، ولی نه، او به همین یکی اکتفا می‌کند و او را بر ما ترجیح می‌دهد، چون برای زنان شوهردار احترام قایل است. خوب فکرش را بکنید، او الان صاحب اختیار مطلق است، کافی بود بگوید: «من زن می‌خواهم!» و می‌توانست با سربازان خود ما را به زور بگیرد.»

دو زن دیگر چندشی در خود احساس کردند. چشمان بانو کاره لامادون زیبا می‌درخشید، و رنگش کمی پریده بود، چنانکه گفتی احساس می‌کرد که هم‌اکنون افسر آلمانی او را به زور گرفته است.

مردان که جداگانه جروب‌بحث می‌کردند نزدیکتر آمدند. لوازو که سخت خشمگین بود می‌خواست این «زنیکه پست» را دست و پا بسته به دشمن تسلیم کند. لیکن کنت که سه پشتش سفیر بودند و خود نیز از شم سیاسی برخوردار بود عقیده داشت که کار باید با تدبیر فیصله پیدا کند و گفت: «باید او را راضی کرد.»
آنگاه به فکر طرح نقشه افتادند.

زنها فشرده‌تر نشستند و لحن صحبتشان آهسته‌تر شد. جروب‌بحث جنبه عمومی پیدا کرد و هر کس نظری می‌داد. از همه چیز گذشته صحنه بسیار جالبی بود، بخصوص از این جهت که این بانوان برای بیان زشت‌ترین مطالب منافی عفت کنایات و اشارات لطیف و نکته‌های ظریف پیدا می‌کردند. نزاکت در سخنانشان بقدری رعایت می‌شد که شخص خارجی چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمید. اما چون آن قشر نازک عفت و تقوی که ظاهر همه زنان عالم را پوشانده است بسیار سطحی است آن بانوان از این ماجرای هرزه و دور از اخلاق گل از گلشان می‌شکفت و در دل شدیداً از آن لذت می‌بردند، چنانکه طبیعت زنانه ایشان تحریک شده بود و با هیجان آشپز شکم‌پرستی که غذای دیگران را می‌پزد عشق را مزمره می‌کردند.

عاقبت، این قضیه در نظر همه چنان عجیب و جالب جلوه‌گر شد که شادی خودبخود به دلشان باز آمد. کنت شوخیهای اندک زننده‌ای پیش کشید ولی آنها را با چنان مهارتی ادا می‌کرد که همه را به لبخند و می‌داشت. لوازو به نوبه خود چند شوخی صریح بی‌شرمانه کرد که کسی از آن نرنجید، فکری که زنش با آن وقاحت بیان کرده بود بر ذهن همه سنگینی می‌کرد. حال که این زنک سلیطه شغلش این است چرا باید این یکی را رد کند؟ گفتی بانو کاره لامادون مهربان طناز نیز در این فکر بود که اگر به جای تپلی می‌بود فرقی بین این و آن قایل نمی‌شد. از ایشان جدا مانده بود و خود را نسبت به این کار پاک بیگانه نشان می‌داد. همه چنان توجهی به موضوع پیدا کرده بودند که صدای ورود تپلی را نشنیدند. لیکن کنت آهسته «هیس!» گفت و همه دستپاچگی خاصی پیدا کردند که اول بار مانع شد از اینکه با او سخن بگویند. کنتس که بیش از دیگران با روی و ریای سالتهای اشرافی آشنا بود از او پرسید «خوب، این غسل تعمید جالب بود؟»

دخترک چاق و چله که هنوز دچار هیجان بود همه چیز را، از وضع و قیافه

اشخاص گرفته تا شکوه و ابهت کلیسا، برای ایشان تعریف کرد و آخر به گفته افزود: «چه خوب است که آدم گاهی هم نماز بخواند»

به هر حال، تا وقت ناهار، خانمها بس کردند به اینکه با او خوش خلق و مهربان باشند تا اعتماد و آمادگی وی را برای پذیرفتن نصیحت بیشتر کنند.

همینکه بر سر میز ناهار نشستند کم‌کم وارد موضوع شدند. اول، مذاکرات کلی و سر بسته‌ای راجع به فداکاری کردند و از آنان که در روزگاران پیشین سرمشق فداکاری شده بودند نام بردند. از ژودیت^۱ و هولوفرن^۲ گفتند و سپس بی دلیل از لوکرس^۳ و سکستوس^۴ یاد کردند و از کلتوپاترا مثل زدند که با همخوابگی با سرداران دشمن تمام ایشان را عبد و عبید خویش ساخته بود. آنگاه نقل داستانهای تفسنی که ساخته و پرداخته تخیل این میلیونرهای جاهل بود شروع شد. به موجب این داستانها، زنان رومی به کاپو^۵ نزد آنیبال^۶ سردار کارتاژی می‌رفتند و با او و افسران و سربازان اجیر او همخوابه می‌شدند. بالاخره از تمام زنانی که فاتحان را متوقف ساخته و تن خود را رزمگاه و وسیله غلبه بر دشمن و سلاح رزم کرده و دشمنان کریه و منفور را با نوازشهای قهرمانانه خود شکست داده و عصمت و تقوای خود را در راه انتقام و فداکاری ایثار کرده بودند ذکری به میان آوردند.

حتی به طور سربسته از آن زن نجیب‌زاده انگلیسی یاد کردند که عمداً خود را دچار مرض مسری و خطرناکی کرد تا آن را به ناپلئون بناپارت سرایت دهد و بناپارت به طور معجزه‌آسایی، به علت ضعف ناگهانی که در میعادگاه شوم گریبانگیرش شد، از آن مهلکه جست.

تمام این داستانها با چنان ملایمت و مهارتی بیان می‌شد که گاهی مستمعین رابه هیجان می‌آورد، هیجانی که ممکن بود حس غبطه و همچشمی ایجاد کند. سرانجام، ممکن بود این عقیده پیدا شود که یگانه نقش زن در این دنیا ایثار دایمی جسم خویش و تسلیم مداوم به هوی و هوسهای قزاق‌مآبان است.

۱ - ۲. Judith، زن یهودی که برای نجات شهر بیت‌لحم، هولوفرن Holophern سردار دشمن را فریب داد و سرش را در خواب برید. - م.

۳. Lucrece، زن زیبای رومی که مورد تجاوز یکی از پسران تارکن پادشاه روم واقع شد و خود را کشت، و این واقعه موجب استقرار رژیم جمهوری در روم گردید. (۵۱۰ قبل از میلاد مسیح). - م.

۴. Sextus، طبیب و فیلسوف و منجم یونانی قرن سوم میلادی. - م.

گفتی آن دو خواهر مقدس چیزی نمی‌شنیدند و در افکار عمیق خویش گم شده بودند. تپلی چیزی نمی‌گفت.



بعد از ظهر آن روز، تمام وقت، او را به حال خود گذاشتند تا فکر کند. لیکن به جای عنوان «مادام» که تا آن لحظه به او خطاب می‌کردند این بار او را فقط به نام «مادموازل» صدا زدند بی آنکه کسی علت این تغییر عنوان را بداند، گفتی می‌خواستند او را از اوج عزت و حرمتی که بر آن صعود کرده بود یک پله پایین بیاورند و وضع پست و شرم‌آورش را به رخش بکشند.

در آن لحظه که آبگوشت شام را سر سفره آوردند باز آقای فولانوی ظاهر شد و جمله شب گذشته را تکرار کرد: «افسر پروسا به مادموازل الیزابت روسه پیغام می‌دهد که آیا هنوز تغییر رأی نداده است؟»

تپلی به لحنی خشن در جواب او فقط گفت: «خیر، آقا؟»

لیکن بر سر شام، این اتفاق نظر تضعیف شد. «لوازو» سه جمله بی‌ربط پراند. هر یک به خود فشار می‌آورد تا شواهد و امثله جدیدی به خاطر بیاورد ولی چیزی پیدا نمی‌کرد. در این اثنا کنتس، بدون تمهید قبلی، و شاید به علت حس احتیاج مبهمی به احترام به مذهب، از یکی از آن دو خواهر مقدس که مسن‌تر بود شرح ماجراهای مهم زندگی بزرگان دین را پرسید. حتماً بسیاری از آنان کارهایی در عمرشان کرده بودند که چه بسا به چشم ما گناه بیاید، ولی وقتی این گناهان در راه خدا یا به خیر و صلاح هم‌منوع شده باشد کلیسا سهل و آسان قلم عفو بر آنها می‌کشد. این دلیل محکم بود و کنتس از آن استفاده کرد. آنگاه خواه بر اثر توافقی ضمنی، و خواه فقط بر اثر کند ذهنی ناشی از حسن تصادف یا حماقتی مساعد، پیره خواهر مقدس با تمام قوا به کمک این توطئه آمد. همه او را زنی محجوب و کمرو می‌دانستند ولی معلوم شد بسیار گستاخ و پرچانه و سمج است. ذهن این زن از عقاید «الهیون طرفدار وجدان» مغشوش بود و اصول معتقداتش به صلابت آهن. هرگز در ایمانش تردید راه نمی‌یافت و در وجدان مذهبی‌ش ذره‌ای وسواس وجود نداشت. فداکاری ابراهیم را امری بسیار ساده تلقی می‌کرد چه، ابراهیم، به فرمانی که از جانب عرش به او می‌رسید حاضر بود پدر و مادر خود را نیز بکشد. به عقیده او هیچ عملی در نزد خداوند ناخوش آیند نخواهد بود به شرط اینکه به منظور مستحسنی انجام گیرد. کنتس با استفاده از نفوذ و اقتدار روحانی هم‌دست غیر منتظره خود، او را و می‌داشت تا از جنبه مذهبی به شرح و تفسیر اصل اخلاقی «هدف مشروع عذر

موجه تشبث به طرق نامشروع است» پردازد.

کنتس از خواهر مقدس پرسید: «خوب، خواهر، به عقیده شما وقتی هدف مشروع باشد خداوند تشبث به طرق نامشروع را می‌پذیرد و برگناه می‌بخشاید؟» بلی، خانم، چه کسی می‌تواند در آن تردید کند؟ عملی که فی‌نفسه مذموم است اغلب به پیروی از نیت خیری که انگیزه اجرای آن است در نظر خداوند مستحسن خواهد شد.

و بدین ترتیب، خواهر مقدس به سخن ادامه داد و خواسته‌های خداوند را به هم درآمیخت و در باره مشیت او حرف‌ها زد و خدا را به چیزهایی علاقه‌مند نشان داد که هیچ معنی نداشت.

همه این صحنه‌سازیها سر بسته و ماهرانه و ابهام‌آمیز بود. لیکن هر کلمه از سخنان خواهر مقدس کلاه‌بسر، رخنه‌ای در مقاومت توأم با نفرت آن زن هرجایی پدید می‌آورد. سپس موضوع بحث اندکی تغییر یافت و زن تسبیح به دست از کلیسای خود، از مافوق خود، از شخص خود و از مصاحب ملوسش، خواهر مقدس «سنت‌نیه‌فر» صحبت به میان آورد. می‌گفت ایشان را از هاور خواسته‌اند تا در بیمارستانها از صدها سرباز مبتلا به آبله پرستاری کنند. بعد، به شرح وضع آن بیماران بدبخت پرداخت و در باره بیماری ایشان به تفصیل سخن گفت. می‌گفت اکنون که برای هوی و هوس این پروسی ملعون در راه مانده‌ایم چه بسا عده کثیری از فرانسویان که شاید با بودن ما از مرگ نجات پیدا می‌کردند بمیرند. می‌گفت تخصص من در پرستاری از سربازان است. من در کریمه و ایتالیا و اتریش بوده‌ام، و آنگاه، جنگ‌هایی را که در آن شرکت کرده بود شرح داد و ناگهان خواهر مقدس «بابا شمل» ای از آب درآمد که فقط برای رفتن به میدانهای جنگ و جمع‌آوری زخمیان در هنگامه نبرد خوب بود و بهتر از یک فرمانده می‌توانست تنها با یک کلمه حرف، بی‌انضباط‌ترین سربازان هرزه و بی‌عار را به راه آورد. خواهر مقدس آشوبگری که با آن صورت آسیب‌دیده و سوراخ‌سوراخ تصویر زنده‌ای از مصایب و خرابیهای جنگ بود.

اثر سخنان خواهر مقدس بقدری عالی بود که بعد از او هیچکس چیزی نگفت. همینکه شام صرف شد فوراً همه به خوابگاههای خود رفتند، و قرار شد صبح دیرتر پایین بیایند.

صبحانه به آرامی صرف شد. به دانه‌ای که شب پیش پاشیده بودند فرصت می‌دادند تا بروید و به ثمر برسند.

کنتس پیشنهاد کرد که بعد از ظهر به گردش بروند. آنگاه کنت بنا به قراری که گذاشته بودند بازو به بازوی تپلی داد و همراه او پشت سر دیگران حرکت کرد. کنت با وی به لحنی بسیار صریح و پدران و اندکی تحکم‌آمیز، که معمولاً مردان موقر در صحبت با دختران بکار می‌بندند، حرف زد، و به او «طفل عزیزم» خطاب کرد و در رفتار خود با او مقام والای اجتماعی و حرمت و اصالت ذاتی خویش را ملحوظ داشت. بی مقدمه هم وارد اصل موضوع شد و گفت: «خوب، پس شما ترجیح می‌دهید که ما را در این محل، مثل خودتان، با انواع تعدیات و ناملایمات ناشی از محرومیت این پروسی ملعون مواجه کنید و به کاری تفریحی که در زندگی به کرات کرده‌اید تن در ندهید؟»

تپلی جواب نداد.

کنت که با لطف و استدلال و احساسات سخن از سر گرفت، لیکن در همه حال وجهه «کنتی» خود را نگاه می‌داشت و به مقتضای موقع دلربایی می‌کرد و تعارفها نمود و آخر مهربانی نشان داد، خدمتی را که او به ایشان می‌کرد ستود و از حقشناسی جمع، داد سخن داد. سپس ناگهان به او «تو» خطاب کرد و خندان گفت: «راستی عزیزجان، هیچ می‌دانی که این افسر می‌تواند بر خود بیابد از اینکه به وصال دختر زیبایی دلخوش است که نظیر او را در کشور خود پیدا نخواهد کرد؟»

باز تپلی جواب نداد و به جمعیت ملحق شد.

همینکه به مسافرخانه برگشتند تپلی به اتاق خود رفت و دیگر ظاهر نشد. ناراحتی به حد اعلی رسیده بود. راستی این دخترک چه می‌خواست بکند؟ وای بر همه اگر باز مقاومت می‌کرد!

ساعت شام فرا رسید. به انتظارش ماندند ولی خبری از او نشد. آنگاه آقای فولانوی از در درآمد و اعلام کرد که مادمازل روسه ناخوش است و برای شام منتظر او نباشید. همه گوش تیز کردند. کنت به مسافرخانه‌چی نزدیک شد و آهسته پرسید: «آنجا است؟» و جواب شنید «بلی!» لیکن به رعایت ادب چیزی به رفقای خود نگفت، فقط با سر اشاره خفیفی به ایشان کرد. بلافاصله نفسی حاکی از تسکین و آرامش از سینه‌ها بیرون آمد و به چهرها نشست. «لوازو» فریاد برآورد: «به‌به! من حاضرم به همه شامپانی بدهم به شرط اینکه در اینجا شامپانی باشد.»

و وقتی صاحب مسافرخانه با چهار بطری شامپانی ظاهر شد خانم لوازو

ناراحتی خاصی در خود احساس کرد. همه ناگهان بگو و بخند شده بودند و نشاطی آمیخته به شوخی و گستاخی دلها را آکنده بود. تازه کنت متوجه شده بود که خانم کاره‌لامادون چه زیبا و ملوس است، و آقای کارخانه‌دار هم به کنتس تعارفها می‌کرد. گفتگوها بسیار پر هیجان و پر نشاط و پر اشاره و کنایه شد.

ناگهان «لوازو» با چهره‌ای حاکی از استعجاب دستها را بلند کرد و زوزه‌کشان گفت «هیس!» همه سکوت کردند و متعجب و بلکه متوحش شدند. آنگاه لوازو بار دیگر «هیس» گفت، چشم به سقف دوخت، گوش فرا داد و به لحنی طبیعی گفت: «بچه‌ها مطمئن باشید که کار بر وفق مراد است!»

دیگران، اول موضوع را نفهمیدند ولی بعد لبخندی بر لبها نقش بست. یک‌ربع بعد، با لوازو مسخره‌بازیهای خود را از سر گرفت و شب هنگام باز همان بازیها را تکرار کرد. مثل این بود که با کسی در طبقه بالا حرف می‌زدند و اندرزهای دوپهلویی که از چنته خود بیرون کشیده است به او می‌دهد. گاه‌گاه نیز حالت دلسوزی به خود می‌گرفت و آه می‌کشید و می‌گفت: «بیچاره دخترک!» یا زیر لب زمزمه‌کنان با تغییر می‌گفت: «ای بدپروسی پست‌فطرت، برو گمشو!» گاه نیز که اصلاً کسی فکرش را نمی‌کرد به لحنی مرتعش چندین بار می‌گفت: «بس! بس!» و بعد مثل اینکه با خودش حرف می‌زند اضافه می‌کرد: «خدا کند ما دوباره ببینیمش. اگر این بی‌شرف نکشده‌اش خوب است!»

هر چند این شوخیها جنبه زشت و زننده‌ای داشت ولی باعث خنده و تفریح همه بود و کسی بدش نمی‌آمد، زیرا بدآمدن بستگی به محیط و اوضاع و احوال دارد و بخصوص محیطی که بین آن جمع به وجود آمده بود آکنده از فکرهای شوخ و هرزه بود.

وقت خوردن دسر، زنان نیز اشارات پرمعنی و شوخی‌آمیزی کردند. چشمها برق می‌زد. همه زیاد مشروب خورده بودند. کنت که در ناپرهیزیهای خود نیز ظاهر آراسته و موقرش را حفظ می‌نمود بین وضع خودشان با شادی کشتی شکستگاه مانده در قطب پس از آب شدن یخها و پیدا شدن راهی به سوی جنوب مقایسه ظریفی کرد.

لوازو که به هیجان آمده بود از جا بلند شد و گیللاس شامپانی به دست، گفت: «می‌نوشم به شادی نجات خودمان!»

همه به پا خاستند و برای او دست زدند. خواهران مقدس نیز که خانمها تعارفشان کرده بودند حاضر شدند از آن مشروب کف‌آلود که به عمر خود هرگز

نخورده بودند لبی ترکند. هر دو گفتند که این شراب به لیموناد گازدار می ماند، با این وصف از آن بهتر است.

لوازو در پایان گفت: «حیف که پیانو نداریم تا نغمه ای بنوازیم!»

در تمام این مدت کورنوده یک کلمه حرف نزده و حرکتی نکرده بود، و حتی چنین به نظر می آمد که در افکار غم انگیزی فرو رفته است، گاه نیز با حرکتی غضب آلود ریش دراز خود را می کشید، گفتی می خواست درازترش کند. بالاخره نزدیک نیمه شب که می خواستند از هم جدا شوند، لوازو که تلوتلو می خورد ناگهان مشتی به شکم او نواخت و من من کنان گفت: «همشهری، تو امشب مثل اینکه خوش نیستی. هیچ نمی گویی و نمی خندی!»

لیکن کورنوده سر بلند کرد و نگاهی خیره و غضبناک به جمع افکند و گفت: «من به همه تان می گویم که کار بسیار پست و بی شرمانه ای کردید!» سپس از جا برخاست، به طرف در رفت و بار دیگر گفت: «بلی کماری پست و بی شرمانه!»

و ناپدید شد.

این حرکت ابتدا برودتى در جمع پدید آورد. لوازو که پکر شده بود مدتی گیج و خرف بر جا ماند لیکن بزودی نشاط خود را باز یافت، سپس ناگهان گفت: «ای بابا، اینها خیلی خام هستند، خیلی خام!»

و چون دیگران نفهمیدند به نقل «اسرار راهرو» پرداخت. باز فرح بی اندازه ای به جمع دست داد. خانمها دیوانه وار می خندیدند و شادی می کردند. کنت و کاره لامادون از بس خندیدند از چشمهاشان اشک آمد. هیچ نمی توانستند این قضیه را باور کنند، گفتند: «چطور؟ شما مطمئن هستید؟ یعنی می خواست...»

- می گویم به چشم خودم دیدم.

- و او امتناع می کرد؟

- بلی، برای آنکه افسر پروسی در اتاق پهلویی بود.

- چطور چنین چیزی ممکن است؟

- قسم می خورم.

کنت داشت از خنده خفه می شد. کارخانه دار به هر دو دست شکمش را گرفته بود. لوازو باز گفت: «و البته متوجهید که امشب دیگر یارو را پیدا نخواهد کرد. امشب دیگر خبری نیست.»

آن وقت، باز هر سه از خنده غش کردند و بی حال شدند و نفسشان گرفت.

سپس همه از هم جدا شدند. لیکن خانم لوازو که حالت گزنه را داشت وقت خواب به شوهرش چسبید و گفت: «این زنیکه بد اخلاق کاره لامادون، تمام امشب را زورکی می‌خندید. تو که می‌دانی، این زن‌ها وقتی چشمشان به افسر می‌افتد همینقدر که خیلی بی‌ریخت نباشد دیگر براشان فرق نمی‌کند فرانسوی باشد یا پروسی. سبحان‌الله!»

و در تمام آن شب، در تاریکی راهرو، صداهاى خفیفی شبیه به صدای لرزش و نفس که به زحمت احساس می‌شد و صدای تماس پاهای لخت با کف راهرو و خش‌خش نامحسوس باز و بسته شدن درها پیچیده بود. یقیناً آن شب همه بسیار دیر خوابیدند زیرا تا مدتی مدید امواج باریک نور از زیر درها به بیرون می‌لغزید. آخر، شامپانی برای خود اثری دارد و می‌گویند خواب را آشفته می‌کند.

فردای آن شب، آفتاب روشن زمستان برف‌ها را برق انداخته بود. بالاخره دلیجان آماده در جلو در منتظر بود. در همان‌دم یک دسته کبوتر سفید که پره‌های انبوه گردن خود را باد کرده بودند، با آن چشمان گلی‌رنگ که لکه سیاهی در وسط دارد، بین دست و پای شش اسب می‌گشتند و قوت خود را از لای پهنهای بخارآلود می‌جستند.

سورچی خود را به پوستین پیچیده، بر صندلی خویش نشسته بود و پیپ می‌کشید، و مسافران، شاد و خندان، به شتاب، زاد راه می‌خریدند و دستور بسته‌بندی می‌دادند.

قدری پریشان و منفعل به نظر می‌رسید. شرمنده و خجل به سوی همراهان خویش پیش رفت ولی آنان به یک حرکت رو برگرداندند، چنانکه گفتی او را ندیده‌اند. کنت با وقار و تبختر تمام بازوی زنش را گرفت و او را از این برخورد ناپاک دور کرد.

تپلی مات و مبهوت بر جا ماند. آنگاه تمام جرأت و جسارت خود را جمع کرد و با ادای جمله «خانم سلام!» که با فروتنی هر چه تمامتر زمزمه شد به طرف زن کارخانه‌دار رفت. او با اشاره سر جواب سلام بی‌شرمانه‌ای داد و سپس با نگاه زنی که عصمت و شرافتش توهین شده باشد و به او نگریست. همه چنین وانمود کردند که به کار خود سرگرمند، و خود را از او دور نگاه می‌داشتند، مثل اینکه او در زیر دامن خود مرضی مسری همراه آورده بود. آنگاه همه به طرف دلیجان شتافتند و او تنها و آخرین کسی بود که سوار شد و بر همان مکان که در نیمه اول راه اشغال کرده بود ساکت و آرام نشست.

گفتی او را نمی دیدند و نمی شناختند، لیکن خانم لوازو که از دور در او به چشم حقارت می نگریست آهسته به شوهرش گفت: «چه خوب شد که جای من پهلوی او نیفتاد!»

دلبران به سنگینی از جا کنده شد و سفر از نو آغاز گردید. ابتدا هیچکس حرف نمی زد. تپلی جرأت نداشت سر بلند کند، در عین حال احساس می کرد که در نظر همه همسفرانش خوار و خفیف شده است، و شرم داشت از اینکه خویشتن را تسلیم کرده و از بوسه های آن افسر پروسه ای که دوستانش ریاکارانه وی را به آغوش او انداخته بودند آلوده و نجس گردیده است. لیکن کتس رو به طرف خانم کاره لامادون برگرداند و آن سکوت دردناک را درهم شکست: «خانم، گمان می کنم شما مادام دوترل را بشناسید؟»

- بلی، او یکی از دوستان من است.

- چه زن نازنینی است!

- نازنین! الحق که نخبه است. بسیار با سواد و با تربیت است و از طرفی، هنرمند بسیار قابلی است، آوازی می خواند که آدم حظ می کند و در نقاشی هم در حد کمال است.

کارخانه دار با کنت صحبت می کرد، و در بین سروصدای شیشه های دلبران گاهی کلمات: «اوراق بهادر- سررسید- ترقی سهام- اعتبار» به گوش می رسید. لوازو که ورقهای کهنه و پنج سال چربی و کثافت گرفته سرمیزهای آلوده مسافرخانه را کش رفته بود با زنش شروع به بازی ورق کرد.

خواهران مقدس تسبیح دراز خود را به کمر آویخته بودند باز کردند، با هم علامت صلیب کشیدند، لبهای خود را تند و سریع به حرکت انداختند و به زمزمه نامفهوم خود پرداختند. گفتی می خواهند نماز «مسح» بخوانند، گاه گاه نیز مدالی را می بوسیدند و باز علامت صلیب می کشیدند، سپس زمزمه های تند و مداوم خود را از سر می گرفتند.

کورنوده تکان نمی خورد و به فکر فرو رفته بود.

پس از سه ساعت طی طریق، لوازو ورقها را جمع کرد و گفت: «من گرسنه ام.» آنگاه زنش بسته نخ پیچیده ای را باز کرد و از لای آن یک تکه گوشت سردگوساله برداشت و دقیق و نظیف به صورت ورقه های نازک برید. هر دو شروع به خوردن کردند.

کتس گفت: «ما هم غذایمان را بخوریم!»

موافقت شد، و او نیز خوراکیهای خود را که برای دو خانوار تهیه شده بود باز کرد. ظرف درازی بود از بدل چینی که روی سرپوشش تصویر خرگوشی نقش شده بود تا نشان بدهند که در زیر آن سرپوش خرگوشی بریان خفته است. نوارهای باریک دنبه، مثل رودخانه سفیدی، از روی گوشت قهوه‌ای رنگ شکار سرازیر بود و این گوشت با گوشت‌های قیمه‌شده دیگری هم مخلوط بود. یک قالب چهارگوش پنیز هم در روزنامه پیچیده بود که اثر حروف چاپی روزنامه روی سطح چرب پنیر خوانده می‌شد.

دو خواهر مقدس یک حلقه سوسیسون که بوی سیر می‌داد باز کردند. اما کورنوده هر دو دست خود را یک دفعه در جیبهای گشاد پالتوی خود فرو برد، از یکی چهار تخم‌مرغ پخته و از دیگری یک قرص نان بیرون کشید، پوست تخم‌مرغها را کند و زیر پا، توی کاهها انداخت و شروع به گاز زدن نان و تخم‌مرغ پخته کرد. خرده‌های زرده تخم‌مرغ در ریش انبوهش می‌افتاد و لای آن موهای سیاه به ستاره می‌مانست.

تپلی از بس با هول و دستپاچگی بلند شده بود که فکر چیزی برای راه نکرده بود. خشمگین و ناراحت، به این عده که چنین آرام و خونسرد می‌خوردند نگاه می‌کرد. اول، خشمی پر هیجان اعصاب او را منقبض کرد و دهان گشود تا موجی از فحش و ناسزا که تا نوک زبانش آمده بود بر سرشان بریزد. لیکن بغض چنان گلویش را می‌فشرده که قادر به حرف زدن نبود.

هیچکس به او نگاه نمی‌کرد و به فکرش نبود. طفلک احساس می‌کرد در نفرت و تحقیر این نابکاران شرافتمند، که اول او را فدا کرده و سپس چون کهنه کثیف و بی مصرفی به دورش انداخته‌اند، غوطه‌ور است. آنگاه به یاد سبد پر از خوراکیهای لذیذ خویش افتاد، به یاد نان شیرین‌ها و گلابیها و چهار بطری شرابش افتاد و خشمش، همچون طنابی که از فرط کشیدن بگسلد، بناگاه فروکش کرد و احساس کرد که می‌خواهد گریه کند. سخت کوشید و به خود پیچید و مثل بچه‌ها گریه را فرو خورد لیکن اشک به چشمانش صعود می‌کرد و در گوشه پلکهایش برق می‌زد، طولی نکشید که دو قطره اشک درشت همچون قطرات آب از بن صخره‌ای بتراود بیرون زد و بر قوس برجسته سینه‌اش ریخت. در آن حال با نگاه خیره و چهره گرفته و پریده راست نشسته بود و گمان می‌کرد که او را نخواهند دید.

لیکن کنتس متوجه شد و شوهرش را با اشاره خبر کرد. او شانه بالا افکند، مثل اینکه می‌خواست بگوید: «به من چه، من چه بکنم!» خانم لوازو خنده خفیه‌ای حاکی از

پیروزی کرد و زمزمه کنان گفت: «از خجالتش گریه می‌کند!»
 دو خواهر مقدس پس از آنکه ته ماندهٔ سوسیسونها را در کاغذی پیچیدند
 دعاخوانی خود را از سر گرفتند.

آنگاه کورنوده که به هضم تخم مرغهای خود مشغول بود پاهای بلندش را تا زیر
 نیمکت مقابل دراز کرد و پشت تکیه داد و بازوان خود را صلیب وار درهم انداخت و
 مثل کسی که بازی شیرینی به خاطرش رسیده باشد لبخندی زد و به خواندن سرود
 «مارسی یز» پرداخت.

قیافه‌ها درهم رفت. قطعاً همسفران او از این آهنگ ملی خوششان نمی‌آمد. همه
 ناراحت و پکر شدند و مثل سگهایی که یک‌دفعه موسیقی پرجنجال بشنوند مهبای
 زوزه کشیدن شدند. کورنوده متوجه بود و به خواندن ادامه داد گاهی روی اشعار
 سرود تکیه می‌کرد:

«ای عشق مقدس وطن،

بازوان انتقامجوی ما را نگاهدار و هدایت کن!

ای آزادی، آزادی عزیز،

همدوش مدافعان خود نبرد کن!»

چون برف سفت شده بود سریع‌تر راه می‌رفتند، و تا شهر دی‌یپ، در طی
 لحظات طولانی و غم‌انگیز سفر، در تکانهای شدید دلیجان بر روی جاده، در شبی که
 فرا می‌رسید و در تاریکی عمیق درون دلیجان، کورنوده با لجاجی ظالمانه به
 خواندن سرود انتقامجو و یکنواخت خود ادامه می‌داد و فکرهای خسته و پریشان را
 مجبور می‌کرد که سرود را از سر تا ته دنبال کنند و هر یک از کلمات آن را بر
 ضربه‌های آهنگ بنشانند.

تپلی می‌گریست، و گاه گریه‌اش که بی اختیار اوج می‌گرفت، بین دو بند از اشعار
 سرود در تاریکی می‌پیچید.

مرده ریگ

۱

با آنکه هنوز ساعت ده نشده بود، کارمندان از گوشه و کنار پاریس به شتاب تمام خویشتن را همچون موجی به جلو در وزارت دریاداری می‌رساندند، زیرا آغاز سال که وقت ابراز جدیت و هنگام اضافات و ترفیعات است، نزدیک است. صدای قدمهای تندی در راهروهای آن بنای وسیع که همچون دخمه‌ای پیچ در پیچ بود و از آنها درهای بیشماری به اتاقها باز می‌شد، پیچیده بود.

هر کارمندی به اتاق خود داخل می‌شد، دست همکارش را، که زودتر از او رسیده بود، می‌فشرده و کتش را می‌کند، لباس کهنه کار می‌پوشید و پشت میز خود، که خرمنی از کاغذ و پرونده روی آن به انتظار بود، می‌نشست. سپس همه برای کسب اخبار تازه به اتاقهای مجاور می‌رفتند و قبل از هر چیز جويا می‌شدند که رئیس اداره آمده است یا نه و سرحال است یا نیست و نامه‌های وارده روز زیاد است یا نه.

اندیکاتورنویس اداره، آقای سزار کارشلن، که سابقاً درجه‌دار نیروی دریایی بوده و اینک به مرور ایام رئیس دایره شده بود، تمام نامه‌هایی را که دفتردار برای او آورده بود، در دفتر بزرگی ثبت می‌کرد. روبروی او سوادنویس اداره، باباساون، که پیر خرف بود و بر اثر بدبیاریه‌های خود در زناشویی در تمام وزارتخانه شهرت داشت، با دستی لرزان به رونویسی تلگراف رئیس اداره مشغول بود. با بدن خمیده با یک سو و با نگاه کج، در نوشتن سخت سعی می‌کرد و حالت میرزاهای وسواسی به خود گرفته بود. آقای کاشلن، که مردی درشت هیکل بود و موهای سفید و کوتاهش مثل ماهوت پاک کن روی سرش سیخ سیخ ایستاده بود، ضمن انجام دادن کار روزانه حرف می‌زد: «سی و دو تلگراف فقط از تولون. این بندر به تنهایی از مجموع چهاربندر دیگر بیشتر مکاتبه دارد.» سپس سؤالی را که هر روز صبح از باباساون می‌کرد تکرار کرد و گفت: «خوب، باباساون، خانم حالش چطور است؟»

پیرمرد، بی‌آنکه کار خود را متوقف کند، جواب داد. «شما که می‌دانید آقای کاشلن، یادآوری این قضیه برای من بسیار دردناک است.»

و اندیکاتورنویس، مثل هر روز که به شنیدن این جواب می‌خندید، قاه قاه به خنده افتاد. در اتاق باز شد و آقای ماز به درون آمد. ماز جوانی زیبا و گندمگون بود که لباس بسیار شیک‌ی دربرداشت؛ به عقیده خودش به مقامی که خود را لایق آن می‌دانست نرسیده بود، چون هیکل و قیافه و طرز رفتار خود را بالاتر از موقعیت اداری خویش می‌پنداشت. انگشتریهای درشتی به دست داشت، زنجیر ساعت کلفتی به جا تکمه جلیقه‌اش آویخته بود و یک عینک یک چشمی برای تفنن به چشم می‌زد، چون در موقع کار کردن عینکش را برمی‌داشت. دایم نیز مچهای دستش را حرکت می‌داد تا سراسین پیراهنش را، که تکمه سردستهای براق و درشتی به آن زده بود، به رخ بکشد.

آقای ماز از همان دم در پرسید، «امروز کار زیاد است؟»

آقای کاشلن جواب داد: «هر چه می‌رسد از تولون است. پیداست که روز اول سال نزدیک است و آنها هم در آنجا سخت مشغول کار هستند.»

لیکن کارمند دیگری به نام آقای پیتوله، که مردی مقلد و شیرین زبان و متلک‌گو بود، به نوبه خود وارد شد و خنده‌کنان پرسید: «با این وضع چرا ما جدیت به خرج ندهیم؟»

بعد، ساعتش را از جیب بیرون کشید و ادامه داد: «ساعت، هفت دقیقه به ده است و همه سرکارشان هستند. شما آقای ماز عقیده‌تان در این باره چیست؟ من شرط می‌بندم که جناب مستطاب آقای لوسابل^۱ هم سر ساعت ۹ با رئیس اداره آمده است.»

اندیکاتورنویس دست از نوشتن برداشت، قلمش را پشت گوش گذاشت، با آرنج به میز کارش تکیه داد و گفت: «آه، چه عرض کنم از آن جناب آقا، اگر هم موفقیتی پیدا نکرده از کم کار کردن نیست.» و آقای پیتوله که در گوشه میز نشسته بود، و پاهای آویخته خود را تاب می‌داد، در جواب گفت: «ولی بابا کاشلن، شما مطمئن باشید که او موفق خواهد شد. من حاضرم بیست فرانک به یک شاهی شرط ببندم، که او زودتر از ده سال دیگر رئیس اداره است.»

آقای ماز، که پاهای خود را جلو بخاری گرم می‌کرد و به پیچیدن سیگار مشغول بود، گفت: «باها ولی من ترجیح می‌دهم تمام عمر به همین وضع بمانم و مثل او شیرۀ جانم را نکشند.»

پیتوله روی پاشنه پا چرخ می‌زد و با لحنی نیشدار گفت: «آری عزیز، می‌بینم که امروز، بیستم دسامبر، پیش از ساعت ده به اداره آمده‌ای.»

ولی ماز، با حرکتی حاکی از بی‌اعتنایی، شانه بالا انداخت و گفت: «دلم هم نمی‌خواهد همه روی گرده من سوار شوند. اگر شما صبح سفیده به اینجا می‌آید من هم می‌آیم ولی دلم نیز برای این شور و علاقه شما به کار می‌سوزد. شما اگر انتظار دارید که من مثل آقای لوسابل به رئیس اداره «اریاب عزیز» خطاب کنم، و ساعت شش و نیم غروب از اداره بروم و کارها را به خانه ببرم و بکنم کور خوانده‌اید. از این گذشته من یک آدم اجتماعی هستم و ظایف دیگری دارم که وقت مرا می‌گیرند.»

آقای کاشلن دست از ثبت نامه‌ها برداشته، به فکر فرو رفته و به جلو خود خیره شده بود. آخر پرسید: «شما فکر می‌کنید که او امسال هم اضافه حقوق بگیرد؟» پیتوله گفت: «من یقین دارم که ده برابر خواهد گرفت. بیخودی که رند و ناقلا نشده است.»

و آنگاه درباره مسئله دائمی اضافه حقوقها و پاداشها - که از یک ماه پیش تمام ساکنان این کندوی بزرگ اداری را، از طبقه همکف گرفته و تا پشت بام طبقه آخر، به جنب و جوش انداخته بود - به جر و بحث پرداختند.

دربارهٔ بخت و اقبال هر یک از کارمندان حدسها می‌زدند، رقمها را پیش‌بینی می‌کردند، عنوانها را سبک و سنگین می‌کردند و پیش‌پیش از بی‌عدالتیهای متحمل می‌نالیدند. مذاکراتی را که روز قبل شروع کرده بودند، از سر می‌گرفتند و این مذاکرات فردای آن روز نیز با همان استدلالها و تفسیرها و با همان کلمات و عبارات ادامه می‌یافت.

کارمند جدیدی که هیکلی ریز و رنگی پریده و قیافه‌ای شبیه به بیماران داشت و اسمش آقای بواسل بود، وارد شد و چنان بود که گفتی در یکی از رمانهای «الکساندر دوما پدر» زندگی می‌کند. هر چیز پیش پا افتاده‌ای در نظرش تبدیل به یک واقعهٔ خارق‌العاده می‌شد و هر روز صبح داستان برخوردهای عجیبی را که روز قبل از بام تا شام برای او پیش آمده بود و صحنه‌های خیالی واقعهٔ در خانهٔ خود و نعره‌هایی را که از کوچه شنیده و مجبورش کرده بود که ساعت سه و بیست دقیقه از شب گذشته پنجرهٔ اتاقش را باز کند، برای دوست و همکارش پیتوله تعریف می‌کرد. او بنا به ادعای خود هر روز اشخاصی را که با هم در نزاعی بوده‌اند از هم جدا می‌کرده، اسبهای رموک را نگاه می‌داشته و زنانی را که در خطر بوده‌اند نجات می‌داده است و با آنکه کارش از لحاظ نیروی جسمانی بسیار زار بود، دایم به صدای بلند و قاطع از هنرنماییهای خود، که به زور بازو انجام داده بود، لاف می‌زد.

همینکه فهمید موضوع صحبت حاضران آقای لوسابل است، گفت: «تا چند روز دیگر به حساب این مردکهٔ فین‌فینی می‌رسم. او اگر بخواهد پا روی گردهٔ من بگذارد چنان حقش را کف دستش می‌گذارم که دیگر هیچ وقت هوس نکند به پر و پای من بپیچد.»

ماز، که همچنان سیگار می‌کشید پوزخندی زد و گفت: «بهتر است از همین امروز شروع کنی، چون من از منبع موثق اطلاع دارم که امسال تو را کنار گذاشته‌اند تا حقت را به لوسابل بدهند.»

بواسل دستش را بالا گرفت و گفت: «من قسم می‌خورم که اگر...»

بار دیگر در باز شد و جوانی کوتاه قد، که ریش «فاوری» به شیوهٔ افسران دریاداری یا وکلای دادگستری داشت و یقهٔ پهن و شق‌ورقی زده بود و چنان تند حرف می‌زد که گویی هیچ وقت مجال تمام کردن حرفش را پیدا نمی‌کند، با عجله مثل کسی که کار فوری دارد وارد اتاق شد و مانند اینکه مجال وقت‌گذرانی ندارد، دستی سرسری به همه داد، سپس به اندیکاتورنویس نزدیک شد و گفت: «کاشلن عزیز، لطفاً ممکن است پروندهٔ «شاپلو» مربوط به طنابهای تولون به شماره الف-ت-

و - ۱۸۷۵ را به من بدهید؟»

کارمند نامبرده از جا برخاست، کارتنی را از بالای سرش برداشت و از لای آن یک بسته اسناد هزینه را که در لفاف آبی رنگی بود بیرون آورد، و ضمن اینکه آن را به طرف تازه وارد دراز می کرد، گفت: «بفرمایید آقای لوسابل، البته اطلاع دارید که آقای رئیس دیروز سه تلگراف از توی این پرونده برداشته است؟»

- بلی می دانم، تلگرافها پیش من است. متشکرم.

و مرد جوان به شتاب از اتاق بیرون رفت.

همینکه او رفت ماز گفت: «یارو چه شیک و پیک بود، از حالا مثل اینکه رئیس شده است.»

و پیتوله جواب داد، «صبر کنید، صبر کنید: او از همه ما زودتر رئیس می شود.» آقای کاشلن هنوز دوباره کار خود را شروع نکرده بود (مثل اینکه فکر ثابتی ذهن او را به خود مشغول می داشت) که باز گفت: «این جوانک آتیه درخشانی دارد!» و ماز، به لحنی حاکی از انزجار، زمزمه کنان گفت: «بلی، برای آنهایی که خیال می کنند وزارت مقامی است، همین طور است که می گوید، ولی برای دیگران چیز مهمی نیست...»

پیتوله حرف او را قطع کرد و گفت: «به نظرم شما یکی خیال داریدتد سفیر بشوید؟»

آن یک حرکتی حاکی از بیحوصلگی کرد و گفت: «صحبت بر سر من نیست. من که اصلاً به این حرفها اهمیت نمی دهم، موضوع این است که مقام رئیس دفتری هیچ وقت در دنیا مهم نبوده و نخواهد بود.»

بابا ساون، سواد نویس اداره، آنی از کار رونویسی دست برنداشته بود. اما چند لحظه بود که دم به دم قلمش را در دوات می زد و بی اراده آن را با اسفنج آبرده ای که در ظرف مخصوص جا داشت پاک می کرد، بی آنکه حتی به نوشتن یک کلمه توفیق یابد. مرکب سیاه از نوک فلزی قلم به شکل لکه های سیاهی بر کاغذ می ریخت. بیچاره مرد، هراسان و پریشان به پاک نویسی که می بایست از سر بنویسد (چون مدتی بود که مرتباً کارش خراب می شد و هر بار از سر می گرفت) نگریست و به آهنگ ضعیف و محزونی گفت: «باز هم جوهر قلبی...»

شلیک خنده مهیبی از همه دهانها بیرون زد. کاشلن با شکمش میز را تکان می داد! ماز، مثل کسی که بخواهد عقب عقب توی بخاری برود، دولا شده بود. پیتوله، پا به زمین می کوبید، سرفه می کرد و مثل اینکه خیس شده باشد دست

راستش را تکان می‌داد. بواسل نیز، با آنکه همیشه به هر موضوعی بیشتر از جنبهٔ حزن و اندوه آن می‌نگریست از جنبهٔ خنده و شادی، از شدت خنده داشت خفه می‌شد.

اما باباساون، که بالاخره نوک قلمش را با دامن کت بلندش پاک کرده بود، سخن از سرگرفت و گفت: «این که خنده ندارد. من همیشه مجبورم کارم را دو سه مرتبه بکنم.»

از جا کاغذی جلو خود یک ورق کاغذ دیگر برداشت، ذره‌بین خود را روی آن میزان گرفت و دوباره از بدو عنوان نامه شروع به پاک‌نویس کرد: «آقای وزیر و همکار عزیزم...» اکنون قلم، مرکب را در خود نگاه می‌داشت و حروف را واضح و خوانا ترسیم می‌کرد. پیرمرد باز کج نشست و به سواد نویسی پرداخت. بقیه همچنان می‌خندیدند چنانکه داشتند از شدت خنده خفه می‌شدند. در حقیقت بیش از شش ماه بود که مرتباً سر به سر پیرمرد می‌گذاشتند و او متوجه نبود. بدین معنی که چند قطره چربی روی اسفنج خیسی، که از نوک قلمش را با آن پاک می‌کرد، می‌ریختند و فولاد که به آن مایع چرب آغشته می‌شد دیگر مرکب به خود نمی‌گرفت. بیچاره سوادنویس ساعتها افسرده و متحیر می‌ماند و هر چه سه قلم و جوهر عوض می‌کرد فایده نداشت و آخر به زبان می‌آورد که نوشت افزار اداره پاک تقلبی شده است.

آن وقت کار این سر به سر گذاشتنها به اذیت و آزار رسید: مثلاً باروت توی توتونش قاطی می‌کردند، یا توی تنگ آبی که پیرمرد گاه‌گاه لیوانی از آن می‌نوشتید، قرصهایی می‌ریختند و کم‌کم به پیرمرد تلقین شده بود که از زمان حکومت «کمون» به بعد بسیاری از لوازم مصرفی معمول به وسیلهٔ سوسیالیستها مخدوش می‌شود تا گناه این خرابکاریها به گردن دولت بیندازند و راه انقلاب را هموار سازند.

پیرمرد نفرت فوق‌العاده‌ای از هرج و مرج طلبان، که تصور می‌کرد در همه جا کمین کرده و در هر سوارخی مخفی شده‌اند، پیدا کرده بود و وحشتی مرموز از ناشناسی مستور و هراس انگیز به دل داشت.

لیکن ناگهان یک ضربهٔ زنگ اخبار در راهرو طنین انداخت. همه این ضربهٔ زنگ را که از خشم حکایت می‌کرد، می‌شناختند و می‌دانستند که از آن آقای «ترشپوف» رئیس اداره است. همه به سمت در دویدند تا هر کس به اتاق خود و به سر میز خود برگردد.

کاشلن دوباره شروع به ثبت نامه‌ها کرد. لیکن کمی بعد، باز قلمش را روی میز گذاشت، سر در میان دو دست گرفت و به تفکر پرداخت.

در کار پختن فکری بود که از مدتی پیش رنجش می داد. درجه دار سابق نیروی دریایی، که روزگاری سه زخم مهلک، یکی در سنگال^۱ و دوتا در کشنشین^۲ برداشته بود، و بعداً خوب شده و سپس با پارتی بازی به دفتر وزارتخانه منتقل شده بود، در طی دوران دراز نوکری سختیها و بدبختیها و نامرادیهای بسیار دیده بود، به همین جهت به قدرت، یعنی به مقام رسمی اداری، به عنوان زیباترین چیز در عالم می نگریست. رئیس اداره در نظر او یک موجود استثنایی بود که در فضایی مافوق فضای او می زیست و کارمندانی هم که در باره شان از این و آن می شنید: «بارو خیلی ناقلا است، و زود به جایی رسید» به نظرش از نژاد دیگر و از قماش دیگری غیر از خودش جلوه گر می شدند.

بنابراین برای لوسابل همکار خود، احترام والایی قایل بود که به حد تعظیم و تکریم می رسید و در دل سخت آرزومند بود که دخترش را به عقد نکاح او در آورد. دخترش یک روز ثروتمند می شد و خیلی هم ثروتمند. این قضیه را تمام اعضای وزارتخانه می دانستند، زیرا خواهر کاشلن به نام دوشیزه کاشلن یک میلیون تمام پول نقد بلامنازع داشت که می گفتند با فسق و فجور به دست آورده و بعداً به تقدسی دیرگاه را حلال کرده است.

پیردختر که روزگاری سخت عشوهر گر بود، با پانصد هزار فرانک پول نقد خانه نشین شده و ظرف هیجده سال بازنشستگی، از طریق صرفه جوییها بخور و نمیر و طرز گذرانی پستتر از گدایی این نقدینه را به پیش از دو برابر افزایش داده بود. از مدتها پیش در خانه برادرش، که بیوه مرد شده بود، و با دختر بچه کوچکی به نام «کورالی» می زیست، سکونت اختیار کرده بود و کمک بسیار ناچیزی به خرج خانه می کرد ولی پولهای خود را مرتباً روی هم می انباشت و لاینقطع به کاشلن می گفت، «عیب نداره، چون من هر چه دارم مال دخترت است، ولی زود شوهر بده چون من می خواهم نوه های خودم را بینم. تنها دخترت است که لذت بوسیدن طفل کوچکی از خون خانواده خودمان را، نصیب من خواهد کرد.»

در اداره همه از این موضوع اطلاع داشتند و خواستگاران دختر کم نبودند. می گفتند خود ماز، همان ماز خوشگل که به شیر اداره معروف بود، با نیتی کاملاً محسوس دوروبر بابا کاشلن می پلکید. اما سر جوخه سابق، مرد حيله بازی که هیچ

۱. سنگال افریقای غربی فرانسه - مرکز آن داکار است. - م.

۲. کشنشین قسمتی از هندوچین فرانسه که امروز کامبوج نام دارد. - م.

وقت جایی نمی‌خوابید که آب زیرش برود، عقب پسری می‌گشت که آتیه داشته باشد، پسری که رئیس بشود و احترامی برای آن درجه‌دار سابق دست و پا کند. لوسابل کسی بود که حسابی به دردش می‌خورد و کاشلن از مدتها پیش در پی وسیله‌ای می‌گشت که او را به خانه خود بکشاند.

ناگهان از جا برخاست و دستها را به هم مالید: این وسیله را پیدا کرده بود. او نقطه ضعف هر یک از کارمندان را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که بر لوسابل جز از طریق هندوانه زیر بغل گذاشتن و تحریک حس غرور حرفه‌اش نمی‌توان دست یافت، این بود که تصمیم گرفت پیش او برود و مثل اینکه از یک سناتور یا یک نماینده مجلس یا یک عضو عالیمقام اداری حمایت بخواهد، حمایت او را خواستار شود.

کاشلن چون پنج سال بود ترفیع نگرفته بود یقین داشت که امسال حتماً رتبه خواهد گرفت. بنابراین بهتر بود طوری وانمود کند که این ترفیع را مدیون او است و، به عنوان تشکر، وی را به خانه خود به شام دعوت کند.

همینکه نقشه کار خود را کشید شروع به اجرای آن کرد. کت کهنه‌ای را که در موقع کار می‌پوشید از تن در آورد و کت تمیزی را که در کوچه و خیابان به بر می‌کرد از قفسه بیرون آورد و پوشید. بعد، همه نامه‌های ثبت شده‌ای را که به کار همکارش مربوط می‌شد برداشت و به اتاقی که لوسابل بر اثر امتیاز خاص و به علت پشتکار و وظایف مهمش تنها در آن می‌نشست رفت.

مرد جوان پشت میز بزرگی در وسط پرونده‌های باز و کاغذهای پخش و پلا، که با جوهر قرمز و آبی شماره‌گذاری شده بودند، به نوشتن مشغول بود.

همین که چشم او به اندیکاتورنویس اداره افتاد، که از در اتاق وارد شده است، به لحنی دوستانه توأم با احترام پرسید: «یاالله رفیق، مثل اینکه کار زیادی برای من آوریده‌اید؟»

- بلی بد نیست، ولی من عرضی هم داشتم.

- پس بفرمایید رفیق، من گوش می‌دهم.

کاشلن نشست، سرفه‌ای کرد، حالت منقلب به خود گرفت و سپس با صدای لرزانی گفت، «آقای لوسابل، موضوعی که باعث شد به حضور شما شرفیاب شوم این است که... زیاد لفتش نمی‌دهم و مثل یک کهنه سرباز صریح صحبت می‌کنم... آمده‌ام از شما خواهش کنم که لطفی در حق من بکنید.»

- چه لطفی؟

- در دو کلمه عرض می‌کنم: من احتیاج دارم به اینکه امسال حتماً ترفیعم را بگیرم، و چون حامی و پشتیبانی ندارم، به فکرم رسید که از شما کمک بخواهم. لوسابل قدری سرخ شد. متعجب و خشنود بود و دچار دستپاچگی خاصی ناشی از حس غرور گردید. با این وصف در جواب گفت: «ولی رفیق، من کاره‌ای نیستم. حتی از خود شما که بزودی رئیس دایره خواهند شد پایین‌ترم، کاری از دست من برنمی‌آید. باور کنید که...»

کاشلن با شتابی آمیخته با احترام سخن او را برید و گفت: «اختیار دارید آقا، رئیس اداره از شما کاملاً حرف‌شنوی دارد و اگر شما فقط یک کلمه راجع به من به او بگویید مقصود حاصل است. فکر این موضوع را بفرمایید که من بعد از هیجده ماه حق دارم بازنشسته بشوم و اگر در اول ژانویه امسال ترفیعم را نگیرم حقوق بازنشستگی پانصد فرانک کمتر خواهد بود. من خوب می‌دانم که در این اداره همه می‌گویند: کاشلن ککش هم نمی‌گردد؛ خواهرش یک میلیون پول نقد دارد. البته راست است که خواهر من یک میلیون ثروت دارد اما او از این یک میلیون پولش بهره‌کشی می‌کند و حاضر نیست یک دینارش را به کسی بدهد. راست است که این پول به دختر من می‌رسد ولی آخر من و دخترم دوتا هستیم. آن وقت که دخترم و دامادم با کالسکه به گردش خواهند رفت، من دیگر پیر شده‌ام و شاید هم به نان شب محتاج باشم. حالا موقعیت مرا درک می‌کنید این طور نیست؟»

لوسابل با تکان سر حرف او را تصدیق کرد و گفت: «حرف شما کاملاً درست است و چه بسا که داماد آینده شما با شما خوب تا نکند. هر چند آدم خیلی راحت‌تر است که به کسی قول ندهد ولی من به شما قول می‌دهم که هرچه از دستم بریاید بکنم. من با رئیس اداره صحبت خواهم کرد و موضوع را با او در میان خواهم گذاشت و اگر لازم شد، اصرار خواهم ورزید. شما به من اعتماد کنید.»

کاشلن از جا برخاست، دودست همکار خود را در دست گرفت و با شور و حرارت نظامیان تکان داد و زمزمه کنان گفت: «متشکرم، سپاسگزارم، باور کنید که اگر من هم یک وقت فرصتی به دست بیاورم... اگر من هم یک وقت بتوانم...»

ولی چون خبری برای این مبتدا پیدا نکرد، جمله خود را ناتمام گذاشت و در حالی که طنین قدمهای موزونش به شیوه کهنه سربازان در راهرو می‌پیچید، پی کار خود رفت.

ولی از دور صدای زنگ خشمگینی به گوشش خورد که پشت سرهم می‌نواخت، لذا شروع به دویدن کرد، زیرا صدای زنگ را می‌شناخت، آقای ترشیوف رئیس اداره

بود که اندیکاتورنویس خود را احضار می‌کرد.

هشت روز بعد، کاشلن یک روز صبح، بر سر میز کار خود نامه‌ سر به مهری یافت که مضمون آن چنین بود:

«همکار عزیزم، خوشوقتم از اینکه به اطلاع شما می‌رسانم که مقام وزارت بنا به پیشنهاد رئیس اداره دیروز حکم انتصاب شما به ریاست دایره ارسال مراسلات را امضا فرموده‌اند و حکم رسمی فردا به شما ابلاغ خواهد شد. حتماً شما از این موضوع بیخبرید، این طور نیست؟

ارادتمند شما، لوسابل.»

سزار فوراً به طرف اتاق همکار جوان خود دوید، از او تشکر کرد، عذر زحمت خواست، ابراز اخلاص و ارادت نمود و خویشتن را رهین منت دانست. در واقع فردای آن روز همه مستحضر شدند که آقایان لوسابل و کاشلن هر دو ترفیع گرفته‌اند. سایر کارمندان بایستی منتظر سال بهتری باشند، ولی به هر کدام پاداشی اعطا می‌شد که مبلغ آن به تناسب بین یکصد و پنجاه و سیصد فرانک متغیر بود.

آقای بواسل اعلام کرد که در یکی از همین شبها نصف شب، در کنج کوچه خلوتی، در سر راه آقای لوسابل کمین خواهد کرد و مشتی به او خواهد نواخت که جا به جا نقش زمین شود. کارمندان دیگر همه سکوت اختیار کردند. دوشنبه بعد، کاشلن همینکه وارد اداره شد به اتاق کار حامی خود رفت، باوقار و تبختر تمام داخل شد و با لحنی تشریفاتی گفت: «امیدوارم به من افتخار بدهید یک شب برای صرف شام در منزل سرافرازم فرمایید. وقتش را هم خودتان تعیین کنید.» جوان که قدری متعجب شده بود، سر برداشت، چشم در چشم همکار خود دوخت، سپس، بی آنکه نگاه خود را از او برگیرد تا بتواند مافی‌الضمیر او را بخواند، در جواب گفت: «ولی دوست عزیز، راستش این است که... تا مدتی همه اوقات شبانه‌ام اشغال شده است.»

کاشلن، به لحنی ساده‌دلانه اصرار ورزید و گفت: «ای آقا، پس از این خدمت بزرگی که به ما کرده‌اید ما را با رد دعوتان پکر نکنید. من از طرف خانواده خود و شخص خود از شما تقاضا می‌کنم که دعوت ما را بپذیرید.»

لوسابل حیران و آشفته در تردید بود. منظور طرف را می‌فهمید ولی نمی‌دانست چه جواب بدهد، چون فرصت فکر کردن و سبک و سنگین کردن دلایل له و علیه رانیافته بود. آخر با خود اندیشید: «خواهم رفت ولی هیچ تمهیدی نخواهم کرد.» و لذا

با خرسندی ظاهری پذیرفت و وقت آن را نیز برای شنبه آینده تعیین کرد. سپس لبخند زنان افزود: «برای اینکه فردای شب مهمانی مجبور نباشم زود از خواب برخیزم.»

آقای کاشلن در سمت بالای کوچه «روشه شوار» در طبقه پنجم آپارتمان کوچکی می‌زیست که دست به پشت بام داشت و از آنجا تمام شهر پاریس پیدا بود. در آن آپارتمان سه اتاق در اختیار داشت که یکی را به خواهرش یکی را به دخترش و یکی را هم به خود اختصاص داده بود. از اتاق ناهارخوری به عنوان سالن پذیرایی هم استفاده می‌شد.

کاشلن در تمام ایام هفته برای خرید وسایل آن شام موعود در تقلا بود. مدت مدیدی برای تنظیم صورت غذا و ترتیب یک شام اعیانی و مجلل بحث و گفتگو بود. بالاخره تصمیم بر این شد که برنامه شام به قرار ذیل باشد: سوپ، تخم مرغ، پیش غذا، خرچنگ و سوسیسون، خوراک خرچنگ سفید، جوجه سرخ کرده، کنسرو نخودفرنگی و جگر خوک، سالاد، بستنی و میوه.

کنسرو جگر را از گوشت خوک فروشی مجاور خریدند و به مغازه سفارش شد که بهترین جگر را درست کند. در آن موقع یک ظرف جگر پخته سه فرانک و پنجاه سانتیم قیمت داشت. برای شراب، کاشلن به شرابفروش گوشه خیابان مراجعه کرد که همیشه شراب قرمز به لیتر برای او تهیه می‌دید و او معمولاً دمی به خمره می‌زد. دلیل کاشلن در اینکه به مشروبفروشیهای عمده مراجعه نمی‌کرد این بود که می‌گفت خرده‌فروشان کمتر مشتری حساسی برای فروش شرابهای اعلائی خود پیدا می‌کنند و به همین جهت آنها را مدت مدیدی در زیرزمین مغازه‌شان نگاه می‌دارند. بنابراین جنس اعلا فقط پیش ایشان پیدا می‌شود.

روز شنبه زودتر از وقت معمول به خانه برگشت تا مطمئن شود که همه چیز آماده است. کلفت خانه، که در را به روی او باز کرد، مثل گوجه‌فرنگی سرخ شده بود، چون اجاق، از ترس اینکه شام را به موقع نرسانند، از ظهر روشن بود و شعله‌های آتش در تمام روز صورت او را گل انداخته بود. بعلاوه هیجان نیز مزید بر علت سرخی چهره او بود.

کاشلن وارد اتاق ناهارخوری شد تا همه چیز را بررسی کند. میزگرد، در وسط آن اتاق کوچک و در زیر اشعه تند چراغ سقف که حباب سبزرنگی دور آن را گرفته بود، به لکه سفیدبزرگی می‌مانست.

روی میز چهار بشقاب و روی هر بشقاب دستمال سفره‌ای به شکل شبکلاه اسقفان به دست دوشیزه کاشلن عمه دختر صاحبخانه گذاشته شده بود. در کنار هر

بشقاب کارد و چنگالهای سفید با دو لیوان یکی بزرگ و یکی کوچک قرار داشت. سزار درنظر اول بساط را ناقص دیدی و صدا زد: «شارلوت!»

در طرف چپ باز شد و پیرزن کوتاه‌قدی به درون آمد. پیرزن، که ده سال از برادرش مستتر بود، صورت پت و پهنی داشت و گیسهای سفید لوله کرده با حلقه‌های به کاغذ پیچیده دو طرف صورتش را گرفته بود. صدای نازکش به تناسب هیکل نحیف و خمیده‌اش ضعیف می‌نمود. در حین حرکت پای خود را به روی زمین می‌کشید و شل و ول راه می‌رفت. آن وقتها که جوان بود درباره‌ او می‌گفتند: «چه زن ملوسی است.» ولی اکنون پیرزنی لاغر اندام و به پیروی از آداب و رسوم قدیمیان، بسیار تمیز و با اراده و لجوج و کوتاه فکر و وسواسی و زودرنج بود، و چون بسیار مقدس و پرهیزگار شده بود و به ظاهر چنین می‌نمود که همه ماجراهای جوانی خود را فراموش کرده است.

پیرزن پرسید: «چه می‌خواهی؟»

کاشلن جواب داد: «به نظر من دو گیلان زیاد جلوه ندارد، بخصوص اگر بخواهیم شامپانی هم بدهیم... اضافه کردن شامپانی از سه چهار فرانک بیشتر خرج بر نمی‌دارد، در عوض گیلانهای پایه بلند شامپانی خوری را هم روز میز بگذاریم و همین خود منظره اتاق را به کلی تغییر می‌دهد.»

دوشیزه شارلوت در جواب گفت: «من فایده‌ای برای این خرج اضافی نمی‌بینم. به هر حال این تویی که پول شامپانی را می‌دهی، به من ربطی ندارد.»

کاشلن مردد بود و دلیلی می‌جست تا خود را قانع کند: «مطمئن باش که این طور بهتر است. از این گذشته، کیک «جشن شاهان» با شامپانی رونقی تازه به بساط می‌دهد» و همین دلیل او را مصمم ساخت. کلاهش را برداشت. از پله‌ها پایین پرید و پس از پنج دقیقه با یک بطری شراب شامپانی، که بر بدنه شیشه آن برچسب سفید پهنی به حروف درشت: «شراب اعلای کفدار شامپانی کنت دوشاتل‌رنو» و مزین به گل و بوته دیده می‌شد، برگشت و گفت: «سه فرانک بیشتر پولش نشد، و پیدا است که شراب لذیذی است.»

خود او گیلانهای پایه بلند شرابخوری را از توی قفسه برداشت و آنها را جلو بشقابها روی سفره گذاشت.

در طرف راست باز شد و دختر کاشلن به درون آمد. دختری بود بلند قد و فربه و سرخ و سفید، زیبا و سالم و نیرومند با موهای کندری و چشمان آبی. پیراهن ساده‌ای اندام گرد و غلبنه و نرم و لطیف او را مجسم می‌ساخت. صدای خشن او، که

تقریباً به صدای مرد می‌مانست، طنینهای تندی داشت که معمولاً اعصاب را به ارتعاش در می‌آورد. دختر با صدای بلند گفت: «به به! شامپانی هم که هست! چه سعادت!» و مثل بچه‌ها از خوشحالی دست بر هم کوفت.

پدرش به او گفت: «مخصوصاً نسبت به این آقا که خیلی به ما خدمت کرده است، مهربان باشد.» دختر خنده‌ای پرطنین سر داد که معنیش این بود: «خودم می‌دانم.» زنگ راهرو صدا کرد و درها باز و بسته شدند. لوسابل ظاهر شد. لباس مشکی پوشیده، کراوات سفید زده و دستکش سفید به دست کرده بود. حرکتی برای خودنمایی به خود داد.

کاشلن شرمنده و شادمان به جلو مهمان شتافت و گفت: «ولی رفیق عزیز، دعوت خودمانی بود، ببینید، من کت معمولی پوشیده‌ام.»

جوان در جواب گفت: «بلی می‌دانم. شما به من گفته بودید ولی من عادت ندارم هیچ شبی بدون لباس رسمی از خانه خارج شوم.»

و در حالی که کلاه بلند خود را به زیر بغل داشت و گلی به لبه کتش زده بود، با همه سلام و تعارف کرد. سزار به معرفی پرداخت: «خواهرم، مادموازل شارلوت و دخترم کورالی، که ما او را به لحن خودمانی «کورا» صدا می‌زنیم.»

همه سری به احترام فرود آوردند و کاشلن افزود: «ما سالن پذیرایی نداریم و از این لحاظ قدری در زحمتیم، ولی به هر حال می‌گذرد.»

لوسابل در جواب گفت: «خیلی هم زیباست.»

بعد کلاه مهمان را، که همچنان می‌خواست پیش خود نگاه دارد، از دستش گرفتند، و خود او بلافاصله شروع به بیرون آوردن دستکشهایش کرد.

همه نشستند. همه از آن طرف میز به او نگاه می‌کردند و دیگر کسی حرف نمی‌زد.

کاشلن پرسید: «امروز رئیس خیلی وقت در اداره ماند؟ من که زود بیرون آمدم تا در خانه به این خانمها کمک کنم.»

لوسابل با بی‌قیدی جواب داد: «نه، ما با هم بیرون آمدیم چون بایست برای حل قضیهٔ برزنتهای «برست» با هم صحبت کنیم. این قضیهٔ بسیار پیچیده‌ای است که آخرش ما را دچار دردسر خواهد کرد.»

کاشلن فکر کرد که باید خواهرش را در جریان بگذارد. پس رو به او کرد و گفت: «آقای لوسابل در اداره به تمام مسائل مشکل رسیدگی می‌فرمایند. در واقع می‌توان گفت که ایشان دست راست رئیس اداره هستند.»

پیردختر مؤدبانه سرفرود آورد و گفت: «آه! بلی، می‌دانم که آقا لیاقت و شایستگی بسیار دارند.»

کلفت خانه در حالی که در را با زانویش باز می‌کرد و سوپخوری بزرگی را با هر دست در هوا نگاه داشته بود، وارد شد. آنگاه، صاحب خانه به صدای بلند گفت: «بفرمایید سر میز، شما آقای لوسابل، اینجا بین خواهرم و دخترم بنشینید. خیال می‌کنم که وحشتی از خانمها نداشته باشید.» و صرف شام آغاز شد.

لوسابل، با وقار خاص و تقریباً برای ارضای خاطر میزبانان، خویشتن را مهربان نشان می‌داد، از زیر چشم دختر جوان را تماشا می‌کرد و از طراوت و سلامت شهوت‌انگیز او در شگفت مانده بود. دوشیزه شارلوت، که از قصد برادرش آگاه بود، مرتباً مایه می‌آمد و صحبت‌های مبتدلی که خاص اماکن عمومی است پیش می‌کشید. کاشلن شاد و خندان به صدای بلند حرف می‌زد و از شرابی که یک ساعت پیش در دکان گوشه خیابان خریده بود، پی‌اپی می‌ریخت و می‌گفت: «آقای لوسابل، لطفاً یک گیللاس از این شراب بورگونی میل بفرمایید. البته من ادعا نمی‌کنم که این عالیت‌ترین محصول است، ولی شراب بسیار خوبی است و در انبار مانده است و ناب ناب است. از این حیث من به شما اطمینان می‌دهم. این شراب را از دوستانی داریم که آن طرفها هستند.»

دختر جوان حرفی نمی‌زد. قدری سرخ شده بود و قدری شرم می‌کرد و از مجاورت مردی که افکارش را حدس می‌زد ناراحت بود.

وقتی خوراک خرچنگ سر سفره آمد، سزار گفت: «این هم یک شخصیت برجسته که من، با کمال میل حاضرم افتخار آشنایی او را داشته باشم.»

لوسابل لبخند زنان حکایت کرد که یکی از نویسندگان خرچنگ را «خلیفه دریا» لقب داده و نمی‌دانسته است که این حیوان قبل از پخته شدن سیاه رنگ است. کاشلن قه‌قهه به خنده افتاد و پی در پی می‌گفت: «آه، آه، آه، چه اسم عجیبی.»

لیکن دوشیزه شارلوت، با عصبانیت و رنجش، گفت: «من که تناسبی بین این دو نمی‌بینم. این آقای نویسنده آدم بی‌معرفتی بوده است. من همه شوخیها را درک می‌کنم ولی مخالفم با اینکه کسی در حضور من روحانیون را مسخره کند.»

جوان که می‌خواست دل پیردختره را به دست بیاورد از فرصت استفاده کرد و وفاداری و ایمان قلبی خود به آیین کاتولیک ابراز داشت، از آدمهای بی‌سلیقه‌ای صحبت کرد که از حقایق مسلم با سبکسری می‌گذرند، و در پایان، نتیجه گرفت که:

«من به دین و آیین پدرانم احترام می‌گذرام و سر تعظیم فرود می‌آورم. من با این ایمان تربیت شده‌ام و تا دم مرگ به آن وفادار خواهم ماند.»

کاشلن دیگر نمی‌خندید. در حالی که گرده نانی را در دستش می‌گرداند، زمزمه کنان گفت: «درست است، درست است.» سپس موضوع صحبت را که کسلش می‌کرد، تغییر داد و با مهارت خاص کسانی که در کاری استاد شده باشند، پرسید: «راستی این ماز خوشگل، که امسال ترفیع نگرفت، کفری نشده است؟»

لوسابل خندید و گفت: «چه می‌خواستید بشود؟ به هر کس به قدر کارش.» سپس دربارهٔ وزارتخانه، که همه اشتیاق به شنیدن آن داشتند صحبت به میان آوردند، زیرا آن دو زن از بس شبها در اطراف کارمندان حرف شنیده بودند، تمام ایشان را تقریباً به قدر خود کاشلن می‌شناختند.

دوشیزه شارلوت همه‌اش از بواسل حرف می‌زد، چون آن مرد با ماجراهایی که حکایت می‌کرد و با فکر خیالبافش مورد علاقهٔ او بود. اما دوشیزه کورا در نهان به ماز خوشگل توجه داشت. از طرفی این بانوان اصلاً آن آقایان را ندیده بودند.

لوسابل دربارهٔ آنها به لحنی حاکی از برتری خود حرف می‌زد، درست مثل وزیری که دربارهٔ کارمندانش اظهار نظر کند. او می‌گفت و بقیه گوش می‌دادند:

«مسلماً ماز کم استعداد است و برای ارتقا به مقامات بالاتر باید بیشتر کار کند. او اجتماعات و معاشرت و خوشگذرانی را دوست دارد، این اشتغالات موجب اختلال فکر می‌شود و به همین جهت او از این که هست بالاتر نخواهد رفت. این تقصیر خودش است: شاید به خاطر نفوذی که دارد تا معاونت هم پیش برود، ولی از آن حد فراتر نمی‌رود، و اما پیتوله خوب چیز می‌نویسد و از حق نباید گذشت که انشای قشنگی دارد، ولی نوشته‌هایش همه لفاظی است و عمق و مطلب ندارد. در او همه چیز سطحی است. این بچه را نمی‌توان سر یک کار حساس گذاشت ولی اگر رئیس باهوشی داشته باشد، می‌تواند خوب از او کار بکشد.»

دوشیزه شارلوت پرسید: «بواسل چطور؟»

لوسابل شانه بالا انداخت و گفت: «او که آدم بیچاره‌ای است و هیچ چیزی را در مقیاس صحیح خود نمی‌بیند. پیش خود افسانه‌هایی به هم می‌بافد که آدم را ایستاده به خواب می‌برد. او از نظر ما آدم بی‌ارزشی است.»

کاشلن بنای خنده را گذاشت و گفت: «بهتر از همه بابا ساون است.»

و همه از این حرف به خنده افتادند.

سپس دربارهٔ تاترها و نمایشنامه‌های سال صحبت کردند. لوسابل با همان

قدرت و تسلط درباره ادبیات دراماتیک اظهار نظر کرد و با اطمینان خاص مردانی که خویشان را مبرا از اشتباه و جامع علوم می دانند، قوت و ضعف هر یک را برشمرد. صرف کباب پایان یافته بود. سزار اکنون، با احتیاط و دقت خاصی که حاکی از عالی بودن محتوا بود، سرپوش از سر ظرف جگر خوک برداشت، در ضمن گفت: «درست نمی دانم این خوراک خوب شده است یا نه. معمولاً این جگرها را پسر عمویی که در «استراسبورگ» داریم برای ما می فرستد.»

و همه با تأنی نزاکت آمیزی از آن خوراک جگر، که در دیزی گلی زرد رنگی قرار داشت خوردند.

وقتی بستنی را آوردند لب و لوچه همه آویزان شد. به جای بستنی چیزی بود شبیه به سوس و یا سوپ یا یک مایع رقیق که در یک پیاله کمپوتخوری موج می زد، کلفت خانه از پسرک شیرینی فروش که از ساعت ۷ به آنجا آمده بود خواهش کرده بود که خودش بستنی را از قالب در آورد چون می ترسید که شخصاً از عهده این کار برنیاید.

کاشلن غمگین شد و می خواست بستنی را پس بفرستد ولی چون به یادکیک شاهان افتاد، آرام گرفت. خود او آن کیک را که گفتی راز بسیار مهمی در آن بود به طرز اسرارآمیز تقسیم کرد. همه نگاه خود را به آن شیرینی مرموز دوخته بودند و ضمن اینکه توصیه هائی می شد که هر کس سهم خود را با چشم بسته بردارد کیک را دوره گردانند.

باقلائی^۱ کذایی نصیب چه کسی خواهد شد؟ لبخندی ساده دلانه بر لبها می گشت. ناگاه آقای لوسابل آهی از تعجب کشید و یک باقلای درشت و سفید را که هنوز به شیرینی آغشته بود، بین شست و سیابه خود به همه نشان داد. کاشلن شروع به دست زدن کرد و سپس به صدای بلند گفت:

«ملکه را انتخاب کنید، ملکه را انتخاب کنید.»

تردید کوتاهی در ذهن «شاه» حاصل شد. آیا اگر دوشیزه شارلوت را انتخاب می کرد دست به یک عمل سیاستمدارانه نزده بود؟ با این عمل پیردختر دلخوش می شد که دلش به دست می آمد اما بعد لوسابل فکر کرد که اصلاً این مهمانی به خاطر او و دوشیزه «کورا» است و اگر عمه را انتخاب کند کار به ظاهر احمقانه ای کرده

۱. در «کیک شاهان» معمولاً یک عدد لوبیا یا باقلا می گذارند که نصیب هر کس بشود شاه مجلس است و می تواند ملکه را انتخاب کند. - م.

است. این بود که رو به طرف همسایه جوان خود برگرداند، باقلای شاهی را به او تقدیم کرد و گفت: «مادموازل، اجازه می‌فرمایید این هدیه را به شما بدهم؟»
و هر دو برای نخستین بار رو در رو به هم نگریستند. دختر گفت: «متشکرم، آقا!»
و نشان بزرگواری را پذیرفت.

لوسابل با خود چنین می‌اندیشید: «الحق که این دختر زیبا است! چه چشمان شهلایی دارد! عجب دختر جا افتاده‌ای است!»

صدای انفجاری بلند شد که آن دو زن را از جا پراند. کاشلن در بطری شامپانی را باز کرده بود و شامپانی تند و سرکش از بطری بر سر سفره می‌ریخت. آنگاه جامها از شامپانی کف‌آلود پر شد و صاحب‌خانه گفت: «می‌بینید که چه شامپانی خوبی است.»

ولی در همان لحظه: که لوسابل جام خود را برداشت تا قدری از آن بنوشد و نگذارد شامپانی سربرود، سزار فریاد زد: «شاه می‌نوشد، شاه می‌نوشد!»
و دوشیزه شارلوت نیز که از شادی به هیجان آمده بود با صدای دورگه خود تکرار کرد: «شاه می‌نوشد، شاه می‌نوشد!»

لوسابل گیللاس خود را با اطمینان خاطر خالی کرد، آن را دوباره روی میز گذاشت. و گفت: «می‌بینید که من به خودم اعتماد دارم!»

بعد رو به دوشیزه کورا کرد و گفت: «حالا نوبت شماست مادموازل!»
او نیز می‌خواست جامش را به لب ببرد، ولی چون فریاد از همه برخاست که: «ملکه می‌نوشد! ملکه می‌نوشد!» سرخ شد و به خنده افتاد و لیوان پایه بلند را دوباره جلو خود گذاشت.

پایان مهمانی شام توأم با نشاط و شادی بسیار بود و «شاه» خود را به «ملکه» مشتاق و دل‌باخته نشان می‌داد. سپس وقتی نوشابه‌ها صرف شد، کاشلن اعلام کرد: «حال ظرفها را جمع کنید تا جا بیشتر برای ما باز شود. اگر باران نمی‌بارد ما می‌توانیم به ایوان جلو عمارت برویم.»

و با آنکه شب بود اصرار می‌ورزید که منظره بیرون را نشان بدهد.
بنابراین در شیشه‌ای جلو ایوان را گشودند. نسیم مرطوبی وارد اتاق شد. در بیرون هوا - مانند هوای ماه آوریل - ملایم بود و همه از تک پله‌ای که اتاق نهارخوری را از بالکن وسیع جلو عمارت جدا می‌کرد بالا رفتند. جز نور کدری که برفراز شهر بزرگ در جولان بود و به تاجهای آتشی می‌مانست که بر پیشانی قدیسان می‌نهند، چیزی دیده نمی‌شد. نقطه به نقطه این نورها درخشانتر می‌نمود، و

کاشلن شروع به توضیح دادن کرد: «ببینید، آن پایین باغ عدن است که این طور می‌درخشد. آن خط نورانی که خوب پیدا است امتداد بولوارها است. منظره اینجا در روز بسیار عالی است. باور کنید اگر به مسافرت هم می‌رفتید منظره‌ای از این قشنگتر نمی‌توانستید ببینید.»

لوسابل در کنار کورا، که ساکت و مبهوت به تاریکی می‌نگریست و ناگهان رخوتی حزن‌انگیز که گاهی جانها را کرخ می‌کند بر او مستولی شده بود، به نرده آهنی ایوان تکیه داده بود. دوشیزه شارلوت، از ترس تأثیر رطوبت، به داخل اتاق برگشت. کاشلن در حالی که همچنان دستش را دراز کرده بود و ستونهای «انوالید» و «تروکادرو» و طاق نصرت «اتوال» را نشان می‌داد، پی در پی حرف می‌زد.

لوسابل با صدای خفیفی پرسید: «شما مادموازل کورا، دوست دارید از بالا به پاریس نگاه کنید؟»

دختر تکانی خورد، چنانکه گویی از خواب پریده باشد، و در جواب گفت: «مرا می‌فرمایید؟... بلی که دوست دارم. مخصوصاً در شب بیشتر به اتفاقاتی فکر می‌کنم که در برابر چشم ما می‌گذرد. چقدر آدمهای خوشبخت و آدمهای بدبخت در این خانه‌ها هستند! اگر امکان می‌داشت که همه چیز را ببینیم چقدر چیز می‌آموختیم.»

در این ضمن لوسابل آن قدر خودش را به دختر نزدیک کرده بود که آرنجها و شانه‌هایشان به هم می‌خورد. گفت: «منظره اینجا در شبهای مهتاب باید بسیار شاعرانه باشد.»

دختر زمزمه کنان گفت: «خیال می‌کنم همین طور است، درست مثل تابلوهای نقاشی گوستاو دوره. راستی گردش طولانی روی پشت بامها چه کیفی به آدم می‌دهد.»

آنگاه لوسابل درباره ذوق و سلیقه و رؤیاهای دختر جوان و چیزهایی که به او لذت می‌بخشد سؤالاتی کرد و دختر بدون دستپاچگی، درست مثل یک دختر عاقل و فهمیده و در عین حال نه چندان خیالباف که از حد بدر رود، جواب می‌داد. دوشیزه به نظر لوسابل بسیار عاقل جلوه کرد.

به نظرش آمد که ساعتها و شبها و هفته‌ها در کنار او به همان حال آرنج به نرده آهنین تکیه داده، وجود او را در جوار خود احساس کرده و لذت تماس با بدن او در وجودش رخنه کرده است. و چیزی شبیه به احساسی شاعرانه قلب او را در برابر

پاریس، شهری که در مقابلش گسترده و نورانی بود و زندگی پرلذت و پر فسق و فجور خود را می‌گذارید، به تپش در آورده بود. به نظرش می‌آمد که خود بر آن شهر عظیم مسلط است و برفراز آن جولان می‌کند. حس می‌کرد که چقدر فرحبخش است هر شب در همین ایوان در کنار چنین زنی به نرده تکیه کند و یکدیگر را دوست بدارند و بر لبان هم بوسه بزنند و بر بالای این شهر وسیع، برفراز همه عشق‌هایی که در بردارد، مافوق همه خرسندیهای مبتذل و همه هوسهای عامیانه، در جوار ستارگان، یکدیگر را تنگ در آغوش بفشارند.

شبهایی هست که بیحالت‌ترین موجودات در آن رؤیایی می‌شوند، چنانکه گویی بال در آورده‌اند. شاید لوسابل اندکی مست بود.

کاشلن به دنبال پپیش رفت و در حالی که آن راروشن می‌کرد برگشت و گفت: «من می‌دانم که شما سیگار نمی‌کشید. به همین جهت به شما سیگار تعارف نمی‌کنم. ولی بهتر از این کاری نیست که آدم در اینجا سیگاری دود کند. من اگر بنا بود در طبقه پایین منزل کنم زنده نمی‌ماندم. البته این کار را هم می‌توانستیم بکنیم چون این خانه به خواهرم تعلق دارد، چنانکه دو خانه مجاور نیز یعنی خانه طرف چپ و خانه طرف راست از آن خواهرم است. او از این خانه‌ها درآمد خوبی دارد. این خانه‌ها در آن دور و زمانه‌ها برای او گران تمام نشده است.»

بعد، روی خود را به طرف سالن پذیرایی برگرداند و داد زد: «شارلوت، تو زمین اینجا را چند خریدی؟»

در آن هنگام صدای گوشخراش پیردختر بلند شد که چیزی بلغور می‌کرد. لوسابل جز جمله‌های سر و دست شکسته چیزی نمی‌شنید:

«... در هزار و هشتصد و شصت و سه... سی و پنج فرانک ... بعداً ساخته شد... هر سه خانه... یک نفر بانکدار... دوباره فروخت به پنج هزار فرانک...»

و پیردختر داستان ثروت خود را با چنان غروری حکایت می‌کرد که سرباز پیری از جنگ‌های خود حرف بزند. خریده‌های خود و معاملاتی را که از آن پس به او پیشنهاد کرده بودند و پرفایده‌ترین آنها و غیره را یک به یک برشمرد.

لوسابل که کاملاً مجذوب این صحبت‌ها شده بود، اکنون روی برگردانده بود چنانکه پشتش به نرده آهنی ایوان بود. لیکن چون باز جز کلمات منقطع چیزی نمی‌شنید، ناگهان مصاحب زیبای خود را تنها گذاشت و به داخل اتاق ناهارخوری برگشت تا همه چیز را بشنود. در کنار دوشیزه شارلوت نشست و مدتی مدید درباره افزایش احتمالی کرایه‌خانه و سودی که پول به صورت نقد، یا ملک، ممکن است

عاید صاحبش کند، با او صحبت کرد.
نزدیکهای نیمه شب رفت، و قول داد که باز بیاید.
یک ماه بعد، در تمام وزارتخانه بجز از عروسی آقای «ژاک لئوپلد لوسابل» با
دوشیزه «سلسست کورالی کاشلن» صحبت دیگری در بین نبود.

عروس و داماد در همان عمارتی که کاشلن و دوشیزه شارلوت می‌زیستند، در آپارتمان شبیه به منزل ایشان که مستأجر آن را بیرون کرده بودند، مستقر شدند. معه‌ذا، نگرانی خاصی فکر لوسابل را ناراحت می‌کرد: عمه موافقت نکرده بود که ماترک خود را با سند رسمی به کورا منتقل کند، لیکن راضی شده بود که در حضور خدا قسم یاد کند که وصیت خود را قبلاً کرده و وصیتنامه را در محضر آقای «بلوم» سر دفتر اسناد رسمی به امانت سپرده است. به علاوه قول داده بود که تمام ماترکش به برادرزاده‌اش برسد ولی با یک شرط. هر چه به او اصرار کردند که آن شرط را فاش کند زیر بار ترف، ولی در عین حال با لبخندی امیدبخش قسم می‌خورد که ادای آن شرط کار بسیار آسانی است.

در مقابل این توضیحات و این لجاجت پیر دختر مقدس، لوسابل، معتقد بود که از خیر این معامله بگذرد ولی چون از دخترک خیلی خوشش می‌آمد، هوشش بر دودلیهایش چربید و تسلیم اصرارهای سمج کاشلن شد.

او اکنون خوشبخت بود هرچند بدگمانی همواره درونش را می‌خورد. از طرفی همسرش را، که بر خلاف هیچ یک از انتظاراتش رفتار نکرده بود، دوست می‌داشت. زندگی او آرام و یکنواخت می‌گذشت. در ظرف چند هفته به وضع جدید خود که مردی زن‌دار شده بود خو گرفت و در اداره نیز کماکان کارمندی عالی بود.

سال گذشت و روز اول سال جدید فرا رسید. با کمال تعجب ترفیعی را که انتظار داشت نگرفت، فقط ماز و پیتوله یک رتبه گرفتند، و لوسابل محرمانه به کاشلن گفت که در نظر دارد یک شب، در حین خروج از اداره، جلو در بزرگ و در ملاء عام، کتک سیری به دو همکار خود بزند ولی چنین نکرد.

لوسابل از غصه اینکه، با همه سعی و جدیت، ترفیع نگرفته است، هشت روز تمام خوابش نبرد. معه‌ذا مثل سگ کار می‌کرد. من غیر رسم، جور آقای رابو معاون اداره رانیز که نه ماه از سال در بیمارستان «والی دوگراس» بستری بود، می‌کشید. هر روز صبح ساعت هشت و نیم در اداره حاضر می‌شد و هر روز غروب ساعت شش و نیم بیرون می‌آمد. دیگر از این بیشتر چه می‌خواستند؟ اگر برای چنین کوشش و جدیتی از او قدردانی نکنند، او نیز مثل دیگران خواهد کرد. والسلام. به هر کس به اندازه زحمتش. چطور آقای ترش‌بوف، که با او مثل اولاد خودش رفتار می‌کرد، حاضر شده بود وی را فدا کند؟ دلش می‌خواست این موضوع برایش عقده نشود.

تصمیم گرفت برود و موضوع را با خود رئیس در میان بگذارد.
این بود که یک روز صبح دوشنبه، قبل از آمدن همکارانش، در اتاق آن عالیجناب
را زد، صدای تلخی بلند شد که «بیا تو» و لوسابل داخل شد.

آقای ترشبوف در پشت میز بزرگی، پوشیده از کاغذ و پرونده، با آن جثه کوچک
و آن سر بزرگش، که گفתי روی کاغذ آب خشک کن میزش قرار داشت، به نوشتن
مشغول بود، وقتی چشمش به عضو مقدمش لوسابل افتاد گفت: «سلام لوسابل،
حالت چطور است؟»

جوان در جواب گفت: «سلام رئیس ارجمندم، حال من خوب است. شما
چطور؟»

رئیس دست از نوشتن کشید و صندلی پایه قرقره‌ای خود را گرداند. جثه لاغر و
باریک و ظریف و فشرده درکت سیاه رسمیش، با آن صندلی بزرگ چرمی پشتی‌دار،
کاملاً نامتناسب به نظر می‌رسید. نشان افتخار «لژیون دونور» بزرگ و براق، و به
تناسب هزار بار درشتتر از آنچه به دارنده‌اش می‌برازید، به روی سینه تنگ و لهیده
در زیر فشار آن جمجمه بزرگش، همچون اخگر فروزانی می‌درخشید. بزرگی سر چنان
بود که دارنده آن را همچون قارچ به شکل گنبد نشان می‌داد. فک او تیز و دراز و
گونه‌ها فرورفته و چشمها بیرون زده و پیشانی بی‌قواره‌اش از موهای سفید پوشیده
که به پشت خوابانده بود.

آقای ترشبوف گفت: «بنشینید دوست من، چه کار داشتید؟»
او نسبت به کارمندان با خشونت نظامی رفتار می‌کرد و خود را به منزله فرمانده
ناوی می‌دانست که بر عرشه کشتی باشد، چون وزارتخانه در نظر او کشتی بزرگی
می‌نمود که در رأس جهازات جنگی فرانسه قرار داشت.
لوسابل اندکی مضطرب و اندکی پریده رنگ، با لکنت زبان گفت: «خدمت
رسیدم تا از ریاست محترم بپرسم که آیا به جهتی از جهات مورد بیمهری واقع
شده‌ام؟»

«خیر دوست عزیز، چرا چنین سؤالی می‌کنید؟»
«برای اینکه متعجب شدم چرا امسال مثل سالهای پیش ترفیع نگرفته‌ام. از آن
ریاست محبوب اجازه می‌خواهم مقصودم را تا آخر توضیح بدهم و از شما برای این
جسارت خود عذر بخواهم. من می‌دانم که تا به حال مشمول عنایات استثنایی
آنجناب بوده و مزایای غیر منتظره‌ای دریافت کرده‌ام، و می‌دانم که ترفیعات به طور
کلی هر دو سال یا سه سال یک بار داده می‌شود، لیکن اجازه می‌فرمایید این نکته را

نیز به عرض جناب عالی برسانم که من در این اداره تقریباً چهاربرابر یک کارمند عادی کار می‌کنم و حداقل دو برابر بیش از وقت مقرر می‌مانم. بنابراین اگر زحماتم را به پاداشی که می‌گیرم در دو کفه ترازو بگذارند کفه جدیت و زحمت من به مراتب سنگینتر از آن یک خواهد بود.»

لوسابل این جمله را از پیش و با دقت تمام آماده کرده بود و آن را بسیار عالی می‌دانست.

آقای ترشیوف متعجب بود و پی جواب می‌گشت. بالاخره به لحنی سرد گفت: «هر چند علی‌الاصول مجاز نیست که این قبیل مسائل بین رئیس و کارمند مورد بحث قرار بگیرد ولی این بار به پاس خدمات ارزنده شما حاضریم به شما جواب بدهم. من امسال نیز، مثل سالهای قبل: برای شما پیشنهاد ترفیع کرده بودم، ولی مدیر کل به استناد این که ازدواج شما آیه درخشانی برایتان تأمین کرده است، آتیه‌ای بیش از حد و رفاه و ثروتی که هیچ یک از همکاران محقر شما هیچ گاه به آن نخواهند رسید، اسم شما را حذف کرد. روی هم رفته آیا عادلانه نیست که در بهبود وضع زندگی هر کس به قدر امکان کوشید؟ شما ثروتمند خواهید شد و خیلی هم ثروتمند. سیصد فرانک اضافه حقوق در سال برای شما چیزی نیست و حال آنکه همین اضافه مختصر برای دیگران کلی کمک است. آری دوست من، این بود علت عقب ماندگی امسال شما.»

لوسابل، شرمنده و متغیر، بیرون آمد.

شب هنگام در سرشام، اخلاق او برای زنش نامطبوع جلوه کرد. زن او معمولاً خود را خوشخلق و خودمانی، ولی جدی و مصمم نشان می‌داد و وقتی چیزی می‌خواست، هیچ گاه تسلیم عقیده مخالف نمی‌شد، اکنون دیگر آن لطف و جذبه جنسی روزهای اول را برای شوهرش نداشت و با آنکه به علت شادابی و زیبایی او هنوز حس شهوت در شوهرش قوی بود گاه گاه احساس پشیمانی نزدیک به دل به هم خوردگی، که معمولاً در زندگی مشترک دو موجود حاصل می‌شود، به لوسابل دست می‌داد. هزاران مسئله مبتذل و ناهنجار زندگی از قبیل مسامحه در آرایش صبح و ریدوشامبر پشمی کهنه و مستعمل آقا و لباس خواب رنگ و رو رفته خانم که همه از فقر خانواده حکایت می‌کرد و همچنین کلیه کارهای ضروری مربوط به یک خانواده فقیر، وقتی از نزدیک در آنها دقت می‌شد، رنگ و جلای مصنوعی ازدواج را می‌برد و آن گل شاعرانه را که از دور نامزدها را می‌فریبد پژمرد می‌ساخت.

عمه شارلوت نیز آن باطن نامطبوع خود را آفتابی کرده بود و دست از اخلاق

ناهنجارش بر نمی داشت. به هر کاری دخالت می کرد، می خواست هر موضوعی را خود حل و فصل کند و در هر امری نظر بدهد. و چون زن و شوهر ترسی وحشتناک از رنجاندن او داشتند رفتار او را، با تسلیم و رضا و در عین حال با یأسی روزافزون و پنهانی، تحمل می کردند.

پیردختر با آن قدمهای سنگینش در عمارت راه می افتاد و آن صدای گوشخراش و زننده اش دائماً می غرید: «چرا این طور نکردید؟»

وقتی زن و شوهر دو به دو با هم تنها می شدند، لوسابل با عصبانیت می گفت: «عمه ات غیرقابل تحمل شده است. من دیگر چنین وضعی را نمی خواهم، می شنوی؟ چنین وضعی را تحمل نمی کنم.»

و کورا با خونسردی جواب می داد: «من چه بکنم؟»
آن وقت لوسابل از کوره در می رفت و می گفت: «داشتن چنین قوم و خویشی شرم آور است!»

و او همچنان خونسرد و آرام در جواب می گفت: «بلی، داشتن چنین قوم و خویشی شرم آور است، ولی ارثیه اش که خوب است. این طور نیست؟ بنابراین خر نشو، تو هم به قدر من در رعایت حال عمه شارلوت ذینفعی.»

و لوسابل، که نمی دانست چه جوابی بدهد، سکوت اختیار می کرد.
اکنون عمه لایتقطع زن و شوهر را با درخواست مکرر بچه دار شدن به ستوه می آورد. اغلب لوسابل را در گوشه و کنار منزل گیر می انداخت و به گوشش می خواند: «داماد من، من انتظار دارم، که تو قبل از مرگم، پدر شوی. من می خواهم وارثی بر خود ببینم. انشاءالله تو خیال نداری به من ثابت کنی که کورا برای مادر شدن ساخته نشده است. کافی است به قد و قواره اش نگاه کنی. آدم وقتی که ازدواج می کند برای این است که بر افراد خانواده بیفزاید و نسل زیاد کند. مادر مقدس کلیسای ما ازدواجهای عقیم را منع کرده است. من خوب می دانم که شما ثروتمند نیستید و بچه دار شدن تولید هزینه می کند، ولی بدانید که پس از من هیچ کم و کسری در زندگی نخواهید داشت. من یک لوسابل کوچولو می خواهم، بلی می خواهم، می فهمی چه می گویم؟»

و چون پس از پانزده ماه که از ازدواج ایشان می گذشت آروزی پیردختر هنوز برآورده نشده بود در دلش شک و تردید پیدا شد، این بود که عجل شد و آهسته دستورهایی به کورا می داد، دستورهای عملی زنی که سابقاً از همه فوت و فنهای کار باخبر بوده و هنوز هم، در مقتضای احتیاج، می تواند آنها را به یاد بیاورد.

اما یک روز صبح پیر دختر احساس کسالت در خود کرد، آنقدر که نتوانست از جا بلند شود. چون تا به آن وقت هیچ‌گاه مریض نشده بود کاشلن سخت نگران شد و در اتاق دامادش رازد و به او گفت: «زود بدو پیش دکتر «باریت» و به رئیس اداره هم بگو که من امروز برای این پیشامد به اداره نخواهم آمد.»

لوسابل روز پراضطرابی را گذراند به حدی که نمی‌توانست کار بکند، چیز بنویسد و به کارها رسیدگی کند. آقای ترشپوف متعجب شد و از او پرسید: «آقای لوسابل، چه شده است که امروز حواستان جمع نیست؟»

ولوسابل با ناراحتی جواب داد: «جناب آقای رئیس، من خیلی خسته هستم. دیشب تمام شب را نزد عمه، که حالش سخت وخیم است، گذرانده‌ام.»

اما رئیس با خونسردی گفت: «ماندن آقای کاشلن پیش بیمار کافی بوده است. من نمی‌توانم اجازه بدهم که شیرازه اداره من به خاطر امور شخصی کارمندانم از هم پاشیده شود.»

لوسابل ساعتش را روی میز مقابل خود گذاشت و با بی‌صبری تب‌آلودی منتظر فرا رسیدن ساعت پنج بعدازظهر شد. همینکه ساعت بزرگ دیواری حیاط اداره ساعت پنج را نواخت به شتاب بیرون رفت و برای نخستین بار در سر وقت مقرر اداره را ترک گفت.

اضطراب او به درجه‌ای بود که حتی برای رفتن به خانه درشکه‌ای گرفت و چون به خانه رسید دوان دوان از پله بالا رفت.

کلفت در را باز کرد و او من من کنان، پرسید: «حالش چگونه است؟»

- طبیب می‌گوید حالش خیلی خراب است.

ضربان قلب لوسابل ناگهان شدید شد و ناراحت و نگران گفت:

«آه، نکند پیرزن بمیرد! راستی!»

اکنون لوسابل جرأت نمی‌کرد داخل اتاق مریض بشود و به همین جهت کاشلن را، که بالای سر او بود، به بیرون خواست.

سر و کله پدر زنش، در حالی که با احتیاط در را باز می‌کرد، پیدا شد. وی درست مانند آن اوقات که شبهای خوشی را در پای آتش می‌گذرانید، ربدوشامبر در تن و شب کلاه یونانیش را به سر داشت. کاشلن زمزمه کنان گفت: «حالش بد است، خیلی هم بد است، الان چهار ساعت است که بیهوش افتاده است. امروز بعدازظهر به او دوا داده‌اند.»

آنگاه لوسابل احساس ضعفی در خود کرد که تاپاهایش فرو لغزید. به زمین

نشست و گفت: «زنم کجاست؟»

- پهلوی مریض است.

- آخر دکتر چه می‌گوید؟

- دکتر می‌گوید مریض دچار حمله شده است. ممکن است به هوش بیاید و ممکن هم هست همین امشب تمام کند.

- احتیاجی به من هست؟ اگر نیست ترجیح می‌دهم تو اتاق نیایم، چون برای من دردناک است که او را به آن حال ببینم.

- نه، برو به اتاق خودت، اگر خبر تازه‌ای شد، فوراً صدايت می‌زنم.

لوسابل به عمارت خود بازگشت. آپارتمان به نظرش تغییر کرده یعنی بزرگتر و روشنتر شده بود، ولی چون نمی‌توانست در نقطه ثابتی آرام بگیرد به بالکن رفت.

روزهای آخر ماه زوتیه بود و قرص بزرگ خورشید، در حینی که پشت دو برج «تروکادرو» پنهان می‌شد، بارانی از نور بر بامهای بیشمار شهر فرو می‌ریخت.

فضا که در پای آن بنای عظیم رنگ سرخ براقی داشت، بالاتر به رنگ زرین مات در می‌آمد، سپس رنگهای مختلف زرد و رنگهای مختلف سبز - سبزی روشن و نورانی - به خود می‌گرفت و بعد، در روی خط الرأسها، به رنگ آبی خالص و زنده‌ای در می‌آمد.

پرستوها مثل تیر شهاب می‌گذشتند چنانکه بزحمت دیده می‌شدند و بر زمینه ارغوانی رنگ آسمان، نیمرخ خمیده و فرار بالهای خود را ترسیم می‌کردند. ابری گلیفام، همچون بخاری آشتین، بر فراز خانه‌های بیشمار شهر و بر فراز صحرای دور دست جولان می‌داد و نوک تیز ساختمانهای عظیم از لای آنها، همچون نوک ناقوسهای در جشن «الوهیت امپراتوران روم» قد برافراشته بودند. طاق نصرت اتوال، در افق آتش گرفته، عظیم و سیاه به نظر می‌رسید و گنبد بنای «انوالید» به خورشید دیگری می‌مانست که از فراز آسمان بر بام عمارتی افتاده باشد.

لوسابل با دو دست نرده آهنین ایوان را چسبیده بود و در خود احساس شادی عمیق و پیروزمندانه‌ای می‌کرد بطوری که هوا را همچون شراب می‌نوشید و هوشش گرفته بود که بجهد و فریاد بزند و حرکات شدید بکند. زندگی به نظرش نشاطبخش و آینده سرشار از سعادت جلوه می‌کرد. از این پس چه می‌خواست بکند؟ و به رؤیایی شیرین فرو رفت.

صدایی از پشت سرش او را از آن رؤیا پرانند. زنش بود. چشمان او سرخ و گونه‌هایش پف کرده بود و خسته به نظر می‌رسید. پیشانی خود را پیش آورد تا

شوهرش آن را ببوسد و سپس گفت: «شام خانه بابا هستیم تا پیش مریض بمانیم. در آن موقع که ما به خوردن شام مشغولیم کلفت خانه پهلوی او خواهد ماند.» و لوسابل، به دنبال زنش، به آپارتمان مجاور رفت.

کاشلن قبلاً سر سفره نشسته و منتظر دختر و دامادش بود. جوجه سرد شده و ظرف سالاد سیب‌زمینی و کمپوتخوری پر از کمپوت توت فرنگی روی قفسه ظرفها بود و سوپ در بشقابها بخار می‌کرد.

نشستند و کاشلن گفت: «اکنون داریم روزهایی راسپری می‌کنیم که من کمتر آرزوی آن را داشته‌ام. بلی روزهای خوبی نیست.»

او این جمله را به لحنی حاکی از بی‌اعتنایی ادا کرد و علائمی از رضا و خرسندی بر سیمایش هویدا بود. سپس مثل مردی که اشتها بی‌عظیم دارد به خوردن و بلعیدن پرداخت. خوراک جوجه به نظرش عالی و سالاد سیب‌زمینی به مذاقش لذتبخش آمد.

اما لوسابل احساس می‌کرد که معده‌اش سنگین و روحش معذب است. به زحمت لقمه‌ای به دهن می‌گذاشت و گوشش مراقب اتاق مجاور بود که همچنان در سکوتی عمیق فرو رفته بود، چنانکه گفتی کسی در آنجا نیست. کورا نیز گرسنه نبود و نگران به نظر می‌رسید. چشمانش گریان بود و گاه‌گاه گوشه چشمش را با دستمال سفره پاک می‌کرد.

کاشلن پرسید: «رئیس اداره چه می‌گفت؟»

لوسابل تمام جزئیاتی را که پدرزنش می‌خواست بداند حکایت کرد. کاشلن چندین بار او را مجبور به تکرار مطالب کرد و مصر بود که همه چیز را بداند و چنانکه گویی یک سال بود از وزارتخانه دور افتاده بود.

- قاعدتاً بایستی خبر بیماری خواهرم ایجاد اضطراب و هیجانی در اداره کرده باشد.

و کاشلن به بازگشت پیروزمندانه خود به اداره، بعد از مرگ خواهرش و به قرار گرفتن در رأس همکارانش می‌اندیشید. معه‌ذا برای پاسخ دادن به سرزنش وجدان، که ناگهان بر او نهیب زده بود، گفت: «نه تصور کنید که من بدی به جان این زن عزیز می‌خواهم. خدا می‌داند که من دلم می‌خواست بتوانم سالهای سال او را نگاه دارم. ولی به هر حال این پیشامد بی‌اثر نیست.»

تازه شروع به خوردن توت فرنگی کرده بودند که ناگاه در اتاق بیمار نیمه باز شد. تکان وارده به شام خورندگان به درجه‌ای شدید بود که هر سه وحشتزده از جا پریدند

و ایستادند. کلفت که همچنان حالت آرام و ابله خود را نگاه داشته بود بر آستانه در ظاهر شد و به خونسردی گفت: «دیگر نفس نمی‌کشد.»

کاشلن دستمال سفره‌اش را روی بشقابها انداخت و مثل دیوانه‌ها دوید. کورا، در حالی که قلبش به شدت می‌زد، به دنبال او رفت. اما لوسابل همچنان نزدیک در ایستاد و از دور به تماشای لکه پریده رنگ روی تختخواب بیمار، که به زحمت از نور آفتاب غروب روشن بود، مشغول شد. از آنجا پشت پدرزنش را می‌دید که روی بستر بیمار خم شده بود و تکان نمی‌خورد و معاینه می‌کرد. ناگهان صدای او به گوشش رسید، صدایی که گفتی از دور از راه خیلی دور، از آن سر دنیا می‌آید، صدایی که در رویاها به گوش آدم می‌رسد و چیزهای عجیب و غریب می‌گوید. صدا می‌گفت:

- دیگر کار تمام است. صدای نفسش نمی‌آید.

وزنش را دید که در پای تختخواب به زانو در آمده پیشانی روی لحاف گذاشته بود و حق‌ها و حق‌گریه می‌کرد. آنگاه او نیز تصمیم گرفت داخل شود، و چون در همان موقع کاشلن از روی جسد بلند شده بود چشم لوسابل بر سفیدی بالش به صورت عمه شارلوت افتاد. چشمان بسته پیرزن چنان گود رفته و پوست صورتش چنان کشیده و پریده رنگ بود که به جسد مومیایی شده‌ای می‌مانست.

لوسابل با نگرانی خاصی پرسید: «تمام کرده است؟»

کاشلن که به جسد خواهرش می‌نگریست، رو به طرف دامادش برگرداند و هر دو به هم نگاه کردند. در جواب او گفت: «بلی» و خواست حالت اندوه زورکی هم به صورت خود بدهد، اما هر دو مرد به یک طرفه‌العین مکنونات درونی یکدیگر را خواندند و بی‌آنکه بدانند چرا، به حکم غریزه دستی به هم دادند. گویی می‌خواستند بدین وسیله، از کاری که هر یک برای دیگری کرده بود، از هم تشکر کنند.

آنگاه، بی‌آنکه وقت را تلف کنند، برای انجام کارهایی که معمولاً برای هر مرده‌ای باید صورت بگیرد به فعالیت افتادند.

لوسابل مأمور شد که به دنبال طبیب برود و در اسرع وقت به جاهایی که لازم است سر بزند.

کلاش را برداشت و دوان دوان از پله‌ها پایین آمد. عجله داشت که زودتر به خیابان برسد تا تنها باشد و نفسی به راحت بکشد و فکر بکند و از سعادت‌ی که به او روی آورده است، لذت ببرد.

وقتی مأموریت‌های خود را انجام داد به جای آنکه به خانه برگردد به شوق دیدار

مردم به بولوار قدم گذاشت تا با جنب و جوش جمعیت و با زندگی پرنشاط غروب پاریس، مخلوط شود. دلش می‌خواست در گوش عابرین فریاد بزند که: «من الان پنجاه هزار لیور عایدی دارم.» و همچنان که دست در جیب داشت جلو مغازه‌ها به تماشا ایستاد و به پارچه‌های گرانبه‌ایم و به جواهرات و مبلهای زیبا با این فکر می‌نگریست که: «حالا دیگر می‌توانم اینها را بخرم.»

ناگهان از جلو مغازه‌ای که اشیاء مربوط به عزاداری می‌فروخت، عبور کرد و دفعه‌ای فکری به ذهنش رسید: «اگر او نمرده باشد چه؟ اگر اشتباه کرده باشند؟» و در حالی که این گمان در خاطرش موج می‌زد، با گامهای تندتری به خانه برگشت. با رسیدن به خانه پرسید: «دکتر آمد؟» کاشلن در جواب گفت: «بلی، دکتر فوت را گواهی کرد و خود عهده‌دار شد که مراتب را اعلام کند.»

و هر دو به اتاق مرده بازگشتند. کورا، که در یک صندلی راحتی دسته‌دار نشسته بود، همچنان می‌گریست. گریه او اکنون ملایم و بدون زحمت و تقریباً بدون عضه بود و با همان سهولتی که زنها اشک می‌ریزند ادامه داشت. همینکه هر سه در آپارتمان تنها ماندند کاشلن آهسته گفت: «حال که کلفت خانه رفته است بخوابد: ما می‌توانیم همه جا را بگردیم تا ببینیم چیزی در مبلها و قفسه‌ها مخفی کرده‌اند یا نه؟»

و هر دو مرد دست به کار شدند. قفسه‌ها را خالی می‌کردند، جیب لباسها را می‌گشتند و هر ورق کاغذی را باز می‌کردند و می‌خواندند. تا نصف شب چیز قابل توجهی پیدا نکرده بودند. کورا به خواب رفته بود و به طور منظم مختصر خرخری می‌کرد. سزار پرسید: «آیا ما باید تا صبح اینجا بمانیم؟»

لوسابل که منقلب بود، اظهار عقیده کرد که مناسبتر این است تا صبح در آنجا بمانند. آنگاه پدر زن تصمیم خود را گرفت و گفت: «در این صورت باید برویم و صندلیهای دسته‌دار را بیاوریم.»

و هر دو نفر دو صندلی دسته‌دار آکنده از پوشال را که در اتاق پذیرایی زن و شوهر جوان بود، آوردند.

یک ساعت بعد هر سه نفر با خرخرهای ناهماهنگ در مقابل جسد یخ‌کرده پیرزن، که در سکوت ابدی خود آرام گرفته بود، به خواب رفتند.

صبح وقتی کلفت وارد اتاق شد همه بیدار شدند. کاشلن مژه‌هایش را مالید و گفت: «بلی، من مواظب بودم. من حتی یک ثانیه هم نخوابیدم فقط چشمهایم را

بسته بودم که استراحتی بکنم.»

کورا به آپارتمان خود بازگشت. در آن موقع لوسابل با بی‌اعتنائی آشکاری پرسید: «کی باید پیش محضردار برویم و از متن وصیتنامه مطلع شویم؟»

- میل شما است ... می‌خواهید همین امروز صبح برویم.

- لازم است کورا هم با ما بیاید؟

- خیال می‌کنم او بیاید بهتر است چون به هر حال وارث او است.

- در این صورت من می‌روم به او بگویم که خودش را حاضر کند.

و لوسابل با قدمهای تند از اتاق بیرون رفت.

محضر آقای «بلوم» سردفتر اسناد رسمی، تازه داشت باز می‌شد که کاشلن و

لوسابل و زنش با لباس عزا و با قیافه‌های افسرده سر رسیدند.

محضردار فوراً ایشان را پذیرفت و به نشستن تعارف کرد. کاشلن رشته سخن را

به دست گرفت و گفت: «قطعاً جناب‌عالی بنده را می‌شناسید. من برادر دوشیزه

شارلوت کاشلن هستم. این خانم دختر من و این آقا داماد من است. خواهر بیچاره

من دیروز مرحوم شده است و ما فردا او را به خاک خواهیم سپرد. چون آن مرحومه

در محضر شما وصیت کرده است خدمت رسیده‌ایم تا بدائیم آیا راجع به دفن خود

وصیت خاصی کرده و آیا شما چیزی دارید به ما بگویید یا نه.»

محضردار کشویی را پیش کشید، پاکتی از آن بیرون آورد، سر پاکت را پاره کرد،

کاغذی را از آن بیرون کشید و چنین گفت: «بفرمایید آقا، این المثنای وصیتنامه است

که من می‌توانم متن آن را فوراً به اطلاع شما برسانم. نسخه اصلی عین همین نسخه

است و باید در نزد من باقی بماند.»

و سپس چنین خواند: «اینجانبه امضاءکننده ذیل ویکتورین شارلوت کاشلن

وصیت خود را به شرح زیر، تقریر نمودم:

«کلیه ماترک من که تقریباً بالغ بر یک میلیون و یکصد و بیست هزار فرانک

است، متعلق به اطفالی است که از ازدواج برادرزاده‌ام سلسنت کورالی کاشلن به وجود

خواهند آمد، با قید اینکه پدر و مادر آن اطفال، تاحین کبیر شدن فرزند ارشد، حق

استفاده از منافع آن پول را خواهند داشت.

مقررات ذیل، سهم متعلق به هر طفل و سهم مربوط به پدر و مادر را که حق

استفاده از منافع آن، مادام‌العمر برای ایشان محفوظ است، معین می‌نماید.

چنانکه مرگ من قبل از مواقعی فرا برسد که برادرزاده‌ام وارثی آورده باشد، تمام

ثروت من به مدت سه سال به منظوری که در بالا به آن اشاره کردم در اختیار

محضردار من باقی خواهد ماند تا اگر در این مدت، فرزندی به وجود آمد به وصیت من عمل نماید.

لیکن هرگاه در طی مدت سه سال: که از مرگ من گذشت، خداوند فرزندی به کورالی عطا نفرمود، محضردار من مکلف است ثروت مرا بین فقرا و مؤسسات خیریه‌ای که فهرست آنها ضمیمه است تقسیم کند.»

متعاقب آن، صورت درازی از اسامی مؤسسات خیریه و ارقام و دستورها و توصیه‌هایی بود.

سپس آقای بلوم مؤدبانه کاغذ را در دست کاشلن، که سخت ناراحت و متعجب مانده بود، گذاشت. و چون لازم دانست که توضیحاتی نیز بر آن بیفزاید گفت: «دوشیزه کاشلن، وقتی برای نخستین بار این افتخار را به من داد که وصی او باشم، آروزی قلبی خود را به دیدن وارثی از نژاد و تبار خویش باشد، به من ابراز داشت در جواب استدلالهایی که من می‌کردم، اراده رسمی و تغییرناپذیر خود را که به هر حال مبتنی بر احساسات و اعتقادات مذهبی او بود بیان می‌داشت. او معتقد بود که هر وصلت عقیمی نشانه لعنت خدا است. و به همین جهت من به هیچ وجه نتوانستم کوچکترین تغییری در اراده او بدهم. باور کنید که من از این لحاظ بسیار متأسفم.»

آنگاه خنده‌ای به روی کورالی کرد و گفت: «شکی ندارم که این خانم بزودی آروزی متوفی را برخواهند آورد.»

و هر سه تن، پکرتر از آن حد که بتوانند به چیزی بیندیشند، از آنجا بیرون آمدند. پهلوی به پهلوی و ساکت و شرمنده و خشمگین، درست مثل اینکه از مال هم دزدیده باشند، به خانه بازگشتند. ناگهان همه درد و اندوه کورا زایل شد و حق‌ناشناسی عمه‌اش او را از گریستن بر مرگ او باز داشت. لوسابل که لبهای پریده‌رنگش بر اثر انقباضی ناشی از تنفر بر هم فشرده می‌شد، به پدرزنش گفت: «این سند را بده تا من به چشم خود از مفاد آن آگاه شوم.»

کاشلن سند را به او رد کرد و جوان به خواندن پرداخت. در حاشیه پیاده‌رو ایستاده بود و در حالی که رهگذران به او تنه می‌زدند، مدتها توقف کرد و با چشمان نافذ و موشکاف خود بطون کلمات را می‌کاوید. دو نفر دیگر دو قدم جلوتر انتظارش را می‌کشیدند و ساکت بودند. سپس لوسابل وصیتنامه را پس داد و گفت: «هیچ کاری نمی‌توان کرد. عجب کلاهی سر ما گذاشته است.»

کاشلن که عقب‌نشینی امیدها و آرزوهایش او را خشمگین ساخته بود در جواب گفت: «این تقصیر تو لعنتی است که یک بچه پس نینداختی، تو که می‌دانستی او از

مدتها پیش چشم به راه یک بچه بود.»

لوسابل بی آنکه جواب بدهد شانه بالا انداخت.

وقتی به خانه رسیدند، جمع کثیری منتظرشان بودند. این اشخاص کسانی بودند که کار و کسبشان کفن و دفن اموات و امور مربوط به متوفیات بود. لوسابل به منزل خود رفت و تصمیم گرفت که به هیچ کاری دخالت نکند. سزار باهمه به تندی سخن گفت و فریاد زد که راحتش بگذارند و درخواست کرد که زودتر خاتمه بدهند و شر این جسد را بیدرنگ از سر او بکنند. از کورا، که در اتاق خود مانده بود، هیچ صدایی بلند نمی شد، لیکن کاشلن، پس از یک ساعت، در اتاق دامادش را زد و به او گفت: «لثوپلد عزیزم، آمده ام تا نظریاتی را که در این خصوص دارم با شما در میان بگذارم چون بالاخره باید توافقی فی مابین حاصل شود. من معتقدم که به هر حال باید مراسم عزاداری را با آبرومندی برگزار کرد تا وزارتخانه ظنین نشود. برای مخارج این کار نیز ترتیب لازم را با هم خواهیم داد. از اینها گذشته ماهنوز چیزی از دست نداده ایم. چون آن قدر وقتی نیست که شما ازدواج کرده اید. این دیگر کمال بدبختی است که شما نتوانید بچه دار شوید. همتی بکنید کار تمام است. فعلاً عجله کنیم به کارها برسیم. شما حاضرید گاه گاه به وزارتخانه سری بزنید؟ من هم نشانی نامه های اعلام فوت را می نویسم.»

لوسابل، باتر شرویی، تصدیق کرد که حق با پدرزنش است و هر دو روبه روی هم، در دو طرف میز درازی نشستند تا متن کارتهای اعلام فوت را که حاشیه سیاهی داشت، بنویسند. سپس ناهار خوردند. کورا سرد و بی اعتنا باز آمد، مثل اینکه همه این اتفاقات ربطی به او نداشته است، و چون شب پیش شام نخورده بود غذا زیاد خورد.

همینکه ناهار صرف شد، کورا به اتاق خود بازگشت. لوسابل بیرون رفت تا به وزارت دربار بروی و کاشلن در ایوان روی صندلی لمید تا پپی دود کند. آفتاب سنگین روز تابستانی بر انبوه بامهایی که بعضی از آنها شیشه بند داشتند قایم می تابید و انعکاس نور در آن شیشه ها مثل آتش می درخشید و شعاعهایی خیره کننده می تاباند که چشم یارای نگاه کردن به آنها را نداشت.

و کاشلن یک تا پیراهن با دیدگان چشمک زنش، در زیر آن باران نور، به تپه های سبز پایین دست آن شهر بزرگ، پشت حومه گردآلود شهر، می نگریست. فکر می کرد که رودخانه سن در پای این تپه های سبز، این تپه های خرم که دامنه شان از درخت پوشیده بود، وسیع و آرام و خنک جریان دارد و چقدر بهتر بود که می توانست در

کنار رودخانه زیر درختها با شکم، به روی علفها دراز بکشد و هر دم آب به دهان بریزد و تف کند، ولی روی ایوان گذاخته خانه خود نباشد. ناراحتی خاصی ناشی از افکار رنج آور، از احساس ناکامیشان، از این بدشانسی غیر مترقبه - که چون مسبوق به امیدی شدید و پاینده بود سخت تلخ و زننده می نمود - قلب او را در هم می فشرد. و ناگهان به صدای بلند، چنانکه در مواقع اختلالات فکری و در نتیجه هیجانهای ناشی از اندیشیدن بسیار به یک چیز پیش می آید، فریاد زد: «ای پست فطرت کثافت!»

پشت سر خود در اتاق، صدای رفت و آمد مأمورین متوفیات و تق تق مدام چکش را که میخ به تابوت می کوبیدند، می شنید. او از آن وقت که به سراغ محضر دار رفته بود، دیگر روی خواهرش را ندیده بود.

لیکن کم کم گرمی هوا و نشاط و خرمی روشنی بخش از آن روز تابستانی در جسم و جاننش نفوذ کردند و آنگاه فکر کرد که هنوز همه چیز از دست نرفته است. چطور ممکن است دخترش فرزندی نیاورد؟ هنوز که از عروسی او دو سال نگذشته است. دامادش با آنکه قدی کوتاه داشت ولی قوی و چهار شانه و سالم به نظر می رسید. حتماً هر طوری بود بچه دار می شدند و اصلاً لازم بود که بچه دار بشوند.

از آن سو لوسابل بی سر و صدا وارد وزارتخانه شده و یک سره به اتاق خود خزیده بود. روی میز کار خود یادداشتی دید که چنین نوشته بودند: «رئیس شما را می خواهد.»

ابتدا حرکتی حاکی از بیتابی و طغیان علیه این دستگاه استبدادی، که برگرده اش فشار می آورد، از وی سرزد، سپس هوس ناگهانی و شدید ترقی و تعالی سیخونکش زد. فکر کرد که او نیز به نوبه خود روزی رئیس خواهد شد و بزودی ترقی خواهد کرد.

لوسابل بی آنکه کت بیرونیش را از تن بدرآورد یک سره پیش آقای ترشپوف رفت، قیافه ای ماتمزا، نه آن گونه که معمولاً در مواقع غم و اندوه به خود می گیرند بلکه از آن نیز گرفته تر، به خود گرفت و علائم اندوهی واقعی و عمیق در چهره خود منعکس ساخت. سیمایش حاکی از یأس و درماندگی چنان شدیدی بود که فقط در موقع برخورد با مخالفت های شدید بر خطوط چهره انسان نقش می بندد.

کله درشت رئیس که همچنان به روی اوراق خم بود، راست شد و به لحنی ناگهانی پرسید: «من امروز تمام وقت صبح به شما کار داشتم، چرا نیامده بودید؟»

لوسابل در جواب گفت: «جناب رئیس، متأسفانه عمه شارلوت از دست رفت و من حالا آمده ام از جنابعالی تقاضا کنم با شرکت در مراسم تدفین او که فردا انجام

خواهد شد، به ما افتخار بدهید.»

قیافه آقای ترشپوف بلافاصله آرام شد و به لحنی حاکی از احترام و دلسوزی گفت: «در این صورت دوست عزیزم، مطلب فرق کرد. از شما متشکرم و شما را آزاد می‌گذارم چون خیلی کار دارید که باید به آنها برسید.»

اما لوسابل می‌خواست خود را جدی نشان بدهد، لذا گفت: «متشکرم جناب رئیس، دیگر کاری در بیرون ندارم و می‌خواهم تا آخر وقت در اداره بمانم.» این را گفت و به اتاق خود بازگشت.

این خبر در همه قسمت‌های اداره پیچید و همه می‌آمدند و به او تسلیت می‌گفتند، تسلیتی که بیشتر لحن تبریک داشت، و مخصوصاً می‌آمدند تا قیافه و لباس او را بعد از این واقعه ببینند. لوسابل جملات و نگاه‌های معنی‌دار را با ظاهر فریبی یک بازیگر ماهر و با مهارتی شگفت‌انگیز تحمل می‌کرد.

بعضی‌ها می‌گفتند: «چه خوب قیافه می‌گیرد.» و بقیه اضافه می‌کردند: «فرقی به حالش نمی‌کند. قلباً باید سخت خوشحال باشد.»

«ماز» که از همه پرورتر بود، با وقاحت خاص آدم‌های لات از او پرسید: «درست می‌دانید که رقم ماترک چقدر است؟»

لوسابل به لحنی که کاملاً حاکی از بی‌علاقگی و عدم چشمداشت بود جواب داد: «نه، درست نمی‌دانم، و صیتنامه می‌گوید در حدود یک میلیون و دویست هزار فرانک. من این موضوع را از آنجا می‌دانم که محضردار ناگزیر شد بلافاصله بعضی از مواد مربوط به کفن و دفن را به اطلاع ما برساند.»

عقیده عموم بر این بود که لوسابل دیگر در اداره نخواهند ماند. آدم با شصت هزار فرانک عایدی سالانه دیگر حاضر نیست قلم صد تا یک قاز بزند، چون چنین آدمی برای خودش کسی است و هر چه بخواهد می‌تواند بشود. بعضی فکر می‌کردند نظر او این است که به هیئت وزیران داخل شود و بقیه گمان می‌کردند که هدف او نمایندگی مجلس است. رئیس اداره نیز انتظار داشت که استعفای وی را دریافت تا به نظر مدیر کل برساند.

تمام کارمندان اداره در ختم شرکت کردند و به نظرشان آمد که ختم سبکی برای پیرزن گرفته‌اند. اما شایعه‌ای هم پیچیده بود که خود دوشیزه کاشلن چنین خواسته و در وصیتنامه تصریح کرده است.

از فردای آن روز کاشلن مرتباً سرخدمت خود حاضر شد و لوسابل نیز پس از یک هفته کسالت به خدمت بازگشت. وی هر چند لاغر و پریده رنگ شده بود، ولی

مثل همیشه ساعی و جدی بود. چنان به نظر می‌آمد که هیچ اتفاقی در زندگی ایشان روی نداده است. فقط مشاهده شد که با خودنمایی تمام، سیگار برگ می‌کشند و از درآمد و راه‌آهن و اعتبارات کلان صحبت می‌کنند، درست مثل کسانی که احکام مهمی در جیب داشته باشند. بالاخره پس از مدتی همه فهمیدند که یک خانه ییلاقی در حوالی پاریس اجاره کرده‌اند تا تعطیلات تابستان را در آنجا بگذرانند.

مردم فکر می‌کردند: «اینها هم مثل مرحوم پیرزن خسیس هستند. این اخلاق در خانواده ایشان عمومیت دارد و همه سر و ته یک کرباسند. به هر حال صورت خوشی ندارد که آدم با چنین ثروتی، باز در خدمت اداره بماند.»
چندی بعد دیگر کسی به فکر ایشان نبود. دیگر همه درباره آنان نظر داده و معلوم کرده بودند که از چه قماش هستند.

لوسابل در حین راه رفتن به دنبال جنازه عمه شارلوت، به یک میلیون فرانک ماترک می‌اندیشید و چون خشمی که درون او را می‌خورد به همان علت که بایستی مکتوم بماند بیشتر حدت می‌کرد، او این نامرادی خود را از چشم همگان می‌دید. و نیز از خود می‌پرسید: «چرا من ظرف این دو سالی که ازدواج کرده‌ام بچه‌دار نشده‌ام؟» و ترس اینکه مبادا اجاقش کور بماند، بر ضربان قلبش می‌افزود.

آنگاه مثل پسر بچه‌ای که برای ربودن جایزه‌ای به نوک بلند و شفاف دیرک گلی بنگرد و در دل با خود عهد کند که با سعی و اراده و پشتکاری که لازم است هر طور شده خود را به نوک دیرک برساند، لوسابل تصمیم گرفت که پدر شود. آن همه آدم پدر شده‌اند. او چرا نشود؟ شاید تاکنون بر اثر بی‌اعتنایی کامل، لابیالی و بیقید و جاهل به موضوع بوده و چون هرگز هوس مفرطی در خود احساس نکرده که وارثی از خویش به جای گذارد، هیچ گاه همه سعی و توجه خود را برای نیل به این مقصود به کار نینداخته است. با خود گفت که از این پس تمام هم خود را مصروف این مسئله خواهد کرد و از هیچ کوششی فروگذار نخواهد نمود و چون قلباً خواهان این مقصود است توفیق خواهد یافت.

لیکن وقتی به خانه برگشت در خود احساس کسالت کرد و به ناچار بستری شد. ضربه سر خوردگی شدید بود و او عواقب آن را تحمل می‌کرد. پزشک حال او را وخیم یافت و دستور استراحت مطلق داد، و متعاقب این استراحت بایستی مداوای ممتدی نیز صورت بگیرد. از آن می‌ترسیدند که تب بیمار، تب مغزی باشد.

معهداً، پس از هشت روز مداوا بلند شد و خدمت خود را در وزارتخانه از سر گرفت. لیکن چون هنوز خود را بیمار و ضعیف احساس می‌کرد، جرأت نداشت با زنش هم‌خوابگی کند. همچون فرمانده‌ای که بخواهد در نبردی درگیر شود و این نبرد تعیین کننده سرنوشت او باشد تردید داشت و می‌لرزید. کار هر شب را به فردا می‌انداخت به امید اینکه ساعتی فرارسد که کاملاً سالم و سر حال باشد و احساس کند که نیروی کافی برای انجام دادن هر کاری دارد. هر لحظه نبض خود را می‌گرفت و چون آن را ضعیف یا منقلب می‌دید شریعت تقویت می‌خورد یا گوشت خام می‌خورد و قبل از بازگشت به منزل راه‌پیماییهای طولانی برای تقویت خود انجام می‌داد.

و چون، آن طور که خود می‌خواست، حالش خوب نمی‌شد، به فکر افتاد که برود و فصل تابستان را در حومهٔ پاریس بگذراند. بزودی این اطمینان در او قوت گرفت که هوای آزاد ییلاق در مزاج او تأثیری قاطع خواهد بخشید و ییلاق آینده آرامش او اثری عجیب و قطعی خواهد داشت. لذا با اطمینان به موفقیت آینده آرامش خاطر یافت و اغلب با کنایه‌های خاصی به پدربزرگش می‌گفت: «وقتی به ییلاق برویم حال مزاجی من بهتر خواهد شد و کارها بروفق مراد خواهد بود.» و کلمهٔ «ییلاق» به نظر او معنای اسرارآمیز در بر داشت.

باری، در قریهٔ «بزون» خانهٔ کوچکی به اجاره گرفتند و هر سه به آنجا نقل مکان کردند. آن دو مرد هر روز صبح از میان دشت و صحرا پیاده تا ایستگاه راه‌آهن «کلمب» می‌رفتند و عصر پیاده به منزل برمی‌گشتند.

کورا که از زندگی در کنار رودخانهٔ زیبای ده شاد و سرمست بود، روزها می‌رفت و در کنار رودخانه می‌نشست و گلهای وحشی می‌چید و دسته‌های علف نازک و لطیف و زردرنگ می‌آورد.

شبها هر سه در امتداد ساحل رودخانه قدم زنان تا سد «مورو» می‌رفتند و برای نوشیدن آبجو، وارد رستوران «تیول» می‌شدند. رودخانه که در آن نقطه با صف ممتدی از دیرکهای چوبی مهار شده بود، سر خود را با فشاریه دیرکها می‌زد و در پهنه‌ای به عرض صد متر برمی‌جست و می‌جوشید و کف بر لب داشت. غرش ریزش آب زمین را به لرزه درمی‌آورد و در همان حال ابری ظریف از بخاری مرطوب، که همچون دودی خفیف از آبشار برمی‌خاست، در فضا موج می‌زد و بوی آب کوبیده و لجن به هم زده به اطراف می‌پراکند.

شب فرا می‌رسید. در آن پائینها روشنایی بزرگی پاریس را نمایان می‌ساخت و هر شب این جمله از دهان کاشلن می‌پريد: «عجب شهر بزرگی! گاه گاه قطاری از روی پل آهنین که انتهای جزیره را قطع می‌کند می‌گذشت، غرشی رعدآسا می‌کرد و بلافاصله به سمت چپ و راست یعنی رو به پاریس یا دریا ناپدید می‌شد.

هر سه با قدمهای آهسته برمی‌گشتند و طلوع ماه را تماشا می‌کردند. سپس بر لبهٔ خندقی می‌نشستند و مدتی به نظر می‌آمد که قرص ماه با آب جاری است و چینهای سطح آب، مانند موج آتش، تکان می‌خورد. وزغها با صدای خشک و کوتاهی نغمه سر می‌دادند. صدای پرندگان شب در فضا می‌پیچید. گاه گاه سایه‌ای بزرگ و خاموش روی سطح رودخانه می‌لغزید و جریان روشن و آرام آن را بر هم می‌زد. این سایه قایق ماهیگیری قاچاقچیان بود که ناگهان تور مخروطی خود را می‌انداختند و آن تور

بزرگ و تیره رنگ را که پر از ماهیهای براق و لرزان می‌شد، همچون گنجی که از ته آب بکشند - گنجی زنده از ماهیان نقره فام - به داخل قایق باز می‌آوردند.

کورا، مضطرب و منقلب، با مهر و محبت به بازوی شوهرش تکیه می‌داد و با آنکه صریحاً دربارهٔ چیزی با هم گفتگو نکرده بودند نقشه‌های شوهرش را حدس می‌زد. این دوران برای ایشان دوران جدیدی نامزدی و انتظاری ثانوی برای بوس و کنار عاشقانه بود. گاهی لو سابل بوسهٔ کوچک و دزدانه‌ای بر بناگوش کورا یعنی بر آن گوشهٔ نرم و لطیف گوشت تن او که نخستین حلقه‌های گیسوانش بر آن تاب خورده بود می‌زد و کورا با یک فشار دست، به او جواب می‌داد. معلوم بود که هر دو طالب وصل همند ولی بر اثر اراده‌ای قویتر از شهوت، یعنی از ترس شبح یک میلیون فرانک، از هم دریغ می‌کردند، چون هنوز موقع را مناسب نمی‌دانستند. کاشلن از امیدی که در محیط خود حس می‌کرد آرام گرفته بود و شاد و خندان بود. مشروب بدون مزه می‌نوشتید، زیاد غذا می‌خورد و در درون خود، در افق تیره فام بحرانه‌های شاعرانه‌اش، احساس می‌کرد که رقت و عطوفتی ساده دلانه در کار پیدایش است، رقتی که در مقابل مناظر زیبا و رؤیایانگیز صحرا - مثلاً بارانی از نور در لای شاخ و برگ درختان، یا غروب آفتاب بر تپه‌های سبز و خرم دور، یا انعکاس اشعهٔ ارغوانی در رودخانه - به انسان دست می‌دهد. وی در آن احوال گفت: «من در برابر این چیزهاست که به خدا معتقد می‌شوم. این مناظر به دل چنگ می‌زنند.»

بعد شکم خود را نشان می‌داد و می‌افزود: «و من احساس می‌کنم که پاک زیرو رو شده‌ام، حس می‌کنم که دارم آدم عجیبی می‌شوم. به نظرم می‌آید که مرا در حمامی فرو کرده‌اند و دلم می‌خواهد گریه کنم.»

در این بین لو سابل رو به بهبود می‌رفت و ناگهان شبی شور و حرارتی در خود دید که تا به حال ندیده بود. احساس کرد که مثل یک کره اسب احتیاج به دویدن و غلت زدن بر روی سبزه‌ها دارد و می‌خواهد از شادی فریاد بزند.

حس کرد که زمان مساعد فرا رسیده است. آن شب شب وصال واقعی بود. سپس یک ماه غسل، سرشار از نوازش و عشق و امید، با هم گذراندند.

پس از آن متوجه شدند که تلاشهای ایشان بی‌ثمر و اطمینان ایشان بیهوده بوده است. یأس و حرمان بود و فاجعه بود. اما لو سابل خود را نباخت. با کوشش فوق طاقت بشر به دنبال مقصود می‌رفت. زنش که به اغوای همان هوس به هیجان آمده بود از بیمی قویتر خود به خود می‌لرزید، به هوسهای شهوانی شوهرش جواب مثبت می‌داد، او را به بوس و کنار می‌خواند و دایم شور و حرارت افسردهٔ او را

برمی‌انگیخت.

همه در روزهای اول ماه اکتبر به پاریس بازگشتند.

زندگی برای ایشان دشوار می‌شد. اکنون دیگر همه سخنان دل‌آزار بر لب داشتند و کاشلن که وخامت وضع را احساس می‌کرد آنان را با متلکهای زهرآلود و ناهنجار، و خاص کهنه‌سریازان، بستوه می‌آورد.

فکری ثابت و بی‌امان دست از گریبان ایشان برنمی‌داشت. روح ایشان را می‌آزرد و بر آتش بغض و کینه ایشان نسبت به هم دامن می‌زد، و آن فکر ارضیه دور از دسترس بود. اکنون کورا حرفش پیش بود و با شوهرش با خشونت تاملی کرد. در او به چشم پسر بچه خانه شاگرد یا مردی نالایق می‌نگریست و کاشلن نیز در سر هر شامی تکرار می‌کرد: «من اگر آدم ثروتمندی بودم کلی بچه می‌داشتم... وقتی آدم فقیر است لااقل باید عقل و شعور داشته باشد.»

بعد رو به دخترش می‌کرد و می‌گفت: «تو هم ظاهراً باید مثل من باشی... ولی حیف که...»

و بلافاصله، ضمن اینکه حرکتی حاکی از تحقیر به شانه‌هایش می‌داد، نگاهی پرمعنی به دامادش می‌کرد.

لوسابل مثل آدمهای اصیل و بزرگواری که در خانواده اراذل و اوباش گیر کرده باشد، جوابی نمی‌داد. در وزراتخانه همه او را عبوس می‌دیدند. خود رئیس یک روز از او پرسید: «نکنند مریض باشید؟ شما قدری عوض شده‌اید.»

به ترفیع آخر سالش خیلی امیدوار بود و به همین امید سعی و کوشش سابقش را که خاص یک کارمند نمونه است، از سر گرفته بود.

آخر سال فقط پاداش مختصری که از آن همه کمتر بود به او دادند و به پدرزنش کاشلن هیچ ندادند.

لوسابل با دل شکسته به سراغ رئیس رفت و برای نخستین بار او را فقط آقا خطاب کرد و گفت: «آقا، پس این جور کار کردن من که ثمره‌ای از آن نمی‌برم به چه درد من می‌خورد؟»

سر بزرگ آقای ترشیوف، به نظر تا شد و گفت: «من که، آقای لوسابل، قبلاً به شما گفتم این جور جر و بحثها بین رئیس و مرئوس مجاز نیست. باز تکرار می‌کنم که من ادعای شما را با توجه به ثروت فعلی شما در مقایسه با فقر همکارانتان ناوارد می‌دانم...»

لوسابل بیش از این خودداری نتوانست: «ولی آقا، من که چیزی ندارم. عمه خانم

مرحوم ثروت خود را برای اولین بچه‌ای گذاشته است که از ازدواج ما به عمل بیاید. من و پدر زنم وسیله‌ی معاشی بجز حقوقمان نداریم.»

رئیس متعجب شد و در جواب گفت: «خوب، شما اگر امروز ثروتی ندارید به هر حال فردا که خواهید داشت. بنابراین باز همان است که گفتم.»

و لوسابل که برای ترفیع از دست رفته بیش از ارثیه به دست نیامده داغدار بود، بیرون آمد. لیکن چند روز بعد وقتی کاشلن تازه وارد اداره می‌شد ماز زیبا لبخند بر لب، به اتاق او آمد، سپس پیتوله، با چشمان برافروخته، پیدا شد، بعد از او بواسل در را فشار داد و با حالی متقلب به درون آمد. وی زهرخندی تمسخرآمیز بر لب داشت و نگاههای توطئه‌آمیز به دیگران می‌کرد. باباساون همچنان روی صندلی بلند خود نشسته و مثل بچه مکتبها هر دو پا را روی میله وسط پایه‌های میز گذاشته بود و پیپ گلی خود را گوشه لب می‌جوید.

هیچ کس چیزی نمی‌گفت. مثل اینکه همه منتظر چیزی بودند. کاشلن اسناد هزینه را وارد می‌کرد و بنا به عادت، متن آنها را با صدای بلند می‌خواند: «تولون، اثاثیه و لوازم اتاق افسران جهت کشتی ریشلیو - لوریان، لباس و لوازم غواصی برای کشتی دزه - برست، آزمایش پارچه‌های انگلیسی مخصوص بادبان کشتی!»

لوسابل به درون آمد. او حالا هر روز صبح خودش می‌آمد و کارهایی را که مربوط به خودش بود می‌برد، چون پدرزنش دیگر این زحمت را به خود نمی‌داد که کارها را با پیشخدمت برای او بفرستد.

در آن لحظه که لوسابل، در میان کاغذهایی که روی میز پدرزنش ولو بود، به جستجوی نامه‌های مربوط به خودش می‌گشت، ماز او را از گوشه چشم می‌نگریست و دستهایش را به هم می‌مالید و پیتوله که مشغول پیچیدن سیگار بود، چینهای کوچک حاکی از نشاط به لبهای خود می‌داد. این علائم همه نشانه مسخرگی و لودگی چنان تندی بود که پنهان کردنش برای هیچ کدام ممکن نشد. پیتوله رو به طرف سوادنویس کرد و گفت: «خوب، باباساون، بگو ببینم مگر نه این است که تو در زندگی خیلی چیزها یاد گرفته‌ای؟»

پیرمرد که فهمید می‌خواهند دستش بیندازند و از زنش صحبت کنند، جواب نداد.

پیتوله باز گفت: «مگر این تو نیستی که راز بچه‌دار شدن را کشف کرده‌ای؟ چون خودت خیلی بچه پیدا کرده‌ای.»

پیرمرد سرش را بلند کرد و گفت: «آقای پیتوله، شما که می‌دانید من از این جور

شوخیها خوشم نمی‌آید. من بدبختانه یک بار غلطی کردم و یک زن بومی گرفتم وقتی خیانت او به من ثابت شد، از او جدا شدم.»

ماز به لحنی جدی و بی‌آنکه بخندد پرسید: «لابد خیانت او چندین بار بر تو ثابت شد، این طور نیست؟»

باباساون با خشونت جواب داد: «بلی آقا.»

پیتوله سخن از سر گرفت و گفت: «خوب، اینکه مانع از آن نیست که تو الان پدر چندین طفل باشی مثل اینکه سه یا چهار بچه داری.»

پیرمرد سخت سرخ شد و من من کنان گفت: «شما آقای پیتوله، می‌خواهید مرا عصبانی کنید ولی نمی‌توانید. بلی درست است، زن من سه بچه آورد و می‌شود فرض کرد که اولی مال من است ولی آن دوتای دیگر را نفی می‌کنم.»

پیتوله باز گفت: «بلی، همه می‌گویند که بچه اول مال خودت است و همین کافی است. بسیار خوب است که آدم یک بچه داشته باشد، بلی، بسیار خوب است و عین خوشبختی است. من شرط می‌بندم که آقای لوسابل هم خیلی خوشحال خواهد شد اگر بتواند مثل شما صاحب یک بچه بشود. مگر نه؟»

اکنون کاشلن از ثبت اسناد هزینه دست برداشته بود. با آنکه باباساون جورکش مسخرگیهای عادی او بود و او همیشه در این قبیل فرصتها چاک دهانش را باز می‌کرد و هر چه شوخی و متلک نامناسب درباره این بدبیاری زناشویی پیرمرد در چپته داشت نثار آن بدبخت می‌کرد معهذا نمی‌خندید.

لوسابل نامه‌های خود را جمع کرده بود که برود ولی چون حس می‌کرد که طرف حمله این نیشخندها خود او است به تحریک حس غرور خواست برجا بماند. چه کسی راز او را پیش این اشخاص فاش کرده‌است. سپس گفتگوی خود را با رئیس اداره به یاد آورد و فوراً دریافت که اگر نخواهد در وزارتخانه ملعبه هرکس و ناکس بشود همین الان باید شهادت و تعصبی از خود نشان بدهد.

بواسل در طول و عرض اتاق راه می‌رفت و همچنان پوزخند می‌زد. صدای دورگه بچه‌های روزنامه‌فروش و تصنیف فروش را تقلید می‌کرد و نعره زنان می‌گفت: «راز بچه‌دار شدن ده شاهی! راز بچه درست کردن به قلم باباساون با عکس و تفصیلات» جز لوسابل و پدرزنش همه زدند زیر خنده. پیتوله یک دفعه رو به طرف اندیکاتورنویس اداره کرد و گفت: «چته کاشلن؟ نمی‌بینمت که مثل همیشه بگو بخند باشی. مثل اینکه به نظر تو عجیب نیست که باباساون بچه‌ای از زنش پیدا کرده باشد. به نظر من که خیلی مضحک است، خیلی مضحک. این کار کار هر کسی

نیست.»

لوسابل دوباره سر خود را به زیر و رو کردن نامه‌ها مشغول کرده بود و چنین جلوه می‌داد که دارد می‌خواند و حرف کسی را نمی‌شنود ولی رنگ از رویش پریده بود.

بواسل باز همان صدای لاتی خود را سر گرفت: «در فواید وراثت شدن و تصاحب ماترک ده شاهی.»

آنگاه ماز که این نحوه متلک‌پرانی را کوچک می‌دانست و شخصاً از لوسابل کینه به دل داشت، بدان جهت که لوسابل امید تصاحب ثروت کلاتی را که سالها در دل می‌پروراند از او ربوده بود، مستقیماً به خود او خطاب کرد و گفت: «شما را چه می‌شود آقای لوسابل، رنگتان سخت پریده است؟»

لوسابل سر بلند کرد و رو در رو به همکار خود خیره شد. چند ثانیه تردید کرد، لبهایش از خشم می‌لرزید، در جستجوی لطفه‌ای برخوردارنده و دو پهلوی بود ولی چون آنچه دلش می‌خواست به ذهنش نرسید، در جواب گفت: «من چیزیم نیست، فقط تعجب می‌کنم که شما این همه پررویی را از کجا آورده‌اید؟»

ماز که همچنان پشت به آتش بخاری داشت و با دو دست دو گوشه پشت کتش را بالا نگاه داشته بود، خنده‌کنان گفت: «آره عزیز، آدم هر کاری که بتواند باید بکند، ولی ما هم مثل شما همیشه موفق نمی‌شویم...»

شلیک خنده بلندی سخن او را قطع کرد. باباساون که کم و بیش فهمیده بود روی سخن با او نیست و او را مسخره نمی‌کنند، مات و متحیر، قلم در دست مانده بود. کاشلن بامشتهای گره کرده آماده حمله به هرکسی بود که زیر چنگش بیفتد و منتظر بود ببیند کار به کجا می‌کشد. لوسابل من من کنان گفت: «نمی‌فهمم! من در چه چیز موفق نشده‌ام؟»

ماز زیبا یک دامن کت را رها کرد تا با آن دستش سبیلش را تاب بدهد و به لحنی نمکین و شیرین گفت: «من می‌دانم که شما معمولاً دست به هر کاری بزنید موفق می‌شوید بنابراین اشتباه کردم که راجع به شما حرف زدم. به علاوه اصلاً صحبت از بچه‌های باباساون بود نه از بچه‌های شما، چون شما که بچه ندارید. و شما که به هر کاری دست بزنید موفق می‌شوید مسلماً اگر بچه ندارید فقط به این علت است که خودتان نخواسته‌اید بچه‌دار بشوید.»

لوسابل با خشونت گفت: «به شما چه مربوط است که دخالت می‌کنید؟»
در مقابل این لحن ناراحت کننده ماز نیز صدای خود را بلند کرد و گفت: «شما

دیگر چه می‌گویید؟ سعی کنید مؤدب باشید والا بابد کسی طرفید.»
اما لوسابل از خشم بر خود می‌لرزید و تعادل خود را از دست داده بود.
- من مثل شما نه آدم بیسروپایی هستم و نه بچه خوشگل. خواهش می‌کنم از
این به بعد هیچ وقت با من حرف نزنید. من از شما و امثال شما ترسی ندارم و
ارزشی برای هیچ کدامتان قائل نیستم.

و نگاهی حاکی از مبارزه‌طلبی، به طرف پیتوله و بواسل انداخت.
ماز ناگهان دریافت که نیروی واقعی در خونسردی و مسخرگی است و چون
سخت به رگ غیرتش برخورد کرده بود، خواست ضربه‌ای کاری به قلب حریف وارد
آورد، لذا با لحنی حاکی از دلسوزی مشاور خیرخواهی که در عین حال چشمانش
آکنده از خشم بود، گفت: «آقای لوسابل عزیز، شما دارید از حد خود تجاوز می‌کنید.
من خوب می‌دانم که کجایتان می‌سوزد. از دست دادن یک ثروت کلان برای چیز به
این کوچکی، برای چیزی چنین ساده و آسان دلسوزی هم دارد... ببینید، اگر مایل
باشید من حاضرم این خدمت را افتخاراً و به پاس دوستی به شما بکنم. فقط کار پنج
دقیقه است...»

هنوز داشت حرف می‌زد که لوسابل دوات جوهر باباساون را برداشت و محکم
به تخت سینه حریف کوبید.

موجی از جوهر به صورت ماز پاشیده شد و با سرعتی شگفت‌انگیز او را تبدیل
به یک سیاه حبشی کرد. ماز که سفیدی چشمانش دود می‌زد، دست بلند کرد و به
طرف لوسابل حمله آورد اما کاشلن سپریلای دامادش شد، ماز را بغل زد، هلش داد،
با مشت و تنه به جانش افتاد و به دیوارش کوبید، ماز، با تقلای بسیار، خودش را
خلاص کرد، در را گشود و بر سر آن دو بانگ زد که: «باشد، خدمتان خواهم رسید!»
و ناپدید شد.

پیتوله و بواسل نیز به دنبال او رفتند. بواسل برای خونسردی خود و عدم دخالت
در دعوا عذر آورد و گفت ترسیدم اگر وارد معرکه شوم کسی را بکشم.

ماز همین که به اتاق کار خود برگشت، سعی کرد سر و صورت و لباسش را پاک
کند ولی موفق نشد. با جوهر بنفش غلیظی رنگ شده بود که می‌گفتند هیچ وقت
زایل نمی‌شود. پکر و عصبانی جلو آینه ایستاده بود و با ناراحتی هر چه تمامتر
صورتش را با حوله خیس می‌مالید. و چون از این مالش، خون به صورتش زده بود
رنگ جوهر صورتش بیشتر قرمز مایل به سیاه شد.

بواسل و پیتوله همراه او به اتاقش آمده بودند و دستورهایی به او می‌دادند. این

یک می‌گفت که باید صورتت را با روغن زیتون خالص بشویی و آن دیگر معتقد بود که با آمونیاک پاک خواهد شد. پیشخدمت اداره را فرستادند تا از داروخانه‌ای در آن نزدیکی، چاره‌کار را بپرسد. او با یک مایع زردرنگ و یک سنگ پا برگشت. از آنها نیز نتیجه‌ای به دست نیامد. ماز مایوس نشست و گفت: بروید از آقای لوسابل بخواهید که یا - چنانکه شایسته است - از من معذرت بخواهد یا با اسلحه با من روبه رو شود.؟»

هر دو نفر پذیرفتند و درباره نحوه اقدام به مذاکره پرداختند. ایشان هیچ گونه اطلاعی درباره این گونه امور نداشتند ولی نمی‌خواستند اقرار به ناشیگری خود بکنند، و چون در بند این بودند که نظر صحیحی بدهند عقاید مختلفی، آمیخته به حجب و ترس، ابراز می‌کردند. آخر قرار بر این شد که با یک سروان نیروی دریایی، وابسته به وزارتخانه و متصدی امور مربوط به ذغال، مشورت کنند. او نیز بیش از ایشان نمی‌دانست. معه‌ذا پس از مدتی تفکر به ایشان اندرز داد که پیش لوسابل بروند و از او بخواهند تا آنان را برای حل این مشکل با دو تن از دوستانش مربوط کند.

در آن حال که هر دو به طرف دفتر همکار خود می‌رفتند، بواسل ناگهان ایستاد و گفت: «آیا ضرورت ندارد که ما دستکش به دست داشته باشیم؟»

پیتوله یک ثانیه تردید کرد و سپس گفت: «بلی، شاید لازم باشد.»

لیکن برای تهیه دستکش بایستی از اداره خارج شود و رئیس از این شوخیها سرش نمی‌شد. ناچار باز پیشخدمت اداره را فرستادند تا از مغازه‌ای جنس مورد نیازشان را بخرد و بیاورد. راجع به رنگ دستکش نیز مدتی جر و بحث کردند. بواسل می‌گفت باید سیاه باشد و پیتوله رنگ سیاه را برای این مورد نامناسب می‌دانست؛ بالاخره بنفش را انتخاب کردند. لوسابل به محض دیدن این دو مرد دستکش به دست با آن قیافه رسمی سر بلند کرد و ناگهان پرسید: «دیگر چه از جان من می‌خواهید.»

پیتوله در جواب گفت: «آقا، ما از طرف دوست خود آقای ماز مأموریم از شما بخواهیم تا برای آن تعدی و اهانتی که به او کرده‌اید یا معذرت بخواهید یا با اسلحه با او روبه رو شوید.»

لیکن لوسابل که هنوز عصبانی بود فریاد زد: «چطور، او خودش به من فحش می‌دهد و حالا مرا به جنگ تن به تن هم دعوت می‌کند؟ به او بگویید که من از او متنفرم و هر چه می‌تواند بگوید یا بکند در نظرم بی‌ارزش است.»

بواسل با قیافه غمزده‌ای جلوتر رفت و گفت: «آقا، شما ما را مجبور می‌کنید صورت‌مجلسی در روزنامه‌ها منتشر کنیم که تأثیر بسیار بد و نامطبوعی برای شما خواهد داشت.»

و پیتوله با شطینت تمام افزود: «به خصوص که به حیثت و به ترفیع آینده شما نیز سخت لطمه خواهد زد.»

لوسابل که سخت گیر کرده بود به ایشان می‌نگریست. چه باید کرد؟ فکر کرد که مهلتی بگیرد، لذا گفت: «آقایان، من تا ده دقیقه دیگر به شما جواب می‌دهم. ممکن است در اتاق آقای پیتوله منتظر باشید؟»

همین که تنها ماند به اطراف خود نگریست، مثل اینکه در پی اندرزی یا پشتیبانی می‌گشت. جنگ تن به تن، «یعنی او باید تن به جنگ تن به تن بدهد؟»

همچون مرد آرام و صلحجویی که هرگز به این قبیل راه‌حلهای نیندیشیده، خویشتن را برای این گونه مخاطرات و ناراحتیهای آماده نکرده و هرگز پیش‌بینی این گونه حوادث هراس‌انگیز به خود قوت قلب و جرئت نداده باشد ترسان و لرزان بر جای مانده بود. خواست از جا برخیزد ولی قلبش به تپش افتاد و پاهایش سست شد و باز بر صندلی افتاد. خشم و نیرویش ناگهان زایل شدند. اما اندیشه‌ای که در وزارتخانه چگونه راجع به او اظهار عقیده خواهند کرد و فکر سر و صدایی که راجع به این موضوع اتاق به اتاق در اداره می‌پیچید غیرت واپس رفته او را برانگیخت و چون نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد یکسر به اتاق رئیس رفت تا نظر او را بپرسد.

آقای ترشیوف متعجب شد و حاج و واج ماند. به نظر او نمی‌آمد که بر خورد با اسلحه لزومی داشته باشد، به خصوص که فکر می‌کرد این ماجرا نظم اداره او را برهم خواهد زد. معذرت‌خواهی در پی می‌گفت: «من هیچ عقیده‌ای نمی‌توانم در این مورد اظهار کنم. این یک مسئله شرافتی است که ربطی به من ندارد. می‌خواهید شما را به ناخدا «بوک» معرفی و توصیه کنم؟ او مردی است که در این گونه امور صاحب‌نظر است و می‌تواند شما را راهنمایی کند.»

لوسابل پذیرفت و پیش ناخدا «بوک» رفت و او حتی حاضر شد که در این دوئل شاهدش باشد. ضمناً برای شاهد دوم یکی از معاونین را نامزد کرد.

بواسل و پیتوله همچنان دستکش به دست منتظر ایشان بودند. دو صندلی از اتاق مجاور به عاریت گرفته بودند تا برای هر چهار نفر جای نشستن باشد.

خشک و رسمی به هم سلام دادند. پیتوله رشته سخن او را به دست گرفت و موقعیت را تشریح کرد. ناخدا پس از آنکه به سخنان او گوش داد در جواب گفت:

«موضوع مهم است ولی خیال نمی‌کنم جبران ناپذیر باشد. هر امری به قصد و نیت طرفین بستگی دارد.»

این ناخدا، دریانورد زیرک و رند بود و همه را دست می‌انداخت. بحث مفصلی در گرفت و در نتیجه چهار طرح پی در پی کتباً تنظیم گردید که به موجب طرح آخر طرفین بایستی از هم معذرت بخواهند. در آن طرح توجه شده بود که اگر آقای ماز قبول کند در اصل قصد توهین به آقای لوسابل را نداشته است، این یک نیز با کمال میل خطای پرتاب دوات جوهر را به گردن خواهد گرفت و از این حرکت ناشایسته معذرت خواهد خواست.

و هر چهار وکیل به نزد موکلین خود بازگشتند.

ماز که اکنون پشت میز خودنشسته بود و دلش از هول و هراس دوئل احتمالی شور می‌زد، با آنکه حدس می‌زد ممکن است حریفش جا بزند، دو گونه خود را در یکی از آن آیین‌های کوچک و گرد - که همه کارمندان در کثو میز خوددارند تا غروب وقت رفتن از اداره ریش و موی سر و کراوات خود را مرتب کنند - می‌نگریست.

نامه‌های را که به او داده بودند خواند و با خرسندی محسوسی گفت: «این طرح به نظر من بسیار منصفانه است و حاضرم آن را امضاء کنم.»

از آن طرف لوسابل شرحی را که شهود او تنظیم کرده بودند بی‌چون و چرا پذیرفت و گفت: «حال که نظر شما بر این است من چاره‌ای جز قبول آن ندارم.»

و بار دیگر هر چهار وکیل تام‌الاختیار انجمن کردند. نامه‌ها رد و بدل شد. طرفین به هم سلام رسمی دادند و پس از ختم غائله از هم جدا شدند.

هیجان فوق‌العاده‌ای بر وزراتخانه مستولی شده بود. کارمندان، از پی گرفتن خبر، اتاق به اتاق سر می‌کشیدند و در راهروها می‌ایستادند و با هم صحبت می‌کردند.

وقتی همه فهمیدند که قضیه فیصله پیدا کرده است، عموماً پکر شدند. یکی گفت: «به هر حال این برای لوسابل بچه نمی‌شود.»

و این حرف دهان به دهان رفت. کارمند دیگری برای این موضوع تصنیفی ساخت. لیکن در آن لحظه که تصور می‌رفت همه چیز پایان یافته است مشکل تازه‌ای بروز کرد که از طرف بواسل مطرح شد: «از این پس رفتار دو حریف در برخورد با هم چگونه خواهد بود؟ آیا به هم سلام خواهند داد یا خود را به‌شناختن خواهند زد؟» قرار بر این شد که بر حسب تصادف، اگر در اتاق رئیس به هم بر بخورند در حضور آقای ترشپوف چند کلمه مؤدبانه با هم رد و بدل کنند. این تشریفات بزودی انجام شد. ماز در شبکه‌ای خواست و به منزل برگشت و تا سر و صورت و

لباسش را پاک کند.

لوسابل و کاشلن با هم، و بی آنکه حرف بزنند، به اتاق خود برگشتند و مثل اینکه این ماجرا بین ایشان گذشته باشد نسبت به هم خشمگین بودند. لوسابل همین که به خانه برگشت کلاهش را با اوقات تلخی روی کمد انداخت و بر سر زنش داد زد: «دیگر کاسه صبرم لبریز شد. من حالا باید به خاطر تو به دوئل بروم!»

زنش نزدیکتر آمد و گفت: «بخاطر من؟ آخر چطور؟»

لوسابل که با اوقات تلخ خود را روی صندلی انداخته بود گفت: «هیچی، ماز فحشم داد دیگر ... بیش از این لزومی ندارد چیزی به تو بگویم.» ولی زنش میخواست بیشتر بداند:

- من می خواهم حرفهایی را که او درباره من به تو زده است، تکرار کنی.

لوسابل سرخ شد سپس، من من کنان، گفت: «او به من گفت... که... راجع به عقیم بودن تو حرف زد.»

زن تکانی خورد، سپس خشمی زایدالوصف بر او مستولی شد چندانکه حجاب شرم زنانه او را از هم درید، از کوره در رفت و فریاد زد: «من؟ من عقیم هستم؟» این مردکه رذل چه می داند؟ با تو البته عقیم هستم چون تو مرد نیستی ولی با هر خر دیگری ازدواج کرده بودم حتماً بچه دار شده بودم، می فهمی؟ راست می گویی حرف بز، ازدواج بایک آدم بی بته مثل تو برای من خیلی گران تمام شده است... خوب تو به آن گدای پست فطرت چه جواب دادی؟

لوسابل که در برابر این طوفان خشم دست و پای خود را گم کرده بود، من من کنان گفت: «من ... من کتکش زدم.»

زن با تعجب به او نگریست و گفت: «و او چه کرد؟»

- هیچی... او هم شاهد پیشم فرستاد و به دوئل دعوت کرد.

زن لوسابل، مثل همه زنهای که مجذوب ماجراهای قهرمانی می شوند، به این موضوع علاقه مند شد. یک دقیقه نرم و آرام شد و بر اثر حس احترامی که ناگهان نسبت به شوهرش یعنی به مردی بیدا کرده بود که می رفت خود را بخاطر او به خطر بیندازد، پرسید: «چه وقت دوئل خواهید کرد؟»

مرد به خونسردی گفت: «دیگر دوئل نخواهیم کرد چون شهود قضیه را به مسالمت حل و فصل کردند و ماز از من عذر خواست.»

زن سرناپای او را ورنانداز کرد و به لحنی حاکی از نفرت و تحقیر گفت: «به به! جلو روی تو به من توهین کرده اند و تو هیچی نگفته ای و حالا هم حاضر نیستی به

خاطر من دوئل کنی؟ تو فقط بزدلی را کم داشتی.»

مرد از جا در رفت و گفت: «به تو امر می‌کنم خفه شو. من تکلیف حیثیت و آبروی خودم را بهتر از تو می‌دانم. از این گذشته اینک نامه‌ای که ماز نوشته است، بگیر و بخوان تا بفهمی.»

زن نامه را گرفت و خواند و همه چیز را فهمید. نیشخندی به تمسخر زد و گفت: «تو هم نامه نوشته‌ای؟ پس معلوم می‌شود هر دو از هم ترسیده‌اید. راستی که این مردها چقدر بی‌غیرتند. اگر ما زنها به جای شما بودیم... به هر حال در این میان منم که مورد اهانت قرار گرفته‌ام، منی که زن تو هستم، و آن وقت تو به همین حرفها قناعت کرده‌ای؟ حالا دیگر هیچ تعجب نمی‌کنم که تواز بچه درست کردن عاجز باشی. بیله‌دیگ، بیله چغندر، تو همان قدرکه در مقابل زنها شل و سست عنصری، در مقابل مردها نیز هستی. آه! چشمم روشن که زن چه فرساقی شده‌ام!»

و ناگهان عین صدا و حرکات کاشلن یعنی حرکات رذیلانه کهنه قزاقها و ارتعاش صدای مردانه پیدا کرده بود.

با دستهای به کمز زده و قد کشیده و سینه برجسته و صورت برافروخته و لحن خشن و پرطنین، در حالی که خون حمیت گونه‌های شاداب چون گونه دختران نورسیده‌اش را رنگین ساخته بود، قرص و محکم در مقابل شوهرش ایستاده بود و به آن مرد کوتاه قد و پریده رنگ و اندک کچل که ریش فاوری خود را به سبک وکلای دادگستری اصلاح کرده و اینک در مقابل زنش نشسته بود می‌نگریست. دلش می‌خواست خفه و خرد و خمیرش کند. باز گفت: «تو به درد هیچ کاری نمی‌خوری، بلی، هیچ کاری. آخرش همه پا روی پشت تو می‌گذارند و بالا می‌روند و تو همان کارمندی خواهی بود که هستی.»

در باز شد و کاشلن که بر اثر سروصدا دویده بود، سر رسید و پرسید: «چه خبر است؟»

دخترش رو برگرداند و گفت: «دارم حق این دل‌قک را کف دستش می‌گذارم.» و لوسابل چون سر بلند کرد متوجه شباهت آن دو گردید. به نظرش آمد که حاجابی را پس زده و دختر و پدر را در شکل و هیئت واقعی خود، که از یک خون و از نژادی رذل و فرومایه‌اند به وی نشان داده‌اند. خویشتن را از دست رفته و محکوم به زندگی مادام‌العمر بین آن دو موجود دید. کاشلن گفت: «کاش لااقل می‌توانستی طلاق بگیری. ازدواج با چنین خروس اخته‌ای باب طبع نیست.»

لوسابل به یک جست از جا پرید. به شنیدن این کلمه، آتشی شده بود و از خشم

بر خود می‌لرزید. یک راست به طرف پدرزنش رفت و غرش‌کنان گفت: «از اینجا برو بیرون... برو بیرون... اینجا خانه من است و من حق دارم تو را بیرون کنم، می‌فهمی؟...»

و یک بطری آب ملین را که روی کمد بود برداشت و آن را مثل چماق به حرکت در آورد.

کاشلن که ترسیده بود، پس پس بیرون رفت و زمزمه‌کنان گفت: «حالا دیگر چه دردش است؟»

لیکن خشم لوسابل فرو نمی‌نشست چون از حد به در شده بود. رو به طرف زنش، که همچنان او را می‌نگریست و از این شدت عمل ناگهانی او قدری متعجب شده بود، برگرداند و پس از آنکه بطری را باز روی کمد گذاشت داد زد: «و اما راجع به تو... راجع به تو...»

ولی چون حرفی نداشت که به او بزند، بدان جهت که ایرادی نمی‌توانست به او بگیرد، همچنان با قیافه‌اشفته و لحن تغییر یافته رو به روی او ماند. زن به خنده افتاد.

در برابر این خوشحالی که به نظر لوسابل توهین تازه‌ای به شمار می‌رفت، پاک دیوانه شد و پرید و گلوی زنش را به دست چپ چسبید و با دست راست به سیلی زدن به او پرداخت.

زن وحشتزده و نفس زنان نشست، پایش به پایه تختخواب - ورد و به پشت روی آن افتاد. مرد رهایش نکرده بود و همچنان او را می‌زد، لیکن ناگهان از خشونت خود خجل شد و خسته و نفس زنان بلند شد و من من کنان گفت: «خوب شد، حالا بچش!»

اما زن تکان نمی‌خورد، چنانکه گفתי مرد او را کشته است. به پشت بر لبه تختخواب افتاده و صورتش را بین دو دست مخفی کرده بود. مرد نزدیکتر رفت، معذب بود و دلش شور می‌زد که چه اتفاقی خواهد افتاد و منتظر بود که زن دست از روی صورتش بردارد تا او ببیند که در درونش چه می‌گذرد. پس از چند دقیقه بر شور و نگرانش افزود و زمزمه کرد:

- کورا، حرف بزن، کورا!

او جواب نداد و تکان نخورد. چه دردی داشت؟ چه می‌کرد و مخصوصاً به چه کاری می‌خواست دست بزند؟

وقتی خشم او، به همان سرعت که بروز کرده بود، زایل شد، خویشتن را مردی

نفرت انگیز و تقریباً جنایتکار احساس کرد. زنی را کتک زده بود، زن خودش را. او که ذاتاً مردی فهمیده و خونسرد و با تربیت و همیشه منصف بود. و در احساس رقت قلبی که بر اثر عکس العمل این حرکت به او دست داده بود، دلش می خواست معذرت بخواهد، به پای او بیفتد و آن گونه کتک خورده و برافروخته را ببوسد. آهسته با نوک انگشت یکی از دستهای او را که روی صورتش را پوشانده بود، لمس کرد. او چنان وانمود کرد که اصلاً حس نکرده است. مرد نازش کرد و چنانکه سگ به خشونت رانده ای را نوازش می کنند به نوازش او پرداخت. او خودش را به آن راه نزد. مرد باز گفت: «کورا، گوش بده، من خطا کردم... گوش بده!»

چنین به نظر می آمد که کورا مرده است. آنگاه مرد دست او را از روی صورتش برداشت. دست به آسانی کنار رفت و مرد دید که چشمهای زن تمام باز و خیره، مضطرب و متقلب به او می نگرد. مرد باز گفت: «گوش کن کورا، من عصبانی شدم و اختیار از دستم در رفت. این تقصیر از پدرت بود که مرا دیوانه کرد. به یک آدم محترم نباید این طور فحش داد.»

زن مثل اینکه اصلاً نمی شنود جوابی نداد. مرد نمی دانست چه بگوید و چه بکند. بناگوش زنش را بوسید و چون بلند شد، قطره اشکی در گوشه چشم او دید، قطره ای درشت که از بغل پلک جدا شد و تند بر گونه غلتید. پلک به تکان آمد و پی در پی باز و بسته شد.

مرد دلش پر شد، به هیجان آمد، بغل گشود و خود را بر پیکر خوابیده زنش انداخت. با لبان خود دست دیگر او را نیز از روی صورتش پس زد و ضمن اینکه تمام صورت او را غرق در بوسه می کرد به التماس می گفت: «طفلك من كورا مرا ببخش، بگو که مرا بخشیده ای!»

او همچنان می گریست، گریه ای بی صدا و بیشیون، چنانکه به هنگام غم و اندوهی عمیق می گریند.

مرد همچنان وی را به بغل می فشرد، نوازشش می کرد و هر چه سخن چرب و شیرین به دهنش می آمد در گوش او می خواند. اما او همچنان تأثیر ناپذیر بر جا مانده بود.

در این اثنا زن از گریستن باز ایستاد. هر دو مدتی مدید در آغوش هم و در آن حال افتاده ماندند.

شب فرا می رسید و آن اتاق کوچک را پر از سیاهی می کرد، و وقتی اتاق کاملاً تاریک شد مرد جرأتی به خرج داد، باز از زنش پوزش خواست و کاری کرد که

امیدشان باز احیا شد.

وقتی هر دو از جا بلند شدند مرد صدا و قیافه عادی خود را بازیافته بود، چنانکه گفتی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. زن بر عکس، رقت قلبی یافته بود؛ به لحنی نرمتر از معمول حرف می زد و با چشمانی فرمانبردارتر و تقریباً نوازشگر به شوهرش نگاه می کرد، مثل اینکه این تنبیه غیرمنتظر اعصاب او را آرام و قلب او را نرم کرده بود. مرد به خونسردی گفت: «پدرت در منزلش تنها است و حتماً کسل می شود. حق این است که بروی و او را با خود بیاوری. از طرفی، وقت شام هم دارد می رسد.» زن از اتاق بیرون رفت.

درست ساعت هفت بود که کلفت خانه حاضر بودن شام را اعلام کرد. سپس کاشلن، آرام و خندان با دخترش پیدا شد. سر میز نشستند و آن شب با صمیمیت و صفای بیشتری، که مدتها بود بینشان دیده نشده بود، صحبت کردند، گویی سعادت غیروترقبه به همه روی آورده بود.

لیکن امیدشان که همچنان پابرجا بود و دایم تجدید می‌شد، هرگز به نتیجه‌ای نمی‌رسید، انتظارهای بر نیاورده‌ی ایشان، با وجود تلاش و تقلا‌ی لوسابل و حسن نیت همسرش، هر ماه بیش از ماه پیش آنان را دستخوش بیم و تشویق می‌کرد. هر کدام لاینقطع طعنه‌ی این عدم موفقیت را به دیگری می‌زد و شوهر بینوا، نومید و «نزار و خسته، سخت رنج می‌برد، بخصوص از خشونت کاشلن که دیگر او را به نام صدا نمی‌زد بلکه در عالم خصوصیت سربازی و بیشک به یاد آن روز که به جزای گفتن کلمه‌ی «خروس اخته» نزدیک بود بطری آب توی صورتش بخورد، او را آقای «خروس» می‌نامید.

او و دخترش که به حکم غریزه همدست بودند و از فکر بی‌امان آن ثروت کلان که دست یافتن به آن چنان سهل و ممتنع بود، کفری شده بودند نمی‌دانستند برای تحقیر و آزار این مرد عاجز که همه‌ی بدبختیهای خود را از او می‌دانستند، چه وسیله‌ای برانگیزند.

کورا هر روز وقتی که همه بر سر سفره می‌نشستند تکرار می‌کرد:
- امروز برای ناهار چیزی نداریم ولی اگر ثروتمند بودیم وضع غیر از این بود.
چکنم تقصیر من که نیست.

و وقتی لوسابل می‌خواست برای رفتن به اداره از خانه خارج شود، زنش از ته اتاق سرش داد می‌زد که: «چترت را با خود ببر تا مثل چرخ کالسکه کثیف و گلی به خانه برنگردی، به هر حال تقصیر من نیست که تو باید با قلم زدن صد تا یک غاز زندگی کنی.»

وقتی هم خودش می‌خواست از خانه بیرون برود، همیشه می‌گفت: «راستش اگر من با مرد دیگری ازدواج کرده بودم حالا یک کالسکه مخصوص داشتم.»

کورا هر ساعت و هر دقیقه و در هر فرصتی به فکر این موضوع بود، به شوهرش طعنه می‌زد، سرزنشش می‌کرد، فحشش می‌داد، تنها او را مقصر می‌دانست و مسئولیت از دست رفتن این پول کلان را که می‌بایست تا به حال تصاحب کرده باشند، به گردن او می‌انداخت. بالاخره لوسابل یک شب عنان شکیبایی از دست داد و به صدای بلند گفت: «بس کن دیگر زن! خفه میشی؟ اصلاً تقصیر خودته! بلی، تقصیر تو است که ما بچه نداریم، چون من خودم یک بچه دارم...»

و دروغ می‌گفت، چون دروغ گفتن را بر تحمل این سرزنشها مداوم و بر خجلت

ناتوان به شمار رفتن ترجیح می داد.

زن، اول با تعجب در قیافه اش خیره شد، گویی می خواست حقیقت واقع را در چشمانش بخواند، سپس با لحنی حاکی از ناباوری و نفرت گفت: «تو ا تو بچه داری؟»

و اما با بیشرمی هر چه تمامتر جواب داد: «بلی، یک بچه نامشروع که داده ام در «آنی پر» بزرگش کنند.»

زن با خونسردی گفت: «بسیار خوب، فردا باید به آنجا برویم تا من بفهم که این بچه از کجا پیدا شده است.»

ولی مرد تابناگوش سرخ شد و زمزمه کنان گفت: «هر طور میلست است.» فردای آن روز، زن ساعت هفت از خواب برخاست و چون مرد متعجب شده بود، زن گفت: «مگر نمی خواهی برویم بچه ات را ببینیم؟ تو دیروز عصر به من قول دادی. نکند امروز بگویی که بچه ندارم.»

مرد ناگهان از رختخوابش بیرون آمد و گفت: «به دیدن بچه من نمی رویم بلکه پیش پزشکی می رویم تا تو را معاینه کند و به تو بگوید که چه عیبی داری.» خانم، مثل زنی که کاملاً از خودش مطمئن باشد، در جواب گفت: «باشد، چه از این بهتر.»

کاشلن مأمور شد به وزارتخانه اطلاع بدهد که دامادش مریض است. و خانواده لوسابل که از یک پزشک نزدیک به منزل خود وقت قبلی گرفته بودند درست سر ساعت یک، زنگ در مطب دکتر «لوفیول» مؤلف کتابهای متعدد درباره بهداشت نسل را نواختند.

هر دو داخل سالن سفیدی شدند که حاشیه های گچبری به رنگ آب طلا داشت. اتاق خوب مبله نشده بود و با وجود صندلیهای متعدد، لخت و متروک به نظر می رسید.

هر دو نشستند. لوسابل خود را منقلب و لرزان و قدری هم شرمنده احساس می کرد. نوبت آنها رسید و هر دو داخل اتاقی شبیه به دفتر کار شدند که در آنجا مردی چاق و کوتاه قد، به طرزی بسیار سرد و رسمی، ایشان را پذیرفت.

پزشک منتظر ماند تا ایشان وضع خود را تشریح کنند، لیکن لوسابل که تا بناگوش سرخ شده بود روی حرف زدن نداشت. آنگاه زنش محکم و مصمم و با خونسردی کسی که حاضر است برای رسیدن به هدف خود به هر کاری دست بزند گفت: «آقا، ما از آن جهت به شما مراجعه کرده ایم که بچه نداریم و ثروت هنگفتی در

گرو بچه دار شدن در انتظار ما است.»

معاینه طولانی و دقیق و پرزحمت بود. فقط کورا بود که ابدأ معذب به نظر نمی رسید و مانند زنی که بخاطر نفعی عالیتز زنده و پابرجا باشد، تسلیم معاینه دقیق پزشک بود.

پس از آنکه پزشک تقریباً یک ساعت زن و شوهر را معاینه کرد، چنین گفت: «من چیزی غیرطبیعی و مخصوص در شما نمی بینم. تمایلات جسمانی هم مانند خصوصیات اخلاقی هستند. وقتی ما آن همه خانواده ها را می بینیم که به علت عدم توافق اخلاقی از هم جدا می شوند عجیب نیست اگر بعضی دیگر را می بینیم که به علت عدم توافق جسمانی عقیم می مانند، بخصوص خانم، به نظر من زنی بسیار سالم و مستعد برای باردار شدن است. از طرفی آقا، گرچه خصوصیتی که خلاف قاعده و اصول کلی طبیعی باشد در او دیده نمی شود، معهذا قدری ضعیف جلوه می کند و این خود شاید بر اثر میل مفرط و شدید او به پدرشدن باشد. اجازه می دهید گوشی به قلبتان بگذارم؟»

لوسابل با نگرانی تمام جلیقه خود را کند و دکتر مدتی مدید گوش خود را به قفسه سینه و به پشت کارمند چسباند، سپس با دقت تمام از شکم تا گردن و از محاذی کلیه ها تا نوک سر او را با پشت انگشت خود زد.

پزشک ناراحتی مختصری در همان لحظه اول معاینه در قلب و نشانه تهدیدآمیزی در طرف سینه دید و گفت: «شما آقا، باید مواظب حال خود باشید، باید تقویت کنید. ناراحتی شما فقط کم خونی و ضعف است و چیز دیگری نیست. همین عوارض کوچک که هنوز جزئی است، ممکن است در اندک مدتی غیرقابل علاج بشود.»

لوسابل که از فرط اضطراب رنگ باخته بود، نسخه خواست. پزشک رژیم غذایی مفصلی برای او تجویز کرد: غذاهای آهندار، گوشت نسبتاً خام، روزها آبگوشت، استراحت کافی و یک اقامت تابستانی در ییلاق. سپس دکتر برای آن اوقات که حال آقا بهبود پیدا کرده باشد اندرزهایی داد و دستورالعملهایی که اغلب نیز با معاینه توأم بوده است، نوشت.

حق معاینه چهل فرانک شد.

وقتی آن دو وارد کوچه شدند کورا با طعنه ای خشمالود و به عنوان پیش بینی آینده گفت: «بفرمایید، نگفتم من عیبی ندارم!»

مرد جواب نداد. ترس و وحشت برش داشته بود و هر کلمه ای از سخنان دکتر را

سبک سنگین می‌کرد و دربارهٔ آنها می‌اندیشید. آیا طبیب فریبش نداده بود؟ آیا حال او وخیم و غیرقابل علاج تشخیص داده بود؟ حال دیگر لوسابل به ماترک و به بچه نمی‌اندیشید. اکنون پای زندگی خودش در میان بود.

به نظرش می‌آمد که صدای سوتی از ریه‌های خود می‌شنود و حس می‌کرد که قلبش با ضربات نامنظمی می‌زند. در حین عبور از باغ «تویلری» ضعفی به او دست داد و هوس کرد قدری بنشیند. زنش با خشمی یأس‌آلود، پهلوی او توقف کرد تا تحقیرش کند و با ترحمی آمیخته به تحقیر، سر تا پای او را برانداز می‌کرد. مرد به زحمت نفس می‌کشید و هن هن کردنش بر اثر تشویش و اضطراب دو برابر شده بود. انگشتان دست چپ خود را روی نبض میچ راستش گذاشته بود و ضربانهای شریان را می‌شمرد.

کورا که از بیصبری پا بر زمین می‌کوبید پرسید: «ادا و اطوارها تمام نشد؟ پس کی می‌خواهی راه بیفتی؟»

مرد از جا برخاست - چنانکه قربانیان برمی‌خیزند - و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد به راه افتاد.

وقتی کاشلن از نتیجهٔ معاینهٔ پزشک آگاه شد نتوانست بر خشم غضب خود چیره شود و بی‌محابا گفت: «ای بابا دستخوش، راستی که کارمان در آمده!»

و با چشمانی خیره و دریده، به دامادش نگاه می‌کرد، مثل اینکه می‌خواست او را از هم بدرد.

لوسابل گوش نمی‌داد، چیزی نمی‌شنید و جز به تندرستی خود و به وجود خود که در معرض تهدید بود، به چیزی نمی‌اندیشید. پدر و دختر می‌توانستند هر چه دلشان بخواهد داد بزنند، چون در تن او نبودند و او می‌خواست تن خود را حفظ کند. دواهایی در شیشه از داروخانه گرفته و روی میزش چیده بود که در سر هر غذایی طبق تجویز، قدری از آنها می‌خورد و هر بار زنش لبخندی تمسخرآمیز می‌زد و پدرزنش قهقهه‌ای گوشخراش سر می‌داد. لوسابل هر لحظه خود را در آینه می‌نگریست و هر لحظه دست روی قلبش می‌گذاشت تا تکانهای آن را واریسی کند و حتی دستور داد رختخوابش را در اتاق تاریکی که صندوقخانهٔ لباسها بود، پهن کنند. چون دیگر نمی‌خواست با کورا تماس جسمی داشته باشد.

او اکنون نسبت به زنش کینه‌ای ترس‌آلود آمیخته به تحقیر و تنفر احساس می‌کرد. از طرفی همهٔ زنهای اکنون در نظر او چون جانوران و درندگان خطرناکی جلوه می‌کردند که مأمور کشتن مردها بودند. و دیگر در فکر وصیت عمه شارلوت هم نبود

و از آن فقط مثل حادثه‌ای یاد می‌کرد که کم مانده بود منجر به مرگش شود. باز چند ماهی گذشت و اکنون فقط یک سال به آخر موعد نهایی مانده بود. کاشلن در اتاق ناهارخوری تقویم بزرگی به دیوار آویخته بود که هر روز صبح روی یک روز آن قلم می‌کشید. خشم ناشی از اینکه کاری از او برنمی‌آید، یأس ناشی از این احساس که ثروتی عظیم هفته به هفته از دستش می‌گریزد، کینه ناشی از این اندیشه که باز هم باید در پشت میز اداره قلم صد تا یک قاز بزند و سپس با حقوق بازنشستگی دوهزار فرانک خود تا آخر عمر زندگی کند او را بر آن می‌داشت که سخنان زشت و ناهنجار بگوید، سخنانی که به کمترین چیز ممکن بود به کتک کاری بکشد.

نمی‌توانست به لوسابل نگاه کند و از خشم بر خود نلرزد، خشمی که نیاز به کتک زدن و خرد کردن و لگدمال کردن وی در آن نهفته بود. با کینه‌ای خارج از هر نظم و قاعده از دامادش تنفر داشت. هر بار که لوسابل در می‌گشود و به درون می‌آمد به نظر کاشلن چنین می‌رسید که دزدی به خانه‌اش وارد شده و می‌خواهد شیء مقدسی از دارایی او یعنی ماترک خانوادگی‌اش را به یغما ببرد. از او بیش از یک دشمن جانی نفرت داشت و وی را، در عین حال هم به خاطر ضعف جسمانی و هم مخصوصاً به سبب بی‌رگیش از آن هنگام که از ترس لطمه خوردن به سلامت مزاجش از تعقیب امید مشترک دست شسته بود، سخت تحقیر می‌کرد.

در حقیقت لوسابل چنان از زنش جدا می‌زیست که گفتی هیچ رابطه‌ای ایشان را به هم پیوند نداده است. دیگر به او نزدیک نمی‌شد، به او دست نمی‌زد و حتی، هم از خجلت و هم از ترس، از نگاه او احتراز می‌جست.

کاشلن هر روز صبح از دخترش می‌پرسید: «خوب، بالاخره شوهرت تصمیم گرفت؟»

و او در جواب می‌گفت: «نه، پدر!»

و هر شب در سر شام صحنه‌های دردناکی به وجود می‌آمد. کاشلن لایتنقطع می‌گفت: «وقتی که مردی مرد نیست، بهتر است گورش را گم کند و جای خود را به کسی بدهد که واقعاً مرد باشد.»

و کورا به گفته او می‌افزود: «راستش را بخواهید در این دنیا مردمی هستند بی‌فایده و مزاحم. من نمی‌دانم این اشخاص جز اینکه به طفیل مردم دیگر زندگی کنند، چه کاری در این دنیا دارند.»

لوسابل دواهای خود را سر می‌کشید و جوابی نمی‌داد. تا آخر یک روز پدرزنش

بر سر او داد زد و گفت: «با شما هستم، شما باید بدانید که حالا که دارید رو به بهبودی می‌روید اگر تغییر رویه ندهید خودم خوب می‌دانم که دخترم چه باید بکند!...»

داماد سرش را بلند کرد و چون از این حرفها بوی توهین تازه‌ای شنید، با نگاه توضیح خواست. کاشلن دوباره گفت: «مقصودم این است که خود را به مرد دیگری تسلیم خواهد کرد و تو خیلی خوش‌شانسی که او تا به حال چنین کاری نکرده است. وقتی شوهر زن، آدم بی‌بته‌ای مثل تو باشد، هر کاری مجاز است.»

لوسابل که رنگ از رخسارش پریده بود، در جواب گفت: «من مانعش نمی‌شوم که از نصایح سودمند آقا پیروی کند.»

کورا سر به زیر انداخته بود و کاشلن که به طرزی مبهم احساس کرد حرف بسیار تندی زده است شرمنده شد.

در وزارتخانه هر دو مرد به ظاهر در حسن تفاهم کامل با هم به سر می‌بردند. گفتی یک قرارداد ضمنی بین ایشان منعقد شده بود که نزاعهای داخلی خود را از همکارانشان مخفی نگاه دارند. به یکدیگر «کاشلن عزیزم» و «لوسابل عزیزم» خطاب می‌کردند و حتی به ظاهر از اینکه، سعادت‌مند و خرسند و راضی از زندگی مشترک خویشند، به روی هم می‌خندیدند.

از آن طرف لوسابل و ماز نسبت به هم با ادب و وقار رسمی حریفانی که تا پای نبود تن به تن آمده باشند رفتار می‌کردند. دوئلی که منتفی شده و ابتدا لرزه بر اندام هر دو انداخته بود، اکنون ادبی مبالغه‌آمیز و احترامی چشمگیرتر بین ایشان برقرار ساخته بود و شاید هوسی نهانی به نزدیکی و صمیمیتی بیشتر نیز در برداشت که از ترس مستتریک اختلاف احتمالی جدید سرچشمه می‌گرفت. همگان به رفتار و برخورد ایشان به چشم رفتار مردان دنیاداری می‌نگریستند که روزی یک حساب شرافتی و ناموسی با هم پاک کرده‌اند، و همه این رفتار را می‌پسندیدند.

از دور که یکدیگر را می‌دیدند، سفت و سخت به هم سلام می‌دادند و کلاهشان را حسابی برای هم برمی‌داشتند.

معهدا با هم حرف نمی‌زدند چون هیچ کدام نمی‌خواستند یا جرأت نمی‌کردند سر صحبت را واکندند.

لیکن یک روز لوسابل که رئیس اداره به فوریت احضارش کرده بود، برای ابراز خوشخدمتی به شتاب دوید و در پیچ راهرو، با همان سرعت که می‌رفت، با شکم کارمندی که از طرف مخالف می‌آمد، تصادم کرد. این کارمند ماز بود. هر دو قدمی واپس رفتند و لوسابل با دستپاچگی، توأم با شرم و ادب پرسید:

«آه، ببخشید آقا، انشاءالله که شما را اذیت نکردم؟»

و دیگری جواب داد: «به هیچ وجه آقا.»

از آن لحظه به بعد، هر دو مقتضی دانستند که وقتی به هم برمی‌خورند چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کنند. سپس هر دو در ابراز نزاکت و ادب به رقابت برخاستند و هر دو پیشدستی‌هایی در حسن استقبال از هم نشان دادند که از آن، در اندک مدت، حالت بی‌تکلیفی خاصی پیدا شد و پس از آن صمیمیتی بین ایشان به وجود آمد که هنوز آمیخته به قید و ملاحظه کاری بود، صمیمیت کسانی که از اول یکدیگر را خوب بجا نیاورده بودند، و حال نیز هنوز تردیدی آمیخته به ترس مانع می‌شد از

اینکه به اشتیاق خود میدان بدهند. و بالاخره از فرط ادب و نزاکت و دیدارهای پی در پی در اتاقهای خود، رفاقتی مابین آن دو استوار گردید.

اکنون اغلب اوقات، وقتی برای کسب اخبار جدید به دفتر رئیس دبیرخانه می آمدند، کلی پرحرفی می کردند. لوسابل از تفرعن و افاده کارمندی که از پیشرفت خود مطمئن است، افتاده بود و ماز نیز دیگر مثل سابق به خودش ور نمی رفت. کاشلن هر بار در صحبت ایشان وارد می شد و به نظر می آمد که به دوستی آن دو علاقه مند است. بعضی وقتها پس از رفتن ماز خوشگل که با قد و بالای کشیده راه می رفت و پیشاپیش به سر در می رسید کاشلن زمزمه کنان می گفت: «به به! این را می گویند مردا»

یک روز صبح که هر چهار نفر در اتاق سوادنویس پیر جمع بودند صندلی باباساون، که یک پایه آن را رند مردم آزاری اره کرده بود، فرو غلتید و پیرمرد در حالی که فریادی از وحشت کشید، بر کف اتاق پهن شد.

سه نفر دیگر به کمکش دویدند. سوادنویس این شیطنت را کار طرفداران حکومت امپراتوری (کموناها) می دانست و ماز به اصرار تمام، می خواست جای زمین خوردگی را ببیند. حتی او و کاشلن سعی کردند، به بهانه پانسمن، لباس پیرمرد را از تنش بیورند. اما او مایوسانه مقاومت می کرد و داد می زد که طوریش نشده است.

وقتی موج شوخی و خنده فرونشست کاشلن ناگهان به صدای بلند گفت: «راستی آقای ماز، شما نمی دانید که ما حالا با هم زندگی می کنیم؟ خواهش می کنم روز یکشنبه تشریف بیاورید با ما شام بخورید. این کار موجب مسرت خاطر همه ما یعنی دامادم و من و دخترم خواهد شد. دخترم شما را به اسم می شناسد، چون در منزل اغلب راجع به اداره صحبت می کنیم. قبول کردید؟»

لوسابل نیز تعارف کرد ولی تعارف او سردتر از آن پدرزنش بود:

- بیاید دیگر، حتماً ما را خوشحال خواهید کرد.

کاشلن اصرار می کرد:

- آها دیگر، قبول کنید!

- بلی، بسیار خوب، قبول کردم.

وقتی پدر کورا در مراجعت به خانه به دخترش گفت: «خبرداری که یکشنبه آینده آقای ماز برای شام به اینجا می آید؟» کورا اول متعجب شد و سپس من من کنان گفت: «آقای ماز؟ عجب!»

و بی آنکه خود بداند چرا، تا بن مو سرخ شد. کورا اغلب اوقات در باره او، ژست و اطوارهای او و موفقیت‌هایش مطالبی شنیده بود، چون او در وزارتخانه به خانم باز قهار و مقاومت‌ناپذیری شهرت داشت و به همین جهت، از مدت‌ها پیش، هوس آشنا شدن با او در دل کورا پا گرفته بود.

کاشلن، در حالی که از شادی دست بر هم می‌سایید، باز گفت، «خواهی دید که چه مرد یوغور و چه جوان خوشگلی است. قدش مثل قد یک تفنگدار بلند است. این یکی هیچ دخلی به شوهر تو ندارد.»

کورا جوابی نداد و مثل اینکه همه حدس زده باشند که یادش کرده است، شرمزده شد.

این شام را نیز با همان دقت و علاقه‌ای که سابقاً برای لوسابل به خرج داده بودند، تدارک دیدند. کاشلن برای تعیین صورت غذا بگومگو می‌کرد و می‌خواست همه چیز را خوب و عالی باشد. و مثل اینکه ناگهان اطمینانی مکتوم و هنوز غیرمسلم در دلش جوانه زده باشد بر اثر پیش‌بینی‌هایی نهانی و اطمینان بخشی، آرام گرفته بود و شادتر از معمول به نظر می‌رسید. تمام روز یکشنبه را با شور و حرارت تمام صرف نظارت بر تدارک مهمانی کرد، و حال آنکه لوسابل به مطالعه یک پرونده فوری، که روز پیش از اداره به خانه آورده بود، گذرانید. هفته اول ماه نوامبر بود و روز اول سال نو نزدیک می‌شد.

در ساعت ۷ بعدازظهر ماز، خوش و خندان، وارد شد. ورود او چنان بود که گفتی به خانه خودش آمده است. با ادب و نزاکت تمام، یک دسته بزرگ گل سرخ به کورا تقدیم کرد و با لحن خودمانی مردمان پروویی که می‌دانند با هر کس چطور رفتار کنند، افزود: «خانم، به نظرم می‌آید که شما را تا حدی می‌شناسم و با شما از همان وقتها که دختریچه کوچکی بودید آشنایی داشتم، چون اینک سالهاست که پدرتان درباره شما با من صحبت می‌کند.»

کاشلن به دیدن گلها فریاد زد: «به به، این را می‌گویند نزاکت!»

و یکدفعه دخترش به یاد آورد که لوسابل، در روز معرفی به خانواده، گل همراه نیاورده بود. کارمند خوشگل شاد و سرخوش به نظر می‌رسید و مثل بچه‌هایی که نخستین بار به دیدار دوستان قدیمشان می‌آیند، می‌خندید و گاه گاه اشارات سر بسته عاشقانه‌ای خطاب به کورا می‌پرانند که گونه‌های او را ارغوانی می‌کرد.

کورا به نظر ماز بسیار خوشگل و دلچسب آمد و ماز نیز در نظر کورا سخت فریبا جلوه کرد. وقتی ماز رفت کاشلن گفت: «ها، دیدی که پسر خوبی بود و حدس زدی

که چند مرده حلاج است، ظاهرش این است که همه زنهای برایش می‌میرند.»
 کورا با آنکه کمتر باطنش را بروز می‌داد اعتراف کرد که ماز به نظر او نیز جوان
 مهربانی آمده و آن قدر هم که تصور می‌کرد، متفرعن و خشک نیست.
 لوسابل که کمتر از معمول خسته و محزون به نظر می‌رسید، تصدیق کرد که
 روزهای اول، ماز را آن طور که باید بجا نیاورده بود.

ماز چند بار دیگر با ملاحظه و احتیاط و سپس کم کم به کرات به خانه ایشان
 رفت و آمد کرد. همه از او خوششان می‌آمد، او را به خانه می‌کشیدند و از او پذیرایی
 می‌کردند. کورا از آن غذاها که ماز دوست داشت برای او می‌پخت. کار صمیمت آن
 سه مرد به درجه‌ای بالا گرفت که دیگر از هم جدا نمی‌شدند. دوست جدید افراد
 خانواده را به تئاتر می‌برد و بلیت لژ مطبوعات برای ایشان می‌گرفت.

شب که از تئاتر پیاده برمی‌گشتند، از ورای کوچه‌ها و خیابانهای پر جمعیت تا در
 خانه لوسابل قدم می‌زدند. ماز و کورا در جلوراه می‌رفتند، حرکات پاهایشان موزون
 و تنه‌شان چسبیده به هم و تکانهای بدنشان هماهنگ بود، گفתי خدا هر دو را برای
 این آفریده بود که در زندگی همیشه دوش به دوش هم راه بروند. آهسته صحبت
 می‌کردند، چون صدای یکدیگر را خوب می‌شنیدند و هر دو با خنده‌ای خفه
 می‌خندیدند. و اغلب زن جوان سر برمی‌گرداند تا نگاهی به پدرش و به شوهرش که
 از پشت سر می‌آمدند، بیندازد.

کاشلن ایشان را با نگاه پذیرنده‌ای بدرقه می‌کرد و اغلب بی‌آنکه فکر کند که دارد
 با دامادش حرف می‌زند می‌گفت: «چه ریخت و هیکل خوبی دارند، آدم حظ می‌کند
 آنها را با هم ببیند.»

و لوسابل به خونسردی جواب می‌داد: «تقریباً هم قدند!»

و خوشحال بود از اینکه حس می‌کرد دیگر قلبش به شدت سابق نمی‌زند، وقتی
 تند راه می‌رود نفسش کمتر از سابق به شماره می‌افتد و به هر حال شادتر از همیشه
 است، و چون مدتی بود که از زخم زبانهای شرارت بار پدرزنش راحت شده بود
 حس می‌کرد که از کینه‌اش نسبت به او به تدریج می‌کاهد.

سر سال به ریاست اداره‌ای منصوب شد و از این ارتقای مقام چنان سخت شاد
 شد که وقتی به خانه برگشت، نخستین بار پس از شش ماه، زنش را بغل کرد و
 بوسید. کورا از این حرکت او ناراحت جلوه کرد و مثل اینکه از شوهرش کار
 ناشایسته‌ای سر زده باشد اوقاتش تلخ شد. در همان دم به ماز که برای تبریک اول
 ژانویه به منزل ایشان آمده بود، نگاه کرد. ماز نیز ناراحت شد و رو به طرف پنجره

برگرداند، مثل اینکه نمی‌خواست این صحنه را ببیند.

لیکن کاشلن بزودی بدخلقی و تندخویی از سرگرفت و باز با شوخیها و کنایه‌های آزارنده خود به جان دامادش افتاد. حتی گاه‌گاه به ماز می‌پرید. مثل اینکه بخاطر بلایی که بر سرشان نازل می‌شد، و هر لحظه به تاریخ قطعی و اجتناب‌ناپذیر آن نزدیکتر می‌شدند، از او هم کینه به دل داشت.

تنها کورا کاملاً آرام و خوشحال به نظر می‌رسید و بسیار شاد و خندان بود. به ظاهر چنین می‌نمود که او آن ضرب‌الاجل تهدید آمیز و قریب‌الوقوع را فراموش کرده است.

بهار زودرس زمین را شکوفان ساخته بود و ماز به دوستان خود پیشنهاد کرد که یک روز یکشنبه، برای گردش و هواخوری، به سواحل رودسن بروند تا در صحرا بنفشه بچینند.

با قطار صبح حرکت کردند و در «مزون لافیت» پیاده شدند. هنوز لورزش زمستانی در تن شاخه‌های برهنه می‌دوید ولی علفها سبزی براق خود را باز یافته و از گلهای سفید و آبی خال خال شده بودند. درختان میوه‌دار دامنه تپه‌ها، با بازوان لاغر پوشیده از جوانه‌های شکفته‌شان، چنین می‌نمود که تاج گل بر سر زده‌اند.

رودخانه سن، سنگین و غمگین و گل‌آلود از بارانها اخیر، مابین کناره‌های مضرس خود که از طغیانهای زمستانی خورده و جویده شده بود، جریان داشت. سرتاسر صحرا خیس آب بود و چنین می‌نمود که تازه حمام گرفته است. رودخانه در گرمی ملایم نخستین روزهای آفتابی بوی نای مطبوعی می‌پراکند.

در باغ، قدم زنان یکدیگر را گم کردند. کاشلن، غمگین و پکر، با نوک عصای خود به کلوخها می‌زد. بیش از حد معمول خسته و فرسوده به نظر می‌رسید و در آن روز به بدبختی قریب‌الوقوع خانواده که بزودی به حد کمال می‌رسید، به تلخی می‌اندیشید. لوسابل نیز که از اخمهایش توهم بود می‌ترسید کفلهایش را در آن علفهای مرطوب خیس کند. در همان دم همسرش کورا با ماز پی گل می‌گشتند تا دسته گلی درست کنند. چند روزی بود که کورا کسل و خسته و رنگپریده به نظر می‌رسید. به همین جهت فوراً خسته شد و خواست برای خوردن ناهار برگردد. رستوران کوچکی در همان نزدیکی، رو به روی آسیاب خرابه‌ای، پیدا کردند و کمی از آن ناهارهای ملی پاریسی را در زیر آلاچیق رستوران، روی میز چوبی کهنه‌ای که دو حوله روی آن پهن کرده بودند، نزدیک به رودخانه صرف کردند.

غذای ماهی سرخ کرده را تمام کرده، خوراک گوشت گاو با سیب‌زمینی را خورده

بودند و داشتند ظرف سالاد پر از برگهای سبز کاهو را دست به دست می‌گرداندند که ناگه کورا بیهوا از جا بلند شد و درحالی که حوله‌اش را با دو دست جلو دهنش گرفته بود، به طرف ساحل رودخانه دوید.

لوسابل مضطرب شد و پرسید: «چه شد؟ چرا این طور کرد؟»
ماز دستپاچه و سرخ شد و من من کنان گفت: «من... من نمی‌دانم... حالا که حالش خوب بود»

و کاشلن وحشتزده، در حالی که چنگالش با یک پرکاهو در دستش خشکیده بود، مات ماند. از جا بلند شد تا برود و ببیند دخترش را چه می‌شود. وقتی به طرف رودخانه دولا شد دخترش را دید که سر به درختی تکیه داده است و بیحال است. گمانی سریع به دلش خطور کرد چنانکه پاهایش از رفتن بازماند. بی‌اختیار روی صندلیش پس افتاد و در همان دم با نگاههای دریده از تعجب به دو مردی که اکنون یکی شرمنده‌تر از دیگری به نظر می‌رسیدند، نگاه می‌کرد. با چشمان مضطربش درون ایشان را می‌کاوید و جرأت حرف زدن نداشت. از هیجان و امید داشت دیوانه می‌شد.

یک ربع ساعت، با سکوتی عمیق، گذشت. کورا با رنگی اندکی پریده دوباره ظاهر شد. به زحمت راه می‌رفت. هیچ کس جرأت نکرد به وضوح چیزی از او پرسد. گویی هر کدام واقعه سعادت‌آوری را حدس می‌زدند که تاب گفتنش را نداشتند، در اشتیاق دانستن آن می‌سوختند و از شنیدنش می‌ترسیدند. تنها کاشلن از او پرسید: «حالت بهتر شد؟»

و او جواب داد: «بلی، متشکرم، چیز مهمی نیست. بهتر است زودتر برگردیم. سرم مختصری درد می‌کند.»

و در موقع رفتن زیر بازوی شوهرش را گرفت، گویی در این حرکت رازی نهفته بود که او هنوز جرأت فاش کردن آن را نداشت.

در ایستگاه راه‌آهن «سن لازار»، از هم جدا شدند. ماز به بهانه کاری که فراموش کرده بود و حالا به یادش می‌آمد، پس از آنکه دست همه را به رسم خداحافظی فشرده، رفت.

همینکه کاشلن بادخترش و دامادش تنها ماند، پرسید: «تو سر ناهار چت شده بود؟»

ولی کورا ابتدا جواب نداد. سپس بعد از چند لحظه تردید گفت: «چیزیم نبود فقط دلم کمی درد می‌کرد.»

با قدمهای شل و ول و لبخند بر لب، راه می‌رفت. لوسابل پکر و ناراحت، با فکری مغشوش و با خیالات در هم و ضد و نقیض، در حالی که درون خود را از خشمی گنگ و خاموش می‌خورد و خجالتی غیرقابل اعتراف از بی‌فیرتی و حسادت به دل داشت، ایشان را همراهی می‌کرد. حال او به خفتگانی می‌مانست که در صبحدم بیدارند و چشم بر هم می‌گذارند و تا نور خورشید را که از لای پرده‌ها به درون می‌تابد و خطی نورانی بر تخت‌خوابشان می‌اندازد نبینند. همینکه به خانه برگشت کار ناتمامی را بهانه کرد و در را به روی خود بست.

آنگاه کاشلن هر دو دست روی شانه‌های دخترش گذاشت و گفت: «پس تو آبستنی؟ ها؟»

او زمزمهٔ خفیفی کرد و گفت: «بلی، خیال می‌کنم دو ماه می‌شود.» هنوز دخترش حرف خود را تمام نکرده بود که کاشلن از خوشحالی، به پایکوبی و جست و خیز پرداخت و رقص کهنه‌ای را که از دوران سربازی به یاد داشت، به دور دخترش آغاز کرد. لنگش را هوا می‌کرد و با آن شکم گنده‌اش می‌پرید و می‌جست، چنان که تمام عمارت را به لرزه درآورده بود. صندلیها تکان می‌خوردند و لیوانها در جا ظرفی به هم می‌خوردند و چلچراغ سقف مثل چراغ کشتی به نوسان درآمده بود. سپس دختر عزیزش را در بغل گرفت و با شور و هیجان بسیار بوسید. بعد ضربهٔ خفیفی با پشت دست به شکم دخترش زد و گفت: «آه، بالاخره آمد، به شوهرت گفتی؟»

کورا یک دفعه هراسان شد و من من کنان گفت: «هنوز نه... من... من منتظر...» ولی کاشلن فریاد زد: «بسیار خوب، اشکال ندارد. اگر تو ناراحتی صبر کن. من خودم می‌روم و به او می‌گویم.»

و با عجله خود را به اتاق دامادش انداخت.

لوسابل که بیکار نشسته بود به دیدن پدرزنش از جا جست، اما کاشلن به او فرصت نداد که به خود بیاید. گفت: «هیچ می‌دانی که زنت حامله است؟»

شوهر که هاج و واج مانده بود، داشت خودش را می‌باخت. خون به گونه‌هایش دوید و گفت: «چطور؟ چطور؟ زنم؟ راست می‌گویی؟»

گفتم حامله است، می‌فهمی؟ بالاخره شانس ما آمد!

و در آن بحران شادی دستهای دامادش را گرفت و فشرد و تکان داد، گفتی به او تبریک می‌گویدی و از او تشکر می‌کنی. پی در پی می‌گفت: «آه، بالاخره درست شد، چه خوب شد، چه خوب! فکرش را بکن! حالا دیگر این ثروت مال ما است!»

و چون از خوشحالی نمی توانست سرپا بلند شود دامادش را در بغل فشرد و داد زد: «از یک میلیون بیشتر. خوب فکرش را بکن! از یک میلیون بیشتر.»

و باز به رقص و پایکوبی پرداخت ولی ناگهان از رقص باز ماند و گفت: «پس بیایید پیش او برویم. او حالا منتظر شما است. لااقل بیایید و او را ببوسید.»

این را گفت و کمر لوسابل را گرفت و جلوش انداخت و او را به وسط اتاقی که کورا در آنجا مضطرب و گوش بزنک ایستاده بود، مثل توپ پرت کرد.

همینکه چشم کورا به شوهرش افتاد، هراس و تشویشی ناگهانی گلوش را گرفت و پس پس رفت، لوسابل، پریده رنگ و منقلب، در جلو زنش ایستاده بود. او حالت قاضی ای را داشت و زنش حال محکومی را. بالاخره لوسابل سکوت را شکست و گفت: «ظاهراً مثل اینکه حامله شده‌ای؟»

و او با صدای لرزانی من من کنان گفت: «مثل اینکه.»

ولی کاشلن گردن هر دوشان را گرفت و ایشان را، بینی به بینی، به هم چسباند و گفت: «ده! پس معطل چه هستید؟ یا الله یکدیگر را ببوسید، به زحمتش می‌ارزد.»

و وقتی هر دوشان را رها کرد درحالی که از نشاط جنون‌آمیزی سرشار بود، گفت: «بلاخره برد با ما شد، یا الله لثوپلد، چرا ساکتی. فوراً باید برویم و ملکی در ییلاق بخریم. آنجا تو می‌توانی سلامت از دست رفته را به دست بیاوری.»

لوسابل از این فکر جستن کرد. پدرزنش امان نداد و باز گفت: «ما در آنجا از آقای ترشپوف و خانمش دعوت خواهیم کرد و چون معاون اداره بزودی بازنشسته می‌شود شما می‌توانید جای او را بگیرید. این هم راهی است برای ترقی.»

لوسابل، به تدریج که کاشلن حرف می‌زد، قضایا را در نظر مجسم می‌دید. خودش را می‌دید که دارد در جلو در عمارت سفید زیبایی در کنار رودخانه از رئیس اداره‌اش استقبال می‌کند. کت سفیدکتانی در بر و کلاه پاناما به سر دارد.

با این امید چیزی شیرین به دلش می‌ریخت، چیزی گرم و مطبوع که او حس می‌کرد با وجودش درمی‌آمیزد و سبکش می‌کند و حالش را بهتر می‌سازد.

بی‌آنکه، هنوز، جواب بدهد لبخند زد.

کاشلن که از امید سرمست و بازیچه دست رؤیاهای شیرین خود بود، به سخن ادامه داد: «کسی چه می‌داند، ما می‌توانیم در این مملکت صاحب نفوذ بشویم و شاید شما به وکالت مجلس برسید. ما در همه حال خواهیم توانست مجامع محلی را ببینیم و کاری بکنیم که ما را به حساب بیاورند. شما یک اسب کوچک و یک کالسکه شخصی خواهید داشت و هر روز صبح به ایستگاه راه‌آهن خواهید رفت.»

رؤیاهای شیرین تجمل و خوشپوشی و زندگی مرفه در ذهن لوسابل جان می‌گرفتند. فکر اینکه شخصاً یک کالسکه ظریف و ملوس را راه خواهد برد - درست مثل اشخاص ثروتمندی که او بارها به زندگیشان غبطه خورده بود - آخر رضایت او را جلب کرد، چنانکه نتوانست از گفتن این کلمات خودداری کند:

«آه! چه خوب! این خیلی عالی است!»

کورا نیز که احساس کرد دل شوهرش به دست آمده است، لبخند می‌زد و از حقشناسی به رقت آمده بود. کاشلن که دیگر مانعی در سر راه خود نمی‌دید، اظهار کرد: «لا کتابها، امشب را در رستوران شام خواهیم خورد. باید به قدر یک عروسی کوچک خرج کرد.»

وقتی به خانه برمی‌گشتند هر سه مختصری مست بودند، و لوسابل که یکی را دو می‌دید و همه رؤیاهای شیرینش در مغزش می‌رقصیدند، نتوانست راه اتاق خواب خود را که تاریک بود، پیدا کند. شاید بر اثر اشتباه و شاید هم از روی فراموشکاری در رختخواب خالی زنش که بعداً می‌خواست بیاید و در آن بخوابد، دراز کشید. در تمام شب چنین به نظرش می‌آمد که تختخواب مثل کشتی تاب می‌خورد، نوسان دارد، می‌غلند و واژگون می‌شود. حتی احساس کرد که حالتی شبیه به حالت دریازدگان پیدا کرده است.

وقتی از خواب بیدار شد و کورا را در آغوش خود یافت سخت متعجب شد. کورا چشم باز کرد، لبخند زد و با حرکتی سریع، حاکی از شور و شوق و سرشار از حقشناسی و محبت، شوهرش را بوسید. سپس با آن صدای نرم و شیرین که زنهای در مواقع ناز و ادا از خود در می‌آورند، به او گفت: «عزیزم، اگر می‌خواهی پسر خیلی خوبی باشی امروز به اداره نرو. تو دیگر محتاج نیستی آن قدرها هم سروقت بروی، چون ما خیلی ثروتمند خواهیم شد. دلم می‌خواهد باز به ییلاق برویم، ولی من و تو با هم، فقط من و تو.»

لوسابل حس می‌کرد که استراحت خوبی کرده و آن راحتی و سبکی بعد از کوفتگی و خستگی جشنها را پیدا کرده و تمام اعضایش از گرمی بستر زناشویی کرخ است. شدیداً هوس ماندن در رختخواب را برای مدت مدیدی در خود احساس می‌کرد. دلش می‌خواست هیچ کاری نکند و فقط راحت و آسوده و بیخیال بلمد. نیاز به یک نوع تنبلی ناشناخته و شدید جانش را فلج کرده و بر جسمش چیره شده بود، و فکری مبهم و مداوم و سعادتبار در مغزش موج می‌زد: «از این پس ثروتمند و مستقل خواهد بود.»

ولی ناگهان ترسی به دلش نشست و به لحنی بسیار آهسته، چنانکه گفتی می‌ترسید دیوارها صدایش را بشنوند، پرسید: «حالا واقعاً مطمئنی که حامله هستی؟»

او فوراً خاطر جمعش کرد و گفت: «آره بابا، یقین داشته باش، من اشتباه نکرده‌ام.» و او که هنوز اندکی نگران بود، آهسته به لمس کردن شکم زنش پرداخت. با دست، تمام شکم آماس کرده زنش را امتحان کرد و آخر گفت: «بلی راست است. ولی ممکن است تو قبل از تاریخ موعود وضع حمل نکنی و آن وقت برای حق ما دبه در بیاورند.»

از این تصور خشمی شدید بر کورا مستولی شد و گفت: «اوه! نه، ممکن نیست. تازه بعد از این همه مرارت و رنج و بدبختی چطور ممکن است دبه در بیاورند؟ نه، نه.»

و او، از فرط خشم، بلند شده و در رختخواب نشسته بود. باز گفت: «می‌خواهی همین حالا برویم پیش محضر دار؟»

ولی لوسابل معتقد بود که اول گواهی‌نامه‌ای از پزشک بگیرند. این بود که باز پیش دکتر «لوفیول» رفتند.

دکتر فوراً ایشان را شناخت و پرسید: «خوب، موفق شدید؟» هر دو تا بناگوش سرخ شدند و کورا که قدری خود را باخته بود من من کنان گفت: «گمان می‌کنم، بلی آقا.»

طبيب دستها را بر هم سایید و گفت: «انتظار داشتم، بلی انتظار داشتم. راهی که من پیش پای شما گذاشتم ردخور ندارد، مگر اینکه یکی از طرفین ناتوانی ذاتی داشته باشد.»

وقتی پزشک زن جوان را معاینه کرد گفت: «بلی، خودش است. آفرین!» و بر روی ورقه کاغذ چنین نوشت:

- اینجانب دکتر... فارغ‌التحصیل از دانشکده طب پاریس بدین وسیله گواهی می‌کنم که بانو لئوپلد لوسابل دختر کاشلن دارای تمام علایم و قراین حاملگی است و از بدو بارداری تاکنون قریب به سه ماه می‌گذرد.

سپس روبه طرف لوسابل کرد و گفت: «شما چطور؟ سینه و قلبتان در چه حال است؟» و پس از معاینه و گذاشتن گوشی تشخیص داد که بیمار کاملاً بهبود یافته است. هر دو شاد و شنگول، بازو در بازوی هم، خوش خوشک به خانه برگشتند. لیکن در راه، لئوپلد فکری به خاطرش رسید و گفت: «شاید بهتر این است که قبل از رفتن

پیش محضر دار، یکی دو حوله به کمرت ببندی. این کار چشمگیر خواهد بود و تأثیری بهتری خواهد داشت. او تصور نخواهد کرد که ما با این حرکت خواسته‌ایم وقت را جلو بیندازیم.»

لذا هر دو به خانه برگشتند و لوسابل خود به دست خود لباسهای زنش را از تنش بیرون آورد تا کمر و شکم گول‌زننده‌ای برای او درست کند. ده بار جای حوله‌ها را عوض کرد و پس رفت و در نتیجه کار خود دقیق شد و هر بار می‌کوشید ظاهر مطلقاً آراسته‌ای به شکم همسرش بدهد.

وقتی از نتیجه کار راضی شد، هر دو دوباره از خانه بیرون رفتند. در خیابان، لوسابل از تماشای شکم برآمده زنش که بر مردی و مردانگی او گواهی می‌داد، خرسند و مغرور به نظر می‌رسید.

محضر دار ایشان را با خوشرویی پذیرفت. سپس توضیحات ایشان را شنید، گواهی پزشک را قرائت کرد و چون لوسابل اصرار می‌کرد که: «آقا، کافی است خود شما هم یک ثانیه به شکم او توجه کنید.» نگاهی برای اطمینان به هیکل باد کرده و شکم برآمده زن جوان انداخت.

آن دو با شور و نگرانی منتظر بودند تا اینکه محضر دار گفت: «کاملاً صحیح است. این بچه، چه حالا و چه بعد به دنیا بیاید، زنده است و وجود دارد. بنابراین ما اجرای وصیت را، تا حین وضع حمل خانم، به تعویق می‌اندازیم.»

آن دو، وقتی از محضر بیرون آمدند، از فرط شادی یکدیگر را در راه پله‌ها بوسیدند.

از هنگامی که این کشف سعادتبار صورت گرفته بود هر سه فرد خانواده در صفا و یگانگی کامل می‌زیستند. همه شاد و بی‌تکلف و مهربان شده بودند. کاشلن آن نشاط و لودگی سابق خود را بازیافته بود و کورا آنی از مراقبت شوهرش غافل نمی‌شد. لوسابل نیز مرد دیگری به نظر می‌رسید، یعنی همیشه شاد و خرسند و چنان بچه‌خوبی شده بود که هیچ وقت سابقه نداشت.

ماز کمتر از سابق به دیدن خانواده می‌آمد و کمتر از پیش احساس یگانگی می‌کرد. البته با او به خوبی برخورد می‌کردند، ولی در رفتارشان نسبت به او سردی بیشتری احساس می‌شد، چون سعادت عامل غرور و خودپسندی است و از بیگانگان می‌گذرد.

حتی خود کاشلن ظاهراً احساس می‌کرد که کینه‌ای پنهانی نسبت به این کارمند زیبا در دل دارد، هر چند در چند ماه پیش خود او، با اصرار و سماجت وی را به محفل خانوادگی خویش کشانده بود. و هم خود کاشلن بود که خبر حاملگی کورالی را به آن دوست داده بود. یک روز ناگهان به او گفته بود: «خبرداری که دخترم حامله است؟»

ماز خودش را به تعجب زده و در جواب گفته بود: «عجب! چه خوب! پس باید خیلی خوشبخت باشید!»

معهداً همه روزهای یکشنبه ماز همچنان در خانه ایشان ناهار می‌خورد. لیکن، با آنکه هیچ اختلاف و نفاق فاحشی بین ایشان به وجود نیامده بود، سختشان بود که شبها را با هم بگذرانند و این احساس ناراحتی از مصاحبت ماز، هفته به هفته شدیدتر می‌شد. حتی یک شب موقعی که کاشلن داشت از خانه بیرون می‌رفت با اوقات تلخی گفت: «این پسر هم دیگر دارد ما را خفه می‌کند.»

و لوسابل در جواب گفت: «راستش از این آشنایی که چیزی عاید او نمی‌شود.» کورا سر به زیر انداخته و ابداً اظهار عقیده نکرد. او همیشه در حضور ماز معذب به نظر می‌رسید و از طرفی ماز هم در حضور کورا تقریباً همیشه شرمنده جلوه می‌کرد. مثل سابق به روی او نمی‌خندید، دیگر خانواده را شبها به تئاتر دعوت نمی‌کرد و صمیمیتی را که سابقاً تا به آن درجه قلبی بود، اکنون همچون یک بار اجباری به دوش می‌کشید.

تا یک روز پنج‌شنبه، موقع ناهار، وقتی شوهر کورا از اداره برگشت، کورا

گونه‌های او را با ناز و عشوه‌ای بیش از معمول بوسید و آهسته در گوشش زمزمه کرد:
«مرا دعوا نمی‌کنی؟»

- چرا، مگر چه شده؟

- آخر... آخر امروز آقای ماز زودتر از موقع به دیدن ما آمده بود و من چون نمی‌خواهم پشت سرم چرند بگویند از او خواهش کردم که وقتی تو در خانه نیستی، به خانه‌ما نیاید. مثل اینکه این حرف من قدری به او برخورد.
لوسابل با تعجب پرسید: «عجب! او چه گفت؟»

- چیز مهمی نگفت، فقط من از برخوردش بعد از این حرف، خوشم نیامد و آن وقت از او خواهش کردم که بکلی پایش را از اینجا ببرد. تو خودت خوب می‌دانی که خود تو و بابام او را به این خانه آوردید و من در این کار دخالتی نداشتم. به همین جهت از اینکه جوابش کرده‌ام می‌ترسم تو بدت آمده باشد.
- بسیار کار خوبی کردی، بسیار خوب کردی، حتی من برای این کار از تو متشکرم.

زن، که قول و قرار هایش را قبلاً با ماز گذاشته بود، برای آنکه ضمناً رابطه‌آن دو مرد را به حال عادی نگاهدارد گفت: «تو در اداره طوری وانمود کن که از این قضایا بی‌اطلاعی و کماکان با او حرف بزنی. فقط بدان که او دیگر به اینجا نخواهد آمد.»
و لوسابل، با مهر و محبت بسیار، زنش را در بغل گرفت و مدتی مدید چشمها و گونه‌های او را غرق در بوسه کرد. در آن حال پشت سرهم می‌گفت: «تو فرشته‌ای، فرشته‌ای!»

و برآمدگی طفل را که در شکم زنش وول می‌خورد و اکنون قوتی گرفته بود به روی شکم خود حس می‌کرد.

دیگر تا روز حمل زائو اتفاق تازه‌ای نیفتاد.

کورا در روزهای آخر ماه سپتامبر دختری زایید. اسم بچه را «دزیره» گذاشتند. ولی چون می‌خواستند غسل تعمید بسیار باشکوهی به بچه بدهند تصمیم گرفتند مراسم غسل تعمید و نامگذاری رسمی را در تابستان آینده در آن ملک شخصی که قرار بود بخرند، برگزار کنند.

این ملک را در «آنی‌یر» روی تپه‌ای که مشرف به رودخانه سن بود، انتخاب کردند.

طی فصل زمستان اتفاقات مهمی روی داد. به محض اینکه ماترک به خانواده رسید کاشلن تقاضای بازنشستگی کرد، فوراً حساب او را تصفیه کردند و او از اداره بیرون آمد. اکنون ساعات فراغت خود را بدین طریق صرف می‌کرد که با یک اره ظریف مکانیکی درپوش قوطی سیگارها را می‌برید و از آنها ساعت دیواری و صندوقچه و سبد کوچک برای گل و انواع و اقسام مبیل و صندلی کوچک عجیب و غریب می‌ساخت. به این کار عشق و علاقه عجیبی نشان می‌داد و این هنر را حین تماشای کاسب دوره‌گردی آموخته بود که یک روز، در خیابان اپرا، به همین شیوه به ساختن صفحه‌های کوچک چوبی مشغول بود. همه بایستی هر روز کارهای دستی و طرحهای جدید او را که ابهامی در عین حال استادانه و بچگانه داشتند، تمجید و تعریف کنند. خود او در برابر شاهکارهای خویش مات و مبهوت می‌ماند و لاینقطع می‌گفت: «به، به! واقعاً از آب در آوردن چنین کاری حیرت‌آور است!»

آقای رابو معاون اداره مرحوم شده و بالاخره لوسابل عهده‌دار وظایف او شده بود، ولی عنوان رابو را به لوسابل ندادند زیرا از ترفیع مقام اخیرش هنوز چندان وقتی نمی‌گذشت.

کورا در اندک مدت زنی دیگر یعنی موقرتر و سنگینتر و شیکپوشتر از آنچه بود شد، چون همه تغییراتی را که ثروت به انسان تحمیل می‌کند درک کرده و حدس زده و بو برده بود.

روز اول سال نو به دیدن خانم رئیس اداره شوهرش که پس از ۳۵ سال اقامت در پاریس هنوز یک زن زمخت و شهرستانی باقی مانده بود، رفت. کورا با چنان عشو و نزاکتی از خانم رئیس اداره خواهش کرد مادر خوانده بچه‌اش بشود که خانم ترشپوف پذیرفت. کاشلن، بابابزرگ بچه، پدرخوانده او شد.

تشریفات تعمید در یکشنبه خوشی از ماه ژوئن انجام گرفتیم. تمام کارمندان اداره دعوت شده بودند بجز ماز خوشگل که پیدا نبود. در ساعت ۹ صبح، لوسابل، در جلو ایستگاه راه آهن، منتظر قطار پاریس بود و در همان دم فراش مخصوصی، بالباس سورچی، مزین به تکه های درشت برنجی، افسار اسب کوتاه و چاقی را که با کالسکه کوچک و تازه ای بسته بود در دست داشت. از دور سوت قطار بلند شد، سپس قطار که رشته درازی از واگنهای مسافری را به دنبال خود می کشید، به ایستگاه رسید و سیلی از مسافران از درون واگونها بیرون ریختند.

آقای ترشیوف همراه زنش که بزک غلیظی کرده بود، از واگن درجه اول بیرون آمد و از واگن که درجه دو بود، پیتوله و بواسل پیاده شدند. جرأت نکرده بودند باباساون را دعوت کنند ولی معلوم بود که بعد از ظهر همان روز بر حسب اتفاق در آن حوالی به او برمی خورند، و با اجازه رئیس اداره او را هم برای صرف شام به خانه می بردند. لوسابل به استقبال رئیس شتافت. رئیس با آن قد کوتاه و آن کت رسمی مزین به نشانش که مثل گل سرخ شکفته ای روی سینه اش می درخشید، پیش می آمد. کله بزرگش که در زیر کلاه لبه پهنی مستور بود و برتنه نحیفش سنگینی می کرد ریخت عجیبی به او داده بود. زنش که قدری روی نوک پا راه می رفت، می توانست از بالای سر شوهرش همه چیز را به راحتی ببیند.

لثوپلد، شاد و خندان، تعظیم و تشکر می کرد. هردو را سوار کالسکه کرد، سپس به طرف دو همکار خود که متواضعانه پشت سر رئیس می آمدند، دوید، دست ایشان را فشرد و معذرت خواست از اینکه به علت کوچکی کالسکه نمی تواند ایشان را سوار کند، به همین جهت به ایشان گفت: «بیزحمت امتداد ساحل رودخانه را بگیرید، صاف به درخانه من می رسید. خانه چهارم نبش پیچ ویلای دزیره. عجله کنید.»

و خود سوار کالسکه شد، مهار اسب را به دست گرفت و به راه افتاد. فراش نیز، به چالاک، روی صندلی کوچک عقب پرید.

تشریفات تعمید به بهترین وجهی انجام گرفت. سپس همه برای صرف ناهار داخل اتاق شدند. هریک از مهمانان به تناسب شأن و مقام خود، هدیه ای در زیر دستمال سفره خود یافت: به مادر خوانده یک دستبند طلای ضخیم، به شوهرش یک سنجاق کراوات از یاقوت سرخ، به بواسل یک کیف چرمی بغلی کار روسیه و به پیتوله یک پیپ اعلای سنگ مرجان رسید. گفتند که این هدیه ها را دزیره به دوستان

جدید خود، تقدیم کرده است.

خانم ترشپوف که از شرم و شادی سرخ شده بود، آن حلقه طلای براق را به بازوی زمخت خود کرد، ولی رئیس چون کراوات سیاه باریکی زده بود سنجاق به کراواتش بند نمی‌شد، ناچار جواهر را در زیر نشان «لژیون دونور» مانند نشان کوچکتری به یقه کتش زد.

از پنجره، رودخانه، مانند نوار پهنی در امتداد ساحل پردرخت خود پیدا بود که به سمت «سورن» می‌رفت. خورشید همچون بارانی از نور بر آب می‌تابید و رودخانه‌ای از آتش درست کرده بود. اوایل، ناهار خشک و رسمی و جدی برگزار شد و علت آن حضور رئیس اداره و همسرش بود. سپس شوخی و خنده شروع شد. کاشلن شوخیهای سبکی می‌کرد که چون ثروتمند بود خود را به گفتن آنها مجاز می‌دانست و همه می‌خندیدند.

اگر آن شوخیها را پیتوله و بواسل می‌کردند، حتماً برخوردی بود. در موقع صرف دسر، بچه را به مجلس آوردند و همه مهمانان او را بوسیدند. طفلک که در توده انبوهی از تور غرق شده بود، با آن چشمان آبی و مغشوش و بدون اندیشه خود به این اشخاص نگاه می‌کرد و سر پف کرده‌اش را به هر طرف که اندک توجهی می‌دید، برمی‌گرداند.

پیتوله در وسط حرفها و سر و صداها، آهسته سر به گوش بواسل که پهلوی دستش نشسته بود، برد و گفت: «نگاهش کن، درست به ماز شباهت دارد!» فردای آن روز این حرف در وزارتخانه پیچید.

در این اثنا، ساعت دیواری دو بعد از ظهر را اعلام کرد. همه لیکور نوشیده بودند. کاشلن پیشنهاد کرد که اول خانه را ببینند، و بعد، برای گردش به ساحل رود سن بروند.

مهمانان دسته‌ای شدند، در اتاقها به گردش پرداختند و از زیرزمین تا اتاق زیر شیروانی؛ همه جای خانه را بازدید کردند. بعد، به باغ رفتند و همه آنرا درخت به درخت و بوته به بوته از نظر گذراندند. سپس برای رفتن به گردش به دودسته تقسیم شدند.

کاشلن که از حضور خانمها معذب بود، بواسل و پیتوله را به کافه‌ای در کنار رودخانه کشاند. از طرفی، خانم ترشپوف و خانم لوسابل نیز، با شوهران خود، به ساحل دیگر رودخانه رفتند، چون زنهای نجیب نمی‌توانند با اجتماع شلخته و متبذل روز یکشنبه مخلوط شوند. هر دو بانو از راهی که به طرف حوضچه تعمیر کشتیها می‌رفت، آهسته پیش می‌رفتند و شوهرانشان که سخت درباره اداره خود گرم

صحبت بودند، پشت سرشان قدم برمی داشتند.

زورقهایی بر سطح رودخانه در گذر بودند که به ضرب پاروهای بلند حرکت می کردند. پاروزنان، جوانان قویهیکلی بودند که اعصاب ورزیده شان در زیر گوشت سوخته از آفتاب به هم پیچیده بود. قایقرانان دیگری روی پوستهای سیاه یا سفید حیوانات دراز کشیده، بر اثر تابش خورشید بیحال شده و چترهای آفتابگیر ابریشمین به رنگهای سرخ و زرد و آبی، همچون گلهای بزرگی که بر آب شناور باشند، برسرگرفته بودند. سر و صدا از قایقی به قایقی دیگر بلند بود و همدیگر را صدا می زدند و چرندیاتی به هم می گفتند.

همه دوردستی که صدای آدمها بود و مبهم و مداوم به گوش می رسید، از جمعیت انبوه روز عید خبر می داد.

خط زنجیری از ماهیگیران با قلاب، در امتداد ساحل رودخانه بیحرکت ایستاده بودند. در همان حال شناگرانی که تقریباً لخت بودند، در قایقهای سنگین ماهیگیری ایستاده و در آب شیرجه می رفتند، باز روی قایق می آمدند و دوباره در آب می جستند.

خانم ترشپوف با تعجب به این همه نگاه می کرد. کورا به او گفت: «روزهای یکشنبه همیشه همین طور است. جای بسیار زیبایی است و مرا سرگرم می کند.» قایقی آهسته بر آب پیش می آمد. دو زن جوان در قایق پارو می زدند. دو مرد جوان ته قایق دراز کشیده بودند. یکی از زنهای کنار ساحل داد زد: «او هوی، او هوی، زنهای نجیب، من یک مردفروشی دارم، ارزان هم می دهم، شما می خواهید؟»

کورا با نفرت رو برگرداند. بازو به بازوی مهمان خود داد و گفت: «نمی گذارند آدم یک دقیقه اینجا گردش کند. بفرمایید برویم! چقدر این زنهای لث و بیعارند!»

هر دو به طرف منزل برگشتند. آقای ترشپوف هم به لوسابل می گفت: «برای اول ژانویه حتماً درست می کنم. مدیر کل رسماً به من قول داده است.»

و لوسابل در جواب می گفت: «متشکرم آقای رئیس، نمی دانم، با چه زبانی، از شما تشکر کنم.»

در برگشتن، کاشلن و پیتوله و بواسل را یافتند که از بس خندیده بودند، چشمشان اشک افتاده بود و باباساون را نیز با خود داشتند. هر سه به شوخی می گفتند ما باباساون را در ساحل رودخانه با «نشمه» ای پیدا کردیم.

بیچاره پیرمرد وحشت زده، می گفت: «این درست نیست. آقای کاشلن، درست نیست. واللّه درست نیست. نه، نه، خوب نیست از این حرفها بزنید، آقای کاشلن،

خوب نیست.»

و کاشلن که از فرط خنده نفسش بند آمده بود، به صدای بلند می گفت: «ای حقه باز پیر، مگر تو صداش نمی زدی: ای پرغاز لطیف من! چه خوب مجلس را گرفتیم بدجنس!» بیچاره پیرمرد از بس خودش را باخته بود که زنها هم به خنده افتادند. کاشلن باز گفت: «اگر آقای ترشبو ف اجازه بفرمایند ما او را به جزای این شیطنت زندانی می کنیم تا شام را با ما بخورد.»

رئیس با خوشرویی تمام اجازه داد و باز درباره آن خانم هر جایی که پیرمرد ولش کرده بود، به خنده و شوخی پرداختند. پیرمرد، از این شوخی زننده، سخت پکر بود و مرتباً اعتراض می کرد. تا غروب این موضوع وسیله شوخی و متلک گویی شد و حتی کار به وقاحت بیشتری هم کشید.

کورا و بانو ترشبو ف که در پای پله های ایوان زیر چادر نشسته بودند، به انعکاس اشعه خورشید غروب می نگریستند. خورشید، گردی ارغوانی به لابلای برگها پاشیده بود. اندک نسیمی نبود که شاخه ها را به تکان در آورد. آرامشی مطبوع و بی انتها از آسمان صاف و نورانی به زمین می ریخت.

چند قایق بزرگ هنوز آهسته می گذشتند و گویا به قرارگاه خود بر می گشتند. کورا پرسید: «از قرار معلوم این بابا ساون بیچاره با یک زن سلیطه ازدواج کرده بود؟» خانم ترشبو ف که از همه جریانات اداره آگاه بود، در جواب گفت: «بلی، دختری یتیمی را که از خودش خیلی جوانتر بود گرفت، اما دختره با یک جوانک بیسر و پا رفیق شد و آخرش هم با او فرار کرد.»

سپس آن خانم چاق و چله به گفته افزود: «شنیده ام آن پسره آدم بیسروپایی بوده، خودم نمی دانم. می گویند یکدیگر را هم خیلی دوست می داشته اند. به هر حال بابا ساون که دوست داشتنی نیست.»

بانو لوسابل به لحنی جدی گفت: «اینکه دلیل تبرئه آن دختره نمی شود. بیچاره پیرمرد در خور دلسوزی است. این همسایه ما، آقای باربو، نیز همین وضع را دارد. زنش عاشق نقاشی شد که تابستانها را در اینجا می گذرانید و زنک با آن نقاش فرار کرد و به خارجه رفت. من نمی فهمم چطور ممکن است زنی تا به این حد سقوط کند. به عقیده من برای این جور زنهای بیشر ف که ننگ و رسوایی به خانواده خود می آورند باید مجازات مخصوصی وضع کرد.»

در انتهای کوچه باغ سروکله دایه پیدا شد که بچه را در آن خرمن تور به بغل داشت. بچه که به طرف آن دو بانو هدایت می شد در نور سرخ و طلایی غروب

سرتاپا گلی بود. با همان چشمان بیحالت و مبهوت و مبهمی که به صورت مهمانان نگاه کرده بود، اکنون به آسمان آتش گرفته می‌نگریست.

مردها که قدری دورتر از آنجا با هم صحبت می‌کردند، نزدیکتر آمدند. کاشلن نوۀ خود را در بغل گرفت و او را سردست بلند کرد، چنانکه گفتی می‌خواهد بچه را به آسمان برساند. نیمرخ بچه، با آن پیراهن سفید و بلندش که تا به زمین می‌رسید، بر زمینه نورانی افق نقش بسته بود. پدر بزرگ از شادی فریاد زد: «این بهترین چیزی است که در دنیا می‌توان داشت، مگر نه، باباساون؟»

پیرمرد که حرفی نداشت بزند و یا شاید به فکر خیلی چیزهای دیگر بود جواب نداد. نوکری در ایوان مشرف به باغ را باز کرد و خبر داد که شام حاضر است.

عموژول

گدای پیری با ریش سفید، از ما صدقه خواست. رفیقم ژوزف داورانش^۱ «صد سو» در کف دستش گذاشت. من متعجب شدم و او گفت: «این گدا مرا به یاد داستانی انداخت که هم اکنون برای تو نقل می‌کنم و یاد آن همیشه با من است. اینک آن داستان: خانواده من که اصلاً اهل هاور^۲ بودند ثروتمند نبودند، فقط نان بخور و نمیری داشتند و همین. پدرم کار می‌کرد، دیر از اداره می‌آمد و درآمد چندانی نداشت. من دو خواهر داشتم.

مادرم از سختی زندگی خانواده بسیار رنج می‌برد، اغلب حرفهای تلخی به شوهرش می‌گفت و طعنه‌های سر بسته و ناشایسته‌ای به او می‌زد. بیچاره مرد در این

مواقع حرکتی می‌کرد که دل من به حالش کباب می‌شد. مثل اینکه می‌خواست عرقی را که وجود نداشت پاک کند، دستی به پیشانی می‌کشید و جواب نمی‌داد. من درد ناشی از ناتوانی او را احساس می‌کردم. در هر چیزی که ممکن بود صرفه‌جویی می‌کردند. هرگز دعوت به شام و ناهار قبول نمی‌کردند تا مجبور نشوند پس بدهند. خواربار منزل را، به تخفیف، از بساط دکان می‌خریدند. خواهران من پیراهنهای خود را خود می‌دوختند و بر سر قیمت گلابتون که متری پانزده سانتیم می‌ارزید، ساعتها بگومگو داشتند. غذای معمولی ما سوپ چرب و گوشت گاو بود که با انواع سوسها درست می‌کردند. این غذا به ظاهر سالم و مقوی است ولی من غذاهای دیگر را ترجیح می‌دادم.

برای تکمه‌هایی که از لباسم می‌افتاد و گم می‌شد و برای پارگیهای شلوارم، دعوای افتضاح‌آمیزی با من می‌کردند.

روزهای یکشنبه، با لباس مهمانی، برای گردش مقرر، به اسکله می‌رفتیم. پدرم با کت مشکی رسمی و کلاه بلند و دستکش در دست، بازو به بازوی مادرم می‌داد و مادرم مثل کشتی در روز عید، آرایش می‌کرد. خواهرانم که همیشه قبل از همه حاضر می‌شدند، انتظار فرمان حرکت را می‌کشیدند، ولی در آن لحظه آخر یک دفعه متوجه می‌شدند لکه‌ای روی کت رسمی پدرم هست که فراموش کرده‌اند پاک کنند، و آن وقت بایستی فوراً با یک کهنه آغشته به بنزین آن لکه را پاک کنند.

پدرم در آن حال که کلاه بلندش را همچنان بر سر داشت، یکتا پیراهن صبر می‌کرد و مادرم که عینک ذره‌بینی خود را به چشم می‌زد و دستکشهایش را برای اجتناب از خراب شدن درمی‌آورد، به شتاب به پاک کردن کت مشغول می‌شد.

آن وقت با تشریفات تمام براه می‌افتادند. خواهران من بازو به بازو در جلو می‌رفتند. هر دو دم بخت بودند و در شهر انگشت‌نما. من طرف چپ مادرم را می‌گرفتم و پدرم طرف راستش را. و اکنون آن حالت وقار و تبختر خانواده فقیرم را در آن گردشهای یکشنبه و خشکی قیافه و شق رقی رفتارشان را خوب به یاد دارم. با قدمی شترمآبانه و هیכלی سیخ و پاهای خشک و کشیده پیش می‌رفتند، چنانکه گویی به دنبال کار فوق‌العاده مهمی هستند، و هر روز یکشنبه وقتی می‌دیدند که کشتیهای بزرگی از کشورهای ناشناس و دوردست می‌آیند پدرم تقریباً همیشه این عبارات را تکرار می‌کرد: «آه، چقدر خوب می‌شد اگر «ژول» توی این کشتی می‌بود!» عموی من ژول یعنی برادر پدرم، پس از آنکه عمری موجب وحشت و نفرت خانواده بود، اکنون تنها امید آن به شمار می‌رفت. من از بیچگی می‌شنیدم که راجع به او چیزهای

می گفتند و از بس با فکر و خیال او خو گرفته بودم که تصور می کردم در نخستین نگاه، او را خواهم شناخت. من تمام جزئیات زندگی او را، از روز عزیمتش به امریکا، به خوبی می دانستم، هر چند درباره آن دوره از زندگانی او آهسته صحبت می کردند. از قرار معلوم اخلاق و رفتار بسیار بدی داشته یعنی مختصر پولی را که از پدرش به او رسیده بود، به مفت از دست داده بود و این برای یک خانواده فقیر بزرگترین جنایت است. در خانواده اغنیا مردی که عیاش است «حماقت می کند» و درباره او به خنده می گویند: آدم خوشگذرانی است. در خانواده فقرا پسری که سرپرست خانواده است و سرمایه ناچیزشان را تفریط می کند، عنصری رذل و ولگرد و تحمل ناپذیر خواهد بود.

و گرچه رفتار این هر دو در نفس امر یکی است ولی وجه افتراق روشن است زیرا فقط از روی عواقب و نتایج هر عملی است که می توان درباره حسن و قبح آن قضاوت کرد.

بالاخره به طوری که در آن زمان مرسوم بود، او را با یک کشتی تجارتی که از هاور به نیویورک می رفت، به امریکا روانه کردند.

عمو ژول همینکه به امریکا رسید فروشنده نمی دانم چه چیزی شد و بزودی نامه ای نوشت که درآمدش بدک نیست و امیدوار است به جبران اذیت هایی که به پدرم کرده است، از خجالت او درآید. این نامه در تمام افراد خانواده تأثیری عمیق بخشید. ژول که به قول معروف یک پاپاسی نمی ارزید ناگهان مردی شرافتمند و پسری خوش قلب و یک «داورانش» خلف و اصیل، مثل همه داورانهای دیگر شد. غیر از آن، ناخدای یک کشتی هم به ما خبر داد که عمو ژول مغازه بزرگی به اجاره گرفته و تجارت مهمی دارد.

در نامه دوم که دو سال بعد رسید چنین نوشته بود:

«فیلیپ عزیزم، از آن جهت این نامه را به تو می نویسم که از سلامت من باخبر شوی و نگران حال من نباشی. کار و بارم بحمدالله خوب است. فردا صبح به مسافرت دور و درازی به امریکای جنوبی می روم. شاید در آنجا، تا چند سال، نتوانم از حالات خود مطلعیت کنم. بنابراین اگر نامه ننوشتم نگران مباش. بالاخره وقتی بارم را بستم به هاور باز خواهم گشت. امیدوارم این بازگشت بسیار به طول نینجامد و آن وقت با هم خوشبخت خواهیم زیست...»

این نامه، انجیل مقدس خانواده شد. به هر مناسبتی می خواندند و به هر کس که پیش می آمد، نشان می دادند.

درواقع ده سال گذشت و از عمو ژول خبری نشد. اما هر چه زمان می گذشت امید پدرم بیشتر می شد و مادرم نیز اغلب می گفت: «وقتی این ژول مهربان به اینجابرسد و وضع ما تغییر خواهد کرد. این یکی چه خوب توانست یک آدم حسابی از کار درآید.»

و هر روز یکشنبه وقتی می دیدیم که کشتیهای بزرگ سیاه از افق پدیدار می شوند و دودی ماریپیچ به آسمان قی می کنند، پدرم آن جمله کذایی خود را تکرار می کرد: - آه، چقدر خوب می شد اگر ژول توی این کشتی می بود.

و تقریباً منتظر بودند او را در حالی ببینند که دستمال تکان می دهد و فریاد می زند: «اوهوی فیلیپ».

روی این بازگشت مسلم هزار جور نقشه کشیده بودند. مثلاً به خود نوید داده بودند که با پول عمو ژول یک خانه کوچک ییلاقی در نزدیک «اینگوویل» خواهند خرید، و حتی باید بگویم که پدرم مذاکراتی هم برای خرید آن خانه شروع کرده بود. آن وقتها خواهر بزرگم بیست و هشت سال داشت و خواهر دیگرم بیست و شش سال. شوهر برای ایشان پیدا نمی شد و همین خود غصه بزرگی برای همه افراد خانواده شده بود.

بالاخره خواستگاری برای خواهر کوچک پیدا شد. یکی از کارمندان دولت بود که ثروتی نداشت ولی مرد محترمی بود. من بر این عقیده ام که یک شب وقتی نامه عمو ژول را نشان یارو داده بودند، نامه، تردیدهای مرد جوان را برطرف ساخته و او را مصمم به خواستگاری کرده بود. با اشتیاق تمام خواستگار را پذیرفتند و قرار شد پس از عروسی همه خانواده با هم مسافرت کوتاهی به جزیره ژرزه^۱ بکنند.

سفر به ژرزه کمال مطلوب مردم فقیر است. راه دوری نیست. با قایقی، فاصله کوتاه دریا را طی می کنند و خود را در خاک بیگانه می بینند، چون این جزیره کوچک به انگلستان تعلق دارد. بنابراین یک فرد فرانسوی با دو ساعت کشتیرانی، می تواند به دیدار یک ملت همسایه نایل شود و در آداب و رسوم این جزیره، که به زبان ساده زیر بیرق بریتانیا است و به هر حال مردم آن عادات و رسوم زشت و رقت انگیزی دارند، مطالعه کند. این مسافرت کوتاه به ژرزه تنها موضوعی بود که ذهن و فکر همه ما را به خود مشغول داشت، تنها آرزوی ما شد و تنها رؤیایی شیرین بود که ما در همه اوقات به آن می اندیشیدیم.

بالاخره حرکت کردیم. آن قدر خوب یادم است که مثل اینکه همین دیروز بود.

کشتی بخار در جلو بارانداز «گران ویل» آماده حرکت بود. پدرم با دستپاچگی مراقب بود که هر سه عدد چمدان ما در کشتی گذاشته بود. مادرم مضطرب و نگران به بازوی خواهر خانه مانده ام که از زمان به شوهر رفتن خواهر دیگرش مثل جوجه ای که از مرغ و جوجه های دیگر جدا مانده باشد حیران و سردرگم بود، تکیه کرده بود. پشت سر ما، عروس و داماد جدید که همیشه عقب می ماندند، راه می آمدند و من به همین جهت اغلب سر بر می گرداندم.

کشتی سوت زد. اینک همه سوار بودیم و کشتی که اسکله را ترک می کرد بر روی دریای آرام و صاف که به میزی از مرمر سبز می مانست، دور شد. به ساحل که از نظر ما می گریخت، خیره شده بودیم و مثل همه آدمهایی که کم به سفر می روند، از شادی و غرور در پوست خود نمی گنجیدیم.

پدرم شکم گنده اش را از زیر کت رسمی که همان روز صبح تمام لکه های آن را به دقت پاک کرده بودند، جلو داده بود و بوی تند بنزین که برای من یادآور گردش روزهای یکشنبه بود، در اطراف او پخش می شد.

ناگهان چشم پدرم به دو بانوی متشخص و خوش لباس افتاد که دو آقای محترم به ایشان صدف تعارف می کردند. صیاد پیرزنده پوشی با نوک چاقو غلاف صدفها را باز می کرد و به دست آقایان می داد و سپس ایشان آن صدفها را به خانمها عرضه می کردند. خانمها صدفها را با ظرافت تمام می خوردند. بدین معنی که غلاف صدف را روی دستمال ظریفی به دست می گرفتند و دهانشان را جلو می آوردند تا پیراهنشان را لک نکنند. سپس، با حرکتی خفیف و سریع، مایع محتوای داخل غلاف را هرت می کشیدند و غلاف صدف را به دریا می انداختند.

بی شک پدرم از این طرز صدف خوردن در کشتی خوشش آمد و آن را یک حرکت اعیانی و محترمانه یافت، لذا به مادرم و به خواهرانم نزدیک شد و پرسید: «بچه ها، صدف می خورید؟»

مادرم از ترس خرج مردد بود ولی خواهرانم فوراً قبول کردند. مادرم بنای مخالفت را گذاشت و گفت: «می ترسم دل درد بگیرم. فقط به بچه ها بده، ولی کم. می ترسم مریضشان کند.»

بعد، رو به طرف من برگرداند و افزود: «ژوزف احتیاج به صدف ندارد. پسربچه ها را نباید بدعادت کرد.»

من که از این قضاوت ظالمانه مادرم دلخور شده بودم، همانجا ماندم ولی از زیر چشم مراقب پدرم بودم که دو دختر و داماد خود را جلال و تبختر تمام به طرف آن

صیاد ژنده پوش هدایت می کرد.

آن دو بانوی متخصص تازه رفته بودند و پدرم داشت به خواهرانم یاد می داد که چگونه باید صدف بخورند تا آب آن روی لباسشان نریزد. حتی خواست برای نمونه یکی را خودش بخورد، و بدین منظور صدفی برداشت. در آن حال که می خواست از آن دو خانم تقلید کند، ناگهان آب صدف را روی کت رسمی خود برگرداند و من شنیدم که مادرم زمزمه کنان گفت: «دستت درد نکند! بهتر نبود راحت سرجایت بنشینی؟»

لیکن ناگهان پدرم نگران و مضطرب به نظر رسید، چند قدمی دور شد، خیره خیره به افراد خانواده که به دور صیاد صدف فروش حلقه زده بودند، نگریست و سپس یک راست به طرف ما آمد. به نظرم آمد که رنگش پریده و چشمانش از تعجب بیرون زده است. آهسته به مادرم گفت: «خیلی عجیب است، چقدر این مرد صدف فروش به ژول شباهت دارد!»

مادرم که جا خورده بود پرسید: «کدام ژول؟»

پدرم در جواب گفت: «ژول دیگر... برادرم... باور کن اگر نمی دانستم که ژول حالا در امریکا است و وضعیتش خوب است، یقین می کردم که این یاور خود او است.»
مادرم من من کنان گفت: «تو دیوانه ای، وقتی خوب می دانی که این خود او نیست چرا دری وری می گویی؟»

اما پدرم تأکید کرد: «برو کلاریس، خودت هم نگاهش کن. دلم می خواهد تو هم با چشمهای خودت ببینی و مطمئن شوی.»

مادرم از جا بلند شد و پیش دخترانش رفت. من نیز به مردک نگاه می کردم. آدمی پیر و کثیف و پرچین و چروک بود و چشم از کار و بساطش برنمی داشت.

مادرم بازگشت. دیدم که دارد می لرزد. عجولانه گفت: «بلی، خیال می کنم خودش باشد. برو از ناخدای کشتی اطلاعی بگیر. مخصوصاً احتیاط کن که این مردک بیسروپا باز روی دست ما نیفتد.»

پدرم دور شد ولی من نیز به دنبالش رفتم. به شدت احساس تشویش و نگرانی در خود می کردم.

ناخدای کشتی مردی بلند قد و لاغر بود و ریش «فاوری» بلندی داشت. با وقار تمام روی عرشه کشتی قدم می زد و چنان بود که گفتم به پیک دریایی هندوستان فرمان می دهد.

پدرم با ادب و نزاکت خاصی نزدیک شد و ضمن تعارفات بسیار از وضع کار او

جویا گردید. سپس از اهمیت جزیره ژرزه و محصولات و سکنه و آداب و رسوم و طبیعت خاک و سایر اوضاع آنجا پرسید. آدم خیال می کرد که این کنجکاوینها لااقل درباره ایالات متحد امریکا است.

سپس از کشتی «اکسپرس» که ما در آن سوار بودیم صحبت به میان آمد. بعد، به بحث درباره جاشویان و افراد کشتی رسیدند. بالاخره پدرم به لحنی منقلب پرسید: «در کشتی شما یک صدف فروش پیر هست که آدم جالبی به نظر می رسد. شما اطلاعات جامعتری درباره این مرد ندارید؟»

ناخدا کم کم از این گفتگو حوصله اش سر رفته بود به سردی جواب داد: «او یک ولگرد فرانسوی است که سال گذشته در امریکا پیدایش کردم و باخودم به فرانسه برش گرداندم. به نظرم می آید اقوامی در هاور داشته باشد ولی خودش نمی خواهد پیش آنها برگردد چون از قرار معلوم به ایشان مقروض است. اسمش هم ژول است... ژول داروانش یا «داورانش» یا چنین چیزی. گویا یک وقتی در آنجا پول و پله ای داشته ولی حالا می بینی که به چه روزی افتاده است.

پدرم که رنگ به رخسارش نمانده بود، بغض گلویش را گرفت و چشمانش به دو افتاد و به زحمت گفت: «آه... آه... بسیار خوب... خیلی خوب... هیچ جای تعجب نیست. بسیار متشکرم آقای ناخدا.»

وپی کار خود رفت. درحالی که ناخدای کشتی با تعجب به دور شدن او می نگریست. وقتی پیش مادرم برگشت به قدری منقلب و پریشان بود که مادرم به او گفت: «بنشین، معلوم است که چیزی هست.»

پدرم روی نیمکت افتاد و من من کنان گفت: «خودش است... بلی، خودش است.» و سپس پرسید: «حالا چه باید بکنیم؟»

مادرم آناً گفت: «باید بچه ها را دور کرد. چون ژوزف از همه چیز باخبر است بهتر است برود و بچه ها را اینجا بیاورد. مخصوصاً باید احتیاط کرد که دامادمان بویی از این قضیه نبرد.»

پدرم که پاک از پا در آمده بود به تضرع گفت: «چه فاجعه ای!»
مادرم که خون خونش را می خورد، افزود: «من همیشه حدس می زدم که این دزد هیچ کاره نخواهد شد و باز به گردن خود ما خواهد افتاد. چه انتظار بیجایی که آدم خیال کند از خانواده «داورانش» آدم حسابی پیدا می شود...»

پدرم دستی به پیشانی کشید چنانکه هروقت سرزنشی از زنش می شنید چنین می کرد.

مادرم باز گفت: «حالا به ژوزف پول بده که پول صدقها را بپردازد. خدا کند این گدای بیسروپا شناسدش چون اگر بشناسد اقتضاحی در توی این کشتی برپا خواهد شد. بیا برویم آن سر کشتی و کاری کن که مردک به ما نزدیک نشود.»

مادرم بلند شد و پس از آنکه پدرم یک سکه صدسویی در دست من گذاشت، همه از آنجا دور شدند. خواهرانم مات و متحیر انتظار پدرم را می کشیدند.

من به ایشان گفتم که مادرم را دریا گرفته و قدری ناراحت شده است و سپس از فروشنده صدقها پرسیدم: «ببخشید آقا، بدهی ما به شما چقدر شد؟»

و خیلی دلم می خواست بگویم عمو جان.

او جواب داد: «دو فرانک و پنجاه.»

من سکه صدسویی را به او دادم و او باقی پول را به من پس داد.

به دستهایش نگاه کردم، دست چین و چروک خورده صیاد فقیر بود؛ به صورتش نگاه کردم، صورت پیرمرد بدبخت و رنجیده و فلک زده ای بود. با خود گفتم: «این عموی من است، برادر پدرم است. عمو جان است.»

ده سوانعام به او دادم و او از من تشکر کرد و گفت: «جوان، خدا به تو جزای خیر بدهد.»

و لحنش لحن گدایی بود که صدقه گرفته باشد. به دلم خطور کرد که این مرد در آمریکا باید با گدایی گذران کرده باشد.

خواهرانم از سخاوت من متعجب شده بودند و خیره خیره نگاهم می کردند. وقتی دو فرانک باقیمانده را به پدرم پس دادم مادرم با تعجب پرسید: «چطور؟... سه فرانک شد؟... ممکن نیست.»

من سفت و سخت گفتم: «ده سوانعام دادم.»

مادرم یکه ای خورد، در چشمان من خیره شد و گفت: «مگر دیوانه شده ای، ده سوانعام به این مردک، به این گدای الدنگ.»

ولی با نگاه خیره پدرم که دامادش را نشان می داد مواجه شد و سکوت کرد. در جلو ما، در افق، به نظر می آمد که سایه بنفش رنگی از دریا بیرون می آید. جزیره ژرزه بود.

وقتی به اسکله بندر نزدیک می شدیم هوسی شدید در دلم پیدا شد که بار دیگر عمو ژول را ببینم، به او نزدیک شوم و چند کلمه حرف تسلی بخش و محبت آمیز به او بگویم.

اما چون دیگر کسی صدف نمی خورد او ناپدید شده و حتماً به زیرزمین کشتی

که خود بدبختش منزل داشت پایین رفته بود.
وقت برگشتن با کشتی سن مالو آمدم تا دیگر او را نبینیم. مادرم دل‌تودلش نبود.
من دیگر هیچگاه برادر پدرم را باز ندیدم.
وبه همین جهت است که حالا می‌بینید گاهی صدسو به گدایان و لگرد صدقه
می‌دهم.

ننه وحشی

۱

پانزده سال بود که دیگر به ویرلونی^۱ برنگشته بودم. پاییز برای شکار به آنجا برگشتم و در خانه دوست خود سروال^۲ که قلعه اربابی خود را پس از خرابکاری پروسیها دوباره ساخته بود، منزل کردم.

من این ولایت را بینهایت دوست می داشتم. در دنیا، گوشه های دنج و با صفایی هست که لذتی محسوس به چشم می دهند و آدم آن نقاط را با عشقی شبیه به عشق جسمانی دوست می دارد. امثال ما که مجذوب آب و خاک هستیم همیشه از بعضی چشمه ها، بعضی بیشه ها، بعضی استخرها و بعضی تپه ها که اغلب دیده ای و ما را مانند حوادث مسرت بخشی تحت تأثیر قرار داده اند خاطرات شیرین داریم. حتی

بعضی وقتها فکر ما به گوشه جنگلی یا به کناره رودی یا به باغ پرگلی معطوف می‌شود که فقط یک بار در یک روز خوش و نشاطبخشی دیده‌ایم و خاطره آن همچون یاد زنان زیبایی که در یک صبح بهاری با آرایشی سبک و پرجلوه در خیابان دیده‌ایم و هوسی اقناع نشده و فراموش نشدنی و احساس لذت دوش به دوش بودن و آرنج به آرنج خوردن از ایشان در دل مانده است، در ذهنمان باقی است.

من در ویرلونی همه صحراهای آن را که قلمستان بود و نه‌های آب همچون شریانهایی که خون به زمین برساند در هر گوشه آن جاری بود، دوست می‌داشتم. در آن نه‌ها خرچنگ و ماهی قزل‌آلا و مارماهی صید می‌کردیم. راستی که چه سعادت بود! در بعضی جاها هم می‌توانستیم آبتنی کنیم و اغلب در لای علفهای بلندی که در حاشیه این نه‌های باریک و تنک آب می‌رستند، بلدرچین پیدا می‌شد.

من مثل بز، فرزند و سبک راه می‌رفتم و به دو سگ شکاری خود که در جلوم ماهرخ می‌رفتند، نگاه می‌کردم. سروال، در صد قدمی طرف راست من، مزرعه یونجه‌ای را می‌کاوید. من به پشت بوته‌های خاری که در حاشیه جنگل رویده‌اند پیچیدم و چشمم به کلبه خرابه‌ای افتاد.

ناگهان دوران آبادانی آن کلبه را به همان وضع که آخرین بار در سال ۱۸۶۹ دیده بودم، به یاد آوردم. آن وقتها کلبه تر و تمیزی بود که اطرافش موکاشته بودند و در جلو حیاطش همیشه مرغ و خروس زیادی دیده می‌شد. چه چیز حزن‌انگیزتر از دیدن خانه مرده‌ای است که فقط دیوارهای شکسته‌ای از آن برجای مانده و ویران و ماتمزا، به گوشه‌ای افتاده باشد؟

باز به یاد آمد که یک روز در نهایت خستگی و در حالی که سروال داستان ساکنان خانه را به من گفته بود، پیرزنی مهربان در همین کلبه جام شرابی برای من ریخته بود. پدر خانواده پیرمردی قرقچی و شکارچی قاقاق بود که ژاندارمها او را کشته بودند. پسرش که من سابقاً او را دیده بودم، جوان رشید و قلچماقی بود و او هم مثل پدرش معروف بود به اینکه نسل شکار را از ولایت برانداخته است. همه افراد این خانواده را به نام «وحشی» می‌خواندند. حال، این اسم بود یا لقب نمی‌دانم. من سروال را صدا زدم. بیا آن لنگهای درازش که به پای پرندگان ماهی‌گیر می‌مانست، به طرف من آمد. از او پرسیدم: «اهل این خانه چه شدند؟»

و او این ماجرا را برای من تعریف کرد:

وقتی جنگ^۱ اعلام شد جوانک یعنی پسر «ننه وحشی» که در آن هنگام سی و سه سال داشت، سرباز شد و مادرش را تنها در منزل به جا گذاشت. زیاد به حال پیرزن دلسوزی نکردند چون او پول مولی داشت و همه این را می دانستند.

بنابراین ننه وحشی تنها در آن کلبه متروک و دور از آبادی که در حاشیه جنگل واقع شد، باقی ماند. از اینها گذشته پیرزن اصلاً نمی ترسید، چون او هم از نژاد شوهر و پسرش بود، یعنی پیری بود خشن و بلند بالا و لاغر اندام که بسیار بندرت می خندید و هیچ وقت کسی با او شوخی نمی کرد. اصلاً زنان صحرانشین هیچ نمی خندند؛ خنده کار مردان است، زنان روحی مغموم و محدود دارند چون زندگی ایشان تیره و تاریک است. مرد دهقان ممکن است اندک نشاطی توأم با سرو صدا در میخانه ای پیدا کند ولی زنش با قیافه ای خشک و دایم خشن درخانه می ماند. اعصاب صورتشان هرگز حرکاتی خنده نیاموخته است.

ننه وحشی در آن کلبه متروک که به زودی از برف پوشیده شد، به زندگی عادی خود ادامه داد. هفته ای یک بار به ده می آمد و نان و گوشتی می خرید و سپس به کلبه خود بازمی گشت. چون صحبت بود که در آن حوالی گرگ زیاد است، او همیشه تفنگ به دوش بیرون می رفت، باتفنگ پسرش که زنگ زده بود و قنداق آن بر اثر تماس زیاد دست ساییده شده بود. راستی که دیدن این ننه وحشی، این پیرزن بلند قد و اندک خمیده که در برف با قدمهای شمرده راه می رفت و لوله تفنگش از نوک کلاه سیاهش بالا می زد، تماشایی بود. موهای سفیدش همیشه در زیر آن کلاه سیاه مخفی بود چنانکه هیچ کس آن را نمی دید.

یک روز پروسیها وارد شدند. افراد ایشان را مابین سکنه به تناسب مقدرات و امکانات هر خانواده سرشکن کردند. به پیرزن که گمان می بردند ثروتمند است، چهار نفر رسید.

چهار سرباز جوان چاق و چله با تن و بدن سفید و ریش خرمایی و چشمان آبی که باوجود زحماتها و خستگیهای متحمل، چاق و فربه مانده و با آنکه در کشور مغلوبی بودند بچه های خوبی بودند. در خانه آن پیرزن خویشتن را مهربان و خوشخدمت نشان می دادند و حتی الامکان او را از تحمل خستگیها و هزینه ها معاف

۱- مقصود جنگ پروس و فرانسه است در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ م.

می‌داشتند. مردم هر چهار تن را می‌دیدند در سرما تن و بدن سفید و گلی خود را که خاص مردم شمال است، با آب تمیز می‌کردند و در همان حال ننه وحشی برای پختن سوپ می‌رفت و می‌آمد. سپس هر چهار تن دیده می‌شدند که به تمیز کردن آشپزخانه و پاک کردن شیشه‌های پنجره و شکستن هیزم و پوست‌کندن سیب‌زمینی و شستن رخت و انجام دادن کلیه کارهای خانه، درست مانند چهار پسر خوب دم دست مادرشان، مشغولند.

اما پیرزن دایم به فکر پسر خودش بود، آن جوان بلند قد و لاغر اندام و دماغ عقابی، باچشمان قهوه‌ای و سیل‌های کلفت که مثل یک رشته پشم سیاه گلوله کرده پشت لبش نمایان بود.

پیرزن هر روز صبح از هر یک از سربازانی که در کلبه‌اش منزل کرده بودند، می‌پرسید: «آیا شما می‌دانید که هنگ بیست و سوم پیاده نظام فرانسوی به کجا رفته است؟ پسر من الان در آن هنگ است.»

و چون آن سربازها جواب می‌دادند: «نه مادرا، نه... ما ندانست.»

و چون سربازان هم در مملکت خود مادری چشم به راه داشتند، درد و نگرانی او را حس می‌کردند و مهربانیها نشان می‌دادند. به هر حال پیرزن چهارجوان دشمن را دوست می‌داشت، چون روستاییان به هیچ وجه کینه میهن پرستانه ندارند و این کینه خاص طبقات بالا است. طبقات زیر دست که بیش از همه خراج می‌پردازند، چون از همه فقیرترند و هر مالیات جدیدی که به گرده ایشان بار می‌شود و دسته دسته کشته می‌شوند و گوشت دم توپ به معنای واقعی کلمه هستند، چون عده‌شان زیاد است، بالاخره به نحوی ظالمانه تراز همه، بدبختیها و صدمات خانه‌برانداز جنگ را متحمل می‌شوند چون از همه ضعیف‌ترند و از همه کم مقاومت‌تر، به هیچ وجه چیزی از این هیجانهای خصمانه، از این شرافت قرارداد تحرك آمیز و از این توطئه‌های پیچ در پیچ به اصطلاح سیاسی که در ظرف شش ماه دو ملت غالب و مغلوب را از پا در می‌آورد، نمی‌فهمند.

در ولایت وقتی از آن چهار سرباز آلمانی مقیم خانه ننه وحشی صحبت می‌کردند می‌گفتند: «آن چهارتا خوب جایی افتاده‌اند.»

باری یک روز صبح، وقتی پیرزن در خانه تنها بود از دور چشمش به مردی افتاد که به سوی کلبه او پیش می‌آمد. پیرزن فوراً آن مرد را شناخت و دانست که او همان فراش پست است که پای پیاده نامه‌ها را در دهات توزیع می‌کند. مرد کاغذ تا کرده‌ای به دست پیرزن داد و او عینکش را که برای خیاطی از آن استفاده می‌کرد از قاب خود

بیرون آورد و به خواندن پرداخت:

«بنه وحشی مهربانم، این نامه برای آن است که خبر تأسف‌انگیزی را به اطلاع شما برساند. پسر شما ویکتور، دیروز با یک گلوله توپ که درست از وسط نصفش کرد، کشته شده است. من نزدیک او بودم چون در گروهان، همیشه شانه به شانه هم راه می‌رفتیم، او همیشه از شما با من حرف می‌زد و به من می‌گفت اگر اتفاق بدی برایش افتاد، همان روز شما را خبر کنم. من ساعتش را از جیبش برداشته‌ام تا هر وقت جنگ تمام شد آن را برای شما بیاورم. سلام دوستانه مرا بپذیرید.

سزار ریو، سرباز هنگ بیست و سوم پیاده نظام.»

تاریخ نامه مربوط به سه هفته قبل بود.

پیرزن هیچ گریه نکرد. همانجا خشکش زده و چنان مات و مبهوت مانده بود که هنوز احساس درد و غم نداشت. فکر می‌کرد که: «حالا دیگه ویکتور من هم کشته شد.» سپس کم‌کم اشک به چشمانش نشست و غم و درد بر جان‌ش مستولی شد. افکار وحشتناک و دردآور پشت سرهم به مغزش هجوم می‌آوردند. دیگر بچه‌اش را، آن پسر رشیدش را هرگز نمی‌توانست بغل کند و ببوسد. ژاندارمها پدر را کشته بودند و پروسوها پسر را... یک گلوله توپ به او خورده و او را از وسط دونیم کرده بود. و پیرزن به نظرش می‌آمد که الان آن صحنه را می‌بیند، آن صحنه وحشتناک را که سر از تن جدا شده و به گوشه‌ای افتاده و چشمهای زل زده است و او همان طور که در لحظات خشم و ناراحتی می‌کرد، گوشه سبیلش را می‌جود.

بعد، با جسد او چه کرده بودند؟ کاش لااقل جسد بچه‌اش را به او پس می‌دادند، کما اینکه جسد شوهرش را که گلوله‌ای به وسط پیشانیش خورده بود و به او پس داده بودند.

پیرزن ناگهان صدای آدم شنید. پروسوها بودند که از ده برمی‌گشتند. فوراً نامه را در جیب خود پنهان کرد و چون وقت آن را یافته بود که چشمهای اشک‌آلودش را پاک کند از ایشان به آرامی و با همان قیافه معمولی استقبال کرد.

هر چهار می‌خندیدند و شاد بودند از اینکه خرگوش چاق و چله‌ای را که بیشک از جایی دزدیده بودند، با خود می‌آوردند و به پیرزن اشاره می‌کردند که با این خرگوش یک غذای حسابی خواهند خورد.

پیرزن فوراً برای تهیه ناهار دست به کار شد ولی وقتی خواست خرگوش را سر ببرد دلش نیامد، گرچه اول بار نبود که حیوانی را سر می‌برید. یکی از سربازان با یک ضربه مشت به پشت خرگوش، حیوان را بیجان کرد.

همینکه حیوان بیجان شد، پیرزن پوست آن را کند و گوشت سرخ نمایان گردید. اما منظره خون که جاری بود و دست پیرزن را رنگین می‌کرد - خون ولرمی که سرد می‌شد و دلمه می‌بست - سر تا پای او را به لرزه درآورد. باز منظره پسر رشیدش را می‌دید که دوپاره شده و مثل همین حیوان که در خون خود می‌تپید سر تا پا از خون سرخ شده بود.

با مهمانان پروسای خود بر سر سفره نشست ولی حتی یک لقمه هم نتوانست بخورد. ایشان بی‌آنکه توجهی به پیرزن داشته باشند خرگوش را بلعیدند. پیرزن از گوشه چشم ایشان را می‌پایید و دم نمی‌زد. در کار پختن فکری بود ولی خطوط چهره‌اش به قدری عادی بود که ایشان متوجه چیزی نشدند.

ناگهان پیرزن از ایشان پرسید: «حالا یک ماه است که با هم هستیم و من هنوز اسم شما را نمی‌دانم.»

ایشان مقصودش را بیزحمت زیاد فهمیدند و اسمهای خود را به او گفتند. گفتن تنها برای او کافی نبود به همین جهت از ایشان خواست که نام و نام‌خانوادگی و نشانی خانواده‌شان را روی یک ورقه کاغذ بنویسند و به او بدهند. بعد، عینکش را روی بینی بزرگش گذاشت و به آن خط ناآشنا خیره شد، سپس ورقه کاغذ را تا کرد و پهلوی آن نامه‌ای که حاوی خبرمرگ پسرش بود، در جیب گذاشت.

وقتی غذا تمام شد به سربازان گفت: «می‌خواهم بروم برای شما کاری بکنم.» و شروع به کشیدن بسته‌های علف به درون انباری کرد که آن چهار سرباز در آنجا می‌خوابیدند.

ایشان از این کار او متعجب شدند، ولی او توضیح داد که با این کار کمتر سردشان خواهد شد و آن وقت همه به او کمک کردند. بسته‌های علف را تا زیر سقف انبار کاه روی هم چیدند و با این کار یک اتاق خواب بزرگ با چهار دیوار علف گرم و معطر به وجود آوردند که در آن می‌توانستند خوش و راحت بخوابند.

سرشام یکی از ایشان وقتی متوجه شد که ننه وحشی باز چیزی نمی‌خورد نگران شد. پیرزن عذر آورد که دل پیچه دارد. بعد، آتشی برای خود روشن کرد تا گرم شود و آن چهار سرباز آلمانی باندربانی که هر شب برای بالا رفتن به انبار کاه از آن استفاده می‌کردند، به خوابگاه خود رفتند.

همینکه دریچه انبار انداخته شد پیرزن نردبان را برداشت. بعد، بی‌آنکه سر و صدایی راه بیندازد، در کلبه را باز کرد و به دنبال چند بسته دیگر علف خشک رفت و آنها را در آشپزخانه رویهم چید. چنان پابره‌نه در برفها راه می‌رفت که هیچ کس

صدای پای او را نمی شنید. گاه گاه صدای خروپف پرتین و ناموزون چهار سرباز خواب رفته، به گوشش می رسید.

وقتی تشخیص داد که آذوقه سوخت کافی است، یکی از بوته ها را در اجاق انداخت و چون آتش گرفت آن را روی بوته های دیگر پخش کرد، سپس خود از آشپزخانه خارج شد و به تماشا پرداخت.

در ظرف چند ثانیه نور شدیدی درون کلبه را روشن کرد، سپس کلبه تبدیل به اجاقی وحشتناک و کوره ای چنان داغ و آتش زا شد که شعله های آن از لای پنجره کوچک بیرون می زد و شعاعهای خیره کننده ای بر برفها می تابانید.

کمی بعد فریادی عظیم از بالای خانه بلند شد، سپس جیغ و دادها و زوزه های انسانی به گوش رسید و نعره های دلخراشی از ترس و وحشت برخاست. سپس، آتشی از دریچه انبارگاه به داخل انبار گرفت، توفانی از آتش چون گردباد در آن به هم پیچید، سقف انبار را سوراخ کرد و همچون شعله مشعلی عظیم به آسمان زبانه کشید. تمام کلبه مشتعل بود.

دیگر از درون آن کلبه بجز صدای جرق جرق آتش سوزی و فروریختن دیوارها و تیرها، صدایی به گوش نمی رسید. ناگهان سقف نیز فرو ریخت و کالبد مشتعل کلبه در وسط ابری از دود، چتر رنگارنگی از جرقه در فضا پراکند.

صحرای سفید از برف که از آتش روشن شده بود همچون سفره ای سیمین که بر آن رنگ سرخ زده باشند می درخشید. زنگی از دور به صدا درآمد.

نه وحشی از ترس آنکه مبادا یکی از سربازان پروسی نجات پیدا کند و بگریزد مسلح به تفنگ، همان تفنگ پسرش، در جلو کلبه ویران خود ایستاده بود.

وقتی دید که همه چیز تمام شد تفنگش را در آتش انداخت. انفجاری روی داد. مردم از هر سو رسیدند. دهقانان و پروسیان بودند. دیدند که پیرزن آرام و خرسند بر تنه درختی نشسته است.

یک افسر آلمانی که فرانسه را به خوبی فرانسویان صحبت می کرد، از او پرسید: «پس سربازهای شما کجا هستند؟»

پیرزن بازوی لاغر خود را به سمت توده سرخ آتش که رو به خاموشی می رفت، دراز کرد و به لحنی قرص و مطمئن جواب داد: «آنجا، توی آتش.»

همه به دور پیرزن حلقه زدند. افسر پروسی باز پرسید: «چطور شد آتش گرفت؟» پیرزن گفت: «من آن را آتش زدم.»

حرفش را باور نمی‌کردند و تصور می‌کردند که شدت فاجعه ناگهان او را دیوانه کرده است.

در آن هنگام که همه او را دوره کرده بودند و به حرفهایش گوش می‌دادند او ماجرا را از اول تا به آخر، از رسیدن نامه تا آخرین فریاد مردانی که در کلبه آتش گرفته او می‌سوختند، نقل کرد. حتی یک کلمه را از آنچه احساس کرده و از آنچه کرده بود از قلم نینداخت.

وقتی سخن خود را به پایان رسانید، از جیب خود دو ورقه کاغذ بیرون کشید و برای آنکه آنها را در آخرین روشنایی آتش، از هم تمیز بدهد بار دیگر عینکش را به چشم زد. بعد، یکی از آن کاغذها را نشان داد و گفت: «این نامه خبر مرگ ویکتور». سپس کاغذ دومی را نشان داد و با یک حرکت ناگهانی سر اشاره به خرابه‌های سرخ کلبه کرد و افزود: «این هم اسم و مشخصات سربازان تا خبر مرگشان را به خانواده‌هایشان بنویسید.» و با خونسردی تمام ورقه کاغذ را به افسری که شانه‌های او را گرفته بود، تحویل داد و باز گفت: «بنویسید که جریان چگونه اتفاق افتاده است. مخصوصاً به خانواده‌ایشان بگویید که من این کار را کرده‌ام، من، ویکتور سیمون وحشی، فراموش نکنید.»

افسر دستورهایی به زبان آلمانی صادر کرد. پیرزن را گرفتند و به دیوار نیم خراب کلبه‌اش که هنوز گرم بود چسبانند. سپس دوازده مرد به حال خبردار، در بیست متری رو به روی او به صف ایستادند. پیرزن هیچ تکانی نمی‌خورد. فهمیده بود و انتظار می‌کشید.

فرمانی در فضا طنین افکند و بلافاصله صدای شلیک ممتدی به دنبال آن برخاست. صدای گلوله‌ای که دیرتر آتش شده بود پس از آن رگبار به گوش رسید. پیرزن نیفتاد بلکه تا شد. گفتی ساقهای او را باداس بریدند.

افسرپروسی نزدیک شد. جسد پیرزن چنان بود که گفتی به دو نیم شده است، و آن نامه آغشته به خون همچنان در دست منقبضش مانده بود.

دوستم سروال افزود: «و آلمانیها به قصاص این ماجرا بود که قلعه اربابی متعلق به مرا خراب کردند.» من در فکر مادران آن چهار جوان معصومی بودم که در آن آتش سوخته بودند و نیز به قهرمانی بی‌رحمانه مادر دیگری می‌اندیشیدم که در پای این دیوار تیرباران شده بود.

و سنگ کوچکی را که هنوز بر اثر آتش سوزی سیاه بود، به یادگار از زمین برداشتم.

حسرت

آقای ساوال^۱ که در ولایت مانت^۲ به باباساوال معروف است، تازه از خواب برخاسته است. باران می‌بارد. یک روز غم‌انگیز پاییزی است. برگریزان است. برگها، همچون بارانی انبوه‌تر و کندتر، آهسته در باران فرومی‌افتند. آقای ساوال شاد نیست. از پای پنجره تا دم بخاری دیواری واز دم بخاری تا پای پنجره اتاقش، قدم می‌زند. زندگی روزهای تیره و غم‌انگیز دارد، و از این پس نیز برای آقای ساوال جز روزهای تیره و غم‌انگیز نخواهد داشت، چون او شصت و دو سال دارد و پیره پسر است و هیچ کس را ندارد که دورش بگردد. چقدر حزن‌آور است که انسان تنها و محروم از عشق و محبت بمیرد.

به حیات لخت و تو خالی خود می‌اندیشد. به فکر گذشته و دوران کودکی خود می‌افتد، یاد خانه خود، خانه‌ای که با پدر و مادرش در آن می‌زیست، به یاد دوران دبیرستان و گردشها و سپس به یاد زمانی می‌افتد که در پاریس، به تحصیل علم حقوق مشغول بود. سپس بیماری پدرش و مرگ او را به خاطر می‌آورد.

آنگاه به یاد می‌آورد که برگشته بود تا بامادرش زندگی کند. مرد جوان و مادر پیر مدتها در آرامش و صفا و بی‌آنکه آرزویی داشته باشند، بسر برده بودند. سپس مادرش نیز مرده بود. راستی که زندگی چقدر غم‌انگیز است!

تنها مانده بود و اکنون او نیز به نوبه خود خواهد مرد. او نیز از صفحه روزگار محو خواهد شد و همه چیز برای او به پایان خواهد رسید. دیگر آقای ساوالی در دنیا باقی نخواهد ماند. چقدر وحشتناک است که کسان دیگری خواهند زیست و یکدیگر را دوست خواهند داشت و خواهند خندید. بلی، کسانی تفریح خواهند کرد و او دیگر وجود نخواهد داشت. آیا عجیب نیست که با وجود اصل مسلم مرگ باز هم مردم بتوانند بخندند و تفریح کنند و شاد باشند؟ باز اگر مرگ یک امر احتمالی بود، جا داشت که انسان امیدوار باشد، ولی نه، مرگ اجتناب‌ناپذیر است، چنانکه توالی شب و روز اجتناب‌ناپذیر.

باز ای کاش که زندگی او خالی نگذشته بود، کاش کاری کرده بود، کاش ماجراهایی، لذتها و شادیهایی، موفقیت‌هایی و خرسندی‌هایی از هر نوع که بود، داشت. ولی افسوس که هیچ نداشت. هرگز کاری نکرده بود جز اینکه در ساعات معینی از خواب برخیزد و بخورد و باز بخوابد. و به همین منوال به شصت و دو سالگی رسیده بود. حتی مثل سایر مردان زن نگرفته بود. چرا؟ بلی، زن نگرفته بود؟ این کار را که می‌توانست بکند چون ثروتی داشت. آیا برای او پا نداده بود؟ شاید. ولی انسان می‌تواند موقعیت بیافریند.

آیا برای اینکه فقط لاابالی بود؟ لاقیدی درد بزرگ او، عیب او و نقص او بود. چه بسا مردم که زندگی خود را به لاقیدی تباه می‌کنند. برای بعضیها چقدر مشکل است که برخیزند، تکانی بخورند، اقدامی بکنند و حرفی بزنند و مسائلی را مطالعه کنند. او حتی معشوق هیچ زنی نشده بود. هیچ زنی در خلصه کامل عشق بر سینه او به خواب نرفته بود. او از دلهره‌های شیرین انتظار، از رقصه ملکوتی دست نرمی که بفشارندش و از خلصه هوس به کام رسیده، غافل بود.

چه سعادت مافوق بشری و صف‌ناپذیری باید دل شما را آکنده باشد، در آن دم که برای نخستین بار لبها به لبها پیوسته‌اند، در آن دم که با فشار گرم چهار بازو از دو

موجود دیوانه یک موجود مافوق خوشبخت به وجود آمده است.
 آقای ساوال، با جامه منزل، نشسته و پاهای خود را جلو آتش گرفته بود.
 مسلم بود که زندگی او تباه، کاملاً تباه شده است. با این وصف او، بلی خود او،
 یک روز عشق ورزیده بود. او عشقی پنهانی و دردناک اما به لاقیدی ورزیده بود،
 چنانکه همه کارهایش را به لاقیدی می‌گذرانید. او دوست دیرین خود، بانو ساندر، را
 که زن رفیق قدیمش آقای ساندر بود، دوست داشته بود. و ای، کاش او را به هنگام
 دختری شناخته بود، ولی چه فایده که بسیار دیر با او آشنا شده بود، وقتی که او دیگر
 شوهر کرده بود. مسلماً اگر زودتر شناخته بودش، از او خواستگاری می‌کرد. آه، که از
 اول روز دیدار چه عشقی به او پیدا کرده بود!

به یاد هیجانی می‌افتاد که هر بار از دیدن آن بانو، به وی دست می‌داد، غمهایی که
 حین ترک گفتن او به دلش می‌نشست و شبهایی که چون به او می‌اندیشید،
 نمی‌توانست بخوابد.

صبحها هر وقت از خواب بیدار می‌شد، احساس می‌کرد که عشقش بشدت عشق
 شب گذشته نیست، چرا؟

آه که بانو ساندر سابقاً چقدر زیبا ملوس و لوند و خندان بود! آقای ساندر مردی
 نبود که شایستگی او را داشته باشد. اکنون بانو ساندر پنجاه و هشت سال داشت و
 خوشبخت به نظر می‌رسید. آه، افسوس! کاش در آن زمان بانو ساندر او را دوست
 می‌داشت، کاش دوستش می‌داشت. و چرا نبایستی بانو ساندر او را دوست داشته
 باشد؟ چون او خود، بانو ساندر زیبا و موطلایی را دوست می‌داشت. ایکاش همان
 وقتها به چیزی بو می‌برد... آیا بانو ساندر هرگز چیزی از عشق او حدس نزده، و
 نفهمیده بود؟ آیا در آن وقتها او درباره آقای ساوال چه فکر می‌کرد؟ و اگر او چیزی به
 آن زن زیبا می‌گفت چه جوابش می‌داد؟

و بدین ترتیب ساوال هزاران سؤال دیگر از خود می‌کرد. دوباره زندگی خود را از
 نظر می‌گذرانید و می‌کوشید تا همه جزئیات را به خاطر بیاورد.
 به یاد شب‌نشینیهای طولانی منزل آقای ساندر می‌افتاد، در آن ایام که زنش جوان
 و جذاب بود.

به یاد حرفهایی می‌افتاد که آن زن زیبا به او گفته بود، به یاد لحن خاص صدای او
 در آن دوران و به یاد لبخندهای ریز و گنگ او می‌افتاد که آن همه معنی دربرداشت.

به یاد گردشهای سه نفری در کرانه رود سن و ناهارهای یکشنبه بر روی علفها می افتاد، چون آقای ساندر کارمند فرمانداری بود. و ناگهان خاطره روشن بعد از ظهری در مغزش زنده شد که تنها با او، در بیشه ای بر کنار رودخانه گذرانده بود. صبح آن روز هر سه، با بار و بسته ناهار و خوراکی، به راه افتاده بودند. روز خوشی از روزهای بهاری بود، از آن روزها که آدم را مست می کند، هر چیزی خوشبو است و هر چیزی شاد و زنده و پرندگان نغمه ای شادتر و پروازی سریعتر دارند. ناهار را روی علفها در سایه بیدهای نزدیک ساحل رودخانه که آب آن در پرتو گرم خورشید کرخ به نظر می رسید، صرف کرده بودند. هواولرم و آکنده از عطرهای مختلف شیره گلها بود و با لذت و فرح استنشاق می شد. وه که چه روز خوشی بود آن روز!

پس از صرف ناهار، ساندر به پشت دراز کشیده و به خواب رفته بود، خوابی که به قول خودش، پس از بیداری، آن را خوشترین خواب عمر خود نامیده بود. بانو ساندر زیر بازوی آقا تکیه کرده بود، می خندید و می گفت: «من مستم دوست عزیزم، کاملاً مستم.»

آقا به او نگاه می کرد، اما ته قلبش می لرزید. حس می کرد که رنگش می پرد، و می ترسید که مبدا چشمانش از حد به در شوخ شوند و ارتعاش دستش، راز دل او را بر ملا سازد.

خانم از علفهای بلند واز نیلوفرهای آبی تاج گلی برای سر خود ساخته و از او پرسیده بود: «ازمن، این شکلی خوش است می آید؟»

و چون او جواب نداده بود - زیرا حرفی برای جواب به ذهنش نرسیده و فقط کم مانده بود به زانو درآید - خانم زده بود زیر خنده. بلی، خنده ای حاکی از ناخرسندی به رویش زده و گفته بود: «ای خرگنده! لااقل حرفی بزن!»

و او بی آنکه باز بتواند حرفی پیدا کند، کم مانده بود به گریه بیفتد. و اکنون همه این جریانها، مثل روز اول، مو به مو به یادش می آمد. چرا بانو ساندر به او گفته بود: «ای خرگنده! لااقل حرفی بزن!»

و به یاد می آورد که چگونه خانم، با مهر و صفا، به او تکیه می داد. به یاد آورد آن لحظه را که وقتی داشتند از زیر درخت خمیده ای عبور می کردند گوش خانم با گونه او تماس پیدا کرده و او از ترس آنکه مبدا خانم این تماس را عمدی تصور کند، ناگهان صورت خود را پس کشیده بود.

و وقتی از خانم پرسیده بود، «وقت برگشتن نیست؟» او با نگاهی پر معنی سر تا

پایش را ورنه انداز کرده بود. مسلم است که خانم در آن روز با نگاهی عجیب به او نگریسته و او را در آن موقع متوجه نشده بود ولی اکنون جزئیات را به یاد می آورد. خانم جواب داده بود: «هر طور که میل شما است، اگر خسته شده اید برگردیم.» و او گفته بود: «من خسته نیستم، اما حالا ممکن است ساندرا بیدار شده باشد.» و او شانه بالا انداخته و در جواب گفته بود: «اگر از بیدار شدن شوهرم می ترسید مسأله دیگری است. بسیار خوب برگردیم.»

در بازگشت، خانم سکوت اختیار کرده و دیگر به بازوی او تکیه نزده بود. چرا؟ او تا به حال، این «چرا» را از خود نپرسیده بود اما حالا در آن چیزی می دید که تا به حال هرگز درک نکرده بود. آیا...

آقای ساوال احساس کرد که سرخ شده است و متقلب و پریشان از جا پرید، درست مثل اینکه سی سال جوانتر شده از دهان خود خانم ساندرا شنیده باشد که: «دوستت دارم.»

آیا ممکن بود؟ این گمان که در جان او رخنه کرده بود آزارش می داد. آیا ممکن بود که در آن وقت چیزی ندیده و چیزی حدس نزده بوده باشد؟ وای اگر این قضیه راست بوده باشد، این قضیه که از کنار سعادت گذشته و آن را در چنگ نگرفته بوده است.

با خود گفت: «باید بدانم، من نمی توانم در این تردید بمانم. باید حتماً بدانم. و فوراً لباس پوشید. در آن لحظه که با عجله لباس می پوشید، با خود اندیشید: «من شصت و دو سال دارم و او پنجاه و هشت سال، پس می توانم این سؤال را از او بکنم.» و از خانه خارج شد.

خانه ساندرا در آن طرف خیابان، تقریباً رو به روی خانه خودش بود. یک راست به آنجا رفت. کلفت کوتاه قد خانه، به شنیدن صدای چکش در، رفت و در را باز کرد. از دیدن آقای ساوال در صبح به آن زودی متعجب شد و پرسید: «شما و در این ساعت؟ آیا اتفاقی افتاده است؟»

- خیر دخترم، فقط برو به خانمت بگو که من می خواهم فوراً با او حرف بزنم.
- خانم دارد در آشپزخانه مربای گلابی برای زمستان درست می کند. همین حالا پای اجاق است و لباس پذیرایی در بر ندارد. می فهمید.

- بلی می فهمم ولی به او بگو که برای موضوعی بسیار مهمی آمده ام.
کلفت رفت و آقای ساوال در اتاق سالن، با ناراحتی تمام و با قدمهای بلند، به

قدم زدن پرداخت. با این وصف حس می‌کرد که دستپاچه نیست. آه! راستی می‌رفت که چنین چیزی از ان بانو پرسد، درست مثل اینکه بخواهد دستوری برای طبخ غذای معینی پرسد؟ آخر، او که اکنون زنی چاق و درشت و پهن و غلبه با گونه‌های پر و خنده‌ای پر طنین بود. در موقع راه رفتن دستها را گل و گشاد نگاه می‌داشت و آستین پیراهنش را روی بازوی لختش، بالا زده بود. دستش به شیره شیرین میوه آغشته بود. بانو مضطربانه پرسید: «چه فرمایشی داشتید، دوست من، مریض که نیستید؟»

و او در جواب گفت: «خیر، دوست عزیزم، فقط می‌خواهم چیزی از شما بپرسم که برای من اهمیت بسیار دارد و دلم را رنج می‌دهد. آیا قول می‌دهید که به من صریح جواب بدهید؟»

بانو لبخندی زد و گفت: «من همیشه صریح‌م، بگو.»
- بسیار خوب، می‌گویم: من از همان روزهای اول که شما را دیده بودم شما را دوست می‌داشتم. آیا شما متوجه شده بودید؟
او، به خنده و با همان لحن خاص خود جواب داد: «برو ای خرگنده، من از همان روز اول متوجه بودم.»
ساوال بنای لرزیدن گذاشت و من من کنان گفت: «آه، ... پس شما می‌دانستید؟ ... و آن وقت...»
و خاموش ماند.

بانو پرسید: «و آن وقت چه؟ ... چه می‌خواهی بگویی؟»
مرد باز گفت: «و آن وقت شما چه فکر می‌کردید؟ ... چه... جوابی می‌دادید؟»
بانو محکم‌تر خندید. قطره‌های شیره مربا از نوک انگشتانش روی تخته‌بند کف اتاق می‌چکید.
- من؟... ولی شما که چیزی از من نپرسیدید. من که نمی‌بایست اظهاری به شما بکنم.

مرد قدمی به سوی خانم پیش رفت و باز گفت: «به من بگویید... بگویید... آن روز را به خاطر دارید که ساندر پس از ناهار روی علفها خوابیده بود... و ما دو نفر تا پیچ رودخانه، آن پائینها، به گردش رفتیم؟...»
و منتظر ماند. بانو دیگر نمی‌خندید و زل زل در چشمهای او خیره شده بود.
- بلی، البته که یادم می‌آید.
و مرد در حالی که می‌لرزید باز ادامه داد: «خوب، اگر من آن روز... آن روز...

درخواستی از شما کرده بودم... شما چه می‌کردید؟...»

بانو، مثل زنی که تأسف چیزی را نمی‌خورد، باز به خنده افتاد و با صراحت تمام و به لحنی روشن که در آن نیشی هم نهفته بود گفت: «هیچی دوست من، تسلیم می‌شدم.»

سپس رو برگرداند و به دنبال مربا درست کردن خود رفت.

ساوال مثل کسی که به مصیبتی دچار آمده باشد محزون و تیرخورده به کوچه زد، در زیر باران با قدمهای بلند و مستقیم می‌رفت و به طرف رودخانه سرازیر می‌شد، بی‌آنکه فکر کرده باشد که به کجا می‌رود. وقتی به ساحل رسید به طرف راست پیچید و باز مستقیم رفت. گفتی غریزه‌ای او را به جلو می‌راند. مدتی مدید راه رفت. لباسهایش از آب خیس شده و کلاهش از ریخت افتاده و به صورت کهنه پارچه‌ای درآمد بود و مثل بام چکه می‌کرد. همچنان راست می‌رفت و می‌رفت بالاخره به جایی رسید که یک روز در زمانی بسیار قدیم با هم در آنجا ناهار خورده بودند، و خاطره آن هنوز دلش را می‌آزرد.

آنگاه زیر درختان برهنه نشست و به گریستن پرداخت.

اتاق شماره ۱۱

- چطور؟ شما نمی‌دانید چرا آقای آماندون^۱ رئیس دادگاه را از این جا منتقل کرده‌اند؟
- خیر ابدأ اطلاع ندارم.
- بلی، خودش هم نمی‌داند و هرگز از این راز آگاه نشده است، ولی داستان از این عجیب‌تر نیست.
- لطفاً حکایت کنید!
- شما که بانو آماندون را به یاد دارید. خانمی بود خوشگل، ریز و لاغر، گندمگون و آن قدر شوخ و عیار و متین و متشخص که بیا و ببین. در سرتاسر

پرتی لولنگ^۱ به مادام مارگریت معروف بود.

- بلی کاملاً به یاد دارم.

- خوب، حالا گوش کنید: لابد خوب هم به یاد دارید که او در تمام شهر، محترم و معزز و مورد نظر بود و مردم از همه کس بیشتر دوستش می‌داشتند. در آداب مهمانداری و برپا کردن جشنها و انجمنهای خیریه و جمع‌آوری پول برای بیچارگان و مستمندان و سرگرم کردن جوانان به طرق گوناگون سرآمد اقران بود.

بانو آماندون بسیار خوشپوش و برازنده و عشوه‌گر و دلربا بود لیکن عشوه‌گری افلاطونی و برازندگی دلفریب خاص زنان شهرستانی را داشت، چون هرچه باشد او یک زن شهرستانی بود، آن هم یک زن شهرستانی زیبا و خواستنی.

این نویسندگان پاریسی فقط در وصف زن پاریسی است که داد سخن می‌دهند، زیرا بجای زن پاریسی زن دیگری نمی‌شناسند، لیکن من به بانگ بلند می‌گویم که زن شهرستانی وقتی یک مزیت اخلاقی هم علاوه داشته باشد صدبار بر زن پاریسی ترجیح دارد.

زن شهرستانی شوخ و عیار اطوار و رفتاری خاص خود دارد و خوددارتر از زن پاریسی است و از او بسیار متواضعتر است. زنی است که هیچ وعده نمی‌دهد و بسیار وفا می‌کند و حال آنکه زن پاریسی بسیار وعده می‌دهد و به کسی که همه چیز خود را در راه او داده است ذره‌ای وفا نمی‌کند.

زن پاریسی مظهر غلبه و تجلی بیش‌رمانه دروغ است و زن شهرستانی نمودار تواضع حقیقت و راستی.

یک زن زیر و زرنگ شهرستانی با وضع اعیان منشی و با آن سادگی فریب دهنده و کدبانویی خود، با آن لبخند ساده که از چیزی حکایت نمی‌کند، با آن هوی و هوسهای کوچک و ماهرانه ولی سمج، برای آنکه بتواند امیال و هوسهایش را ارضا کند و کارهای زشت خود را بپوشاند، بی‌آنکه اندک ظن و گمان در کسی برانگیزد یا قیل و قال به راه اندازد یا در آن شهر کوچک که همه چشمها از پشت همه پنجره‌ها مراقب جرکات و سکنت او هستند جنجال و هیاهوی برپا کند، باید هزار بار بیش از همه زنان پاریسی حيله و نیرنگ و نرمش و ابتکار و مکر زنانه از خود نشان دهد.

بانو آماندون نمونه یکی از این زنان نادر ولی جذاب و دلفریب بود. هرگز کسی گمان بد به او نبرده بود و هرگز کسی تصور نمی‌کرد که زندگی او به صفا و روشنی

نگاهش نباشد - نگاهی وحشی و گرم و شفاف و در عین حال پاک و شریف - حال باقی داستان را بشنو:

باری، بانو آماندون مهارتی قابل تحسین و ابتکاری هوشمندانه و حاکی از نبوغی عجیب و سادگی و صفایی غیرقابل تصور داشت.

تمام فاسقان خود را از امیران افسران ارتش و برای مدت سه سال - معادل دوران اقامتشان در پادگان شهر - انتخاب می‌کرد. با این وصف بانو آماندون عشق نمی‌ورزید، بلکه اطفاء شهوت می‌کرد. به محض اینکه هنگ جدیدی به پرتی لولنگ وارد می‌شد آن بانو اطلاعاتی دربارهٔ اوضاع و احوال افسران بین سی تا چهل سال به دست می‌آورد، زیرا افسران جوانتر از سی سال را خوددار و محرم راز نمی‌دانست و از چهل سال به بالا هم اغلب مردان ضعیف می‌شوند.

او، هم کادر افسران را خوب می‌شناخت و هم سرهنگ فرماندهٔ ایشان را. از همه چیزشان، از عادات و اخلاق و خصوصیات و تعلیم و تربیت و مشخصات جسمانی و نیروی مقاومت در برابر خستگی و اخلاق صبور یا مزاج تند و عصبی و از میزان دارایی و علاقهٔ ایشان به امساک یا افراط در خرج، آگاه می‌شد و آنگاه شخص مورد نظر خود را از آن میان انتخاب می‌کرد. او مردانی را که مثل خودش سلیم‌النفس و آرام بودند ترجیح می‌داد، ولی به هر حال بایستی خوشگل باشند. به علاوه بایستی فاسقانش قبلاً هیچ‌گونه روابطی که زبانزد مردم شده باشد با کسی پیدا نکرده و کاری هوس‌آمیز که اندک اثری از آن برجا مانده یا سر و صدایی ایجاد کرده بوده از ایشان سر نزده باشد زیرا مردی که داستان عشقبازیش را بر سر بازارها بگویند هرگز نمی‌تواند خویشتن‌دار و محرم‌راز باشد.

پس از آنکه بانو مرد مورد نظر خود را پیدا می‌کرد، مردی که بایستی در طی سه سال اقامت اجباری خود با او عشق بورزد، فقط این مشکل باقی می‌ماند که او را به دام اندازد.

چه بسا زنان دیگر که در این مرحله سرگردان می‌شدند، برای نیل به هدف طرق مبتذل و معمولی را انتخاب می‌کردند و از راههایی می‌رفتند که همهٔ زنان رفته‌اند، یعنی مرد را وامی‌داشتند که با ایشان عشقبازی کند و همهٔ مراحل مقاومت و پیروزی را درجه به درجه بپیماید، بدین ترتیب که به مرد اجازه می‌دادند یک روز انگشتانشان را ببوسد، روز دیگر مچ دستشان را، روز بعد صورتشان را، بعد دهانشان را و سپس باقی اعضایشان را.

اما او روشی بسیار سریع و محرمانه و مطمئن داشت، یعنی مهمانی می‌داد.

افسری که انتخاب شده بود، بانوی خانه را به رقص دعوت می‌کرد. بانو در حین رقص و در همان حالی که با حرکات تند و سریع رقص کشیده می‌شد و از مستی و پای‌کوبی گیج و سرخوش بود، خویشتن را به حال تسلیم و رضا به مرد می‌چسباند و دست او را با فشاری تند و عصبی و مداوم می‌فشرده.

اگر مرد چیزی از این حرکات نمی‌فهمید احمقی بیش نبود و او رهایش می‌کرد و به نفر بعدی که نامش در جریده هوی و هوسهای خانم در ردیف دوم ثبت شده بود، می‌پرداخت. او اگر می‌فهمید فی‌المراد و منظور بانو بی‌سر و صدا و بدون عشق‌بازی رسواکننده و بی‌آنکه نیازی به دیدارهای متعدد باشد حاصل می‌شد.

راستی چه روشی از این ساده‌تر و عملی‌تر ممکن بود؟

چه بسا زنان که بایستی از چنین روشی پیروی کرده باشند تا به ما بفهمانند که از ما خوششان می‌آید! این شیوه تا چه اندازه از مشکلات و ترس و تردیدها و گفته‌ها و حرکات و سکنت‌ها و اضطراب‌ها و ناراحتی‌ها و سوء تفاهم‌ها جلو می‌گرفت! چه بسا که ما اغلب از کنار سعادت‌ی سهل‌الوصول می‌گذریم و متوجه آن نمی‌شویم زیرا کیست که بتواند به راز فکرها و اندیشه‌ها پی ببرد و از ولن‌گاری‌های پنهانی اراده و طلب‌های گنگ و خاموش تن و از ابهام روح زن که دهانش خاموش و چشمانش روشن و غیرقابل نفوذ است، سر درآورد؟

باری همینکه مرد موضوع را می‌فهمید، از بانو قرار ملاقات می‌خواست و بانو همیشه او را یک ماه یا شش هفته به انتظار می‌گذاشت تا در کمینش بنشیند و او را بهتر بشناسد، و اگر آن مرد عیب خطرناکی داشت خود را از شر او در امان بدارد.

در خلال آن مدت مرد سخت با خود می‌اندیشید تا بداند که کجا می‌تواند بدون ترس و خطر با بانو ملاقات کند، و راه‌حلهای مشکل و غیرقابل اطمینانی به فکرش می‌رسید. بعد در یک جشن رسمی، خانم آهسته در گوش آن افسر می‌گفت: «سه شنبه شب ساعت ۹ برو به مهمانخانه اسب طلایی نزدیک باروهای کنار جاده «ووزیه» و دوشیزه کلاریس را بخواه. من آنجا منتظر تو هستم. بخصوص فراموش مکن که لباس شخصی بپوشی!»

در واقع قریب به هشت سال بود که خانم سالانه یک اتاق مبله در آن مهمانخانه گمنام اجاره کرده بود. این فکر از فاسق اولش بود که به نظر خود بانو هم عملی بود، و بعد از رفتن فاسقش باز آن آشیانه را نگاهداشته بود.

باری آن آشیانه محقر اتاق کوچکی بود که چهاردیوارش از کاغذی به رنگ خاکستری روشن و منقش به گل‌های آبی‌رنگ پوشیده بود، تخت‌خوابی از چوب صنوبر

با پرده‌های موسلین و یک صندلی دسته‌دار راحتی که مهمانخانه‌چی به دستور خانم برای آن اتاق خریده بود؛ دو صندلی و یک قالیچه کوچک پای تختخواب و چند ظرف لازم برای توالت در آن وجود داشت. بیش از این دیگر به چه چیز نیاز بود! سه عکس بزرگ به دیوار آویخته بود، عکس سه سرهنگ اسب سوار که هر سه فرمانده فاسقان او بودند.

چرا؟ چون نمی‌توانست یادگار مستقیم فاسقانش را نگاه دارد شاید می‌خواست بدین وسیله غیرمستقیم به یاد ایشان باشد. در تمام رفت و آمدهایی که به مهمانخانه اسب طلایی کرده بود، تاکنون هرگز کسی او را نشناخته بود. آری هرگز کسی او را نشناخته بود.

وسیله‌ای که او به کار می‌برد ساده و قابل تحسین بود. ترتیب تأسیس و تشکیل یک دوره انجمنهای خیریه و عام المنفعه داده بود که خود اغلب به آنجاها می‌رفت و گاهی هم غیبت می‌کرد. شوهرش که از کارهای خیر و تقدس مآبانه بانو با خبر بود - و خیلی هم گران برایش تمام می‌شد - هرگز گمان بدی به دل راه نمی‌داد. باری همینکه بانو قرار ملاقات با فاسق خود می‌گذاشت سرشام جلو نوکرها می‌گفت: «من امشب به انجمن «کمر بند فلانل» که به نفع پیرمردان افلیج است می‌روم».

و نزدیک ساعت ۸ از خانه خارج می‌شد، سری به انجمن می‌زد، کمی بعد از آنجا بیرون می‌آمد و از کوچه پس کوچه‌های متعدد می‌گذشت، و همینکه در کوچه‌ای باریک و خلوت یا گوشه‌ای تاریک و بی چراغ تنها می‌شد کلاه از سر برمی‌داشت و به جای آن شبکلاهی از آن کلفتها را که زیربالا پوش خود پنهان می‌کرد بر سر می‌گذاشت، پیش بند سفیدی که آن را نیز مخفیانه با خود می‌آورد باز می‌کرد و به دور کمرش می‌بست و کلاه مهمانی و بالا پوشش را که قبلاً روی سرش انداخته بود در کیف دستی که همراه داشت مخفی می‌کرد و با آن سرو وضع خرامان و چالاک، می‌رفت و به خدمتگاری می‌مانست که پیغامی به جایی می‌برد، و حتی گاهی نیز می‌دوید چنانکه گفتی در کار خود شتاب دارد.

حالا چه کسی می‌توانست در ظاهر این کلفت چست و چالاک و زیر و زرنگ بانو آماندون خانم رئیس دادگاه را بشناسد؟ با این وضع، بانو به مهمانخانه اسب طلایی می‌رسید، از پله‌های اتاق خود که

کلید آن را همراه داشت بالا می‌رفت و مهمانخانه چی شکم گنده به نام استادتروو^۱ وقتی او را در حال عبور می‌دید از پشت پیشخوان زمزمه کنان می‌گفت: «اینهم مادموازل کلاریس که میره پی کیفاش».

و مثل اینکه این شکم گنده شیطان بویی برده بود، ولی نمی‌خواست بیش از این کنجکاوی کند. مسلماً اگر می‌دانست که مشتری‌ش همان بانو آماندون یا به قول مردم پرتی لولنگ بانو مارگریت زن رئیس دادگاه است، سخت دچار حیرت و تعجب می‌شد.

باری اینک شرح ماجرا که چگونه این راز وحشتناک بر ملا شد: مادموازل کلاریس از آنجا که بسیار زرنگ و محتاط بود، هرگز دو شب پشت سر هم به میعادگاه نمی‌آمد. استادتروو از این موضوع به خوبی آگاه بود زیرا از هشت سال به این طرف حتی یک بار هم او را ندیده بود که فردای ملاقاتش باز به آنجا بیاید. اغلب نیز در روزهایی که مهمانخانه زیاد شلوغ می‌شد استادتروو یک شب از آن اتاق استفاده می‌کرد.

باری در تابستان گذشته چنین پیش آمد که آقای رئیس دادگاه یک هفته از شهر غیبت کرد. ماه ژوئیه بود. بانو شوق و حرارت زیادی به عشق‌بازی داشت و چون خاطرش جمع بود که غافلگیر نخواهد شد یک روز عصر سه شنبه از فاسق خود که افسر زیبایی از اهالی «وارانژل» بود، حین وداع خواهش کرد که اگر مایل باشد فردا نیز یکدیگر را ملاقات کنند.

افسر در جواب گفت: «چه از این بهتر!» و قرار شد که فردای آن روز یعنی چهارشنبه، همانجا و در همان ساعت یکدیگر را ملاقات کنند. بانو آهسته در گوش افسر گفت: «عزیز جان، اگر تو زودتر آمدی برو تو رختخواب تا من هم برسم».

سپس یکدیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند. فردای آن روز، نزدیک ساعت ده، در آن هنگام که استادتروو به خواندن روزنامه ولایتی ناشر افکار جمهوریخواهان مشغول بود، ناگهان زنش را که در حیاط مرغ کشته‌ای را پر می‌کند صدا زد و گفت: «ای وای! در ولایت وبا پیدا شده و همین دیروز مردی در «ووینی» مرده است».

لیکن چون مهمانخانه خیلی شلوغ بود دیگر به فکر این موضوع نیفتاد و سرگرم

کارهای جاری خود شد.

نزدیک ظهر، مسافری پیاده که به جهانگردان می‌مانست به مهمانخانه وارد شد و ناهار مفصلی خواست، قبل از ناهار از شربت تلخی که به همراه داشت دو قاشق خورد و چون هوا بسیار گرم بود یک لیتر شراب و دست کم دو لیتر نیز آب سرکشید. بعد قهوه‌اش را خورد و سه استکان کوچک هم مشروب نوشید. سپس چون احساس کرد که قدری سنگین شده است اتاقی خواست تا یکی دو ساعت در آنجا بخوابد. در تمام مهمانخانه یک اتاق خالی نبود و استادتروو پس از مشورت با زنش اتاق مادموازل کلاریس را به او داد.

مرد داخل اتاق شد لیکن نزدیک ساعت پنج چون کسی بیرون آمدن او را ندید مهمانخانه‌چی برای بیدار کردن وی رفت.

عجبا مردک مرده بود!

مهمانخانه‌چی از پله‌ها پایین دوید و به سراغ زنش رفت و گفت: «چه نشسته‌ای! به نظرم آن یارو که من در اتاق شماره ۱۱ منزلش داده بودم مرده است.» زن بازوان خود را بلند کرد و گفت: «چطور ممکن است! سبحان‌الله! نکند از وبا باشد!»

استادتروو سری تکان داد و گفت: «خیال می‌کنم سکتۀ مغزی کرده باشد چون سر و صورتش مثل درد شراب سیاه شده است.»

اما زن مهمانخانه‌چی متوحش بود و پی در پی می‌گفت: «مبادا به مردم چیزی بگویی والا خیال می‌کنند وبا آمده است. فقط برو به کلانتری خبر بده و کاری بکن که شب دیروقت او را از این جا ببرند تا کسی نبیند و خبردار نشود.»

مرد زمزمه کنان گفت: «مادموازل کلاریس دیروز آمده بود بنابراین اتاق او امشب خالی است.»

بعد عقب پزشک رفت و او تشخیص داد که مرگ بر اثر غلبۀ خون پسر، از افراط در خوردن طعام و مشروب روی داده است. سپس مهمانخانه‌چی با پلیس محل توافق کرد که نزدیکهای نیمه شب نعش را از آن جا ببرند تا کسی در مهمانخانه بر نبرد.

ساعت ۹ شب بود که بانو آماندون ناگهان و بی‌آنکه کسی او را دیده باشد به شتاب از پلکان مهمانخانه اسب طلایی بالا رفت. جلو اتاق خود که رسید در را باز کرد و داخل شد. شمعی بر سر بخاری می‌سوخت. بانو رو به تخت‌خواب برگشت. افسر عاشق خفته ولی پرده‌های تخت‌خواب را کشیده بود.

خانم زمزمه کنان گفت: «عزیزجان، یک دقیقه صبر کن. الان آمدم.»
این را گفت و با شتابی تب‌آلود به کندن لباسهای خود پرداخت، پوتینهایش را از پای در آورد و به کناری انداخت و کمرستش را روی صندلی راحتی گذاشت. سپس پیراهن سیاه و دامنش را از تن به در آورد و به کناری پرتاب کرد، بعد پیراهن خواب سرخ‌رنگی پوشید و همچون گلی شد که تازه شکفته باشد.
چون از افسر عاشق کلمه‌ای به گوش نرسید خانم پرسید: «عزیز، خوابت برده است.»

باز جوابی از افسر نیامد. خانم به خنده افتاد و زیر لب گفت: «عجب! خوابیده است! راستی خیلی عجیب است!»
و در حالی که جورابه‌های سیاه ابریشمی خود را پایین می‌کشید به طرف تختخواب شتافت و با یک جست زیر لحاف خزید و نعش مسافر مرده را به تصور عاشق خود تنگ در آغوش گرفت، و برای آنکه ناگهان او را بیدار کند بوسه‌ای گرم بر آن لبان سرد زد.

یک ثانیه بیحرکت و وحشتزده بر جا ماند تا بلکه چیزی از این حال درک کند، لیکن قبل از آنکه فکرش به کار بیفتد سردی آن گوشت بیروح وحشتی عجیب و دیوانه‌وار در جانش سر داد.

ناگهان درحالی که از سر تا پا می‌لرزید، با یک جست از رختخواب بیرون پرید، به سوی بخاری دوید، شمع را برداشت و دوباره به طرف تختخواب آمد و نگاه کرد. چهره وحشتناکی دید که اصلاً نمی‌شناخت. صورتی بود سیاه و باد کرده با چشمان بسته که فکهایش با اخمی هراس انگیز کج شده بود.

خانم جیغ زد، از آن جیغهای تیز و مداوم که زنهای وقتی دیوانه می‌شوند می‌کشند. شمع از دستش افتاد، در را باز کرد و همچنانکه سراسیمه و وحشتزده زوزه می‌کشید لخت به وسط راهرو دوید.

مسافری که دلال سیار بود و در اتاق شماره ۴ منزل داشت جوراب به پا بیرون آمد و در همان دم خانم را در آغوش او افتاد.

مسافر وحشتزده پرسید: «چه خبر است، قشنگم؟»

خانم هراسان گفت: «در... در... اتا... ق... کسی را... کشته‌اند!»

مسافران دیگر نیز آمدند و مهمانخانه‌چی هم سر رسید.

در همین دم ناگهان قد و بالای رشید افسر فاسق از انتهای راهرو پیدا شد.

خانم همینکه چشمش به فاسق افتاد به سوی او دوید و فریادزنان گفت: «ای

امان گنتران^۱ نجاتم بده، نجاتم بده! در اتاق ما کسی را کشته‌اند...»
 ادای توضیحات کار مشکلی بود. با این وصف استاد تروو حقیقت مطلب را
 برای همه بازگفت، خواهش کرد که فوراً مادموازل کلاریس را آزاد کنند و گفت که من
 ضامنش هستم، اما مسافر جوراب بپا پس از معاینهٔ نعش تأکید کرد که جنایتی روی
 داده و مسافران دیگر را هم قانع کرد که از فرار مادموازل کلاریس و عاشقش
 جلوگیری کنند.
 ناچار به انتظار رسیدن افسر پلیس ماندند و او ایشان را آزاد کرد، ولی آدم
 رازپوشی نبود.
 ماه بعد، آقای رئیس دادگاه شهر ضمن دریافت حکم ترفیع به جای دیگری منتقل
 شد.

وداع

آن دو دوست تازه از خوردن شام فراغت یافته بودند. از پنجره مهمانخانه به خیابان مملو از جمعیت می‌نگریستند. وزش نسیم خنک و مطبوعی را احساس می‌کردند که در شبهای فرحبخش تابستان در پاریس می‌وزد و رهگذران را وامی‌دارد که سر بالا کنند و هوای جا‌های نامعلوم آن دور دورها، زیر شاخ و برگها را در دل خویش احساس کنند و در رؤیای رودخانه‌های روشن از نور مهتاب و کرمهای شبتاب و بلبلان مست فرو روند.

یکی از آن دو، هانری سیمون، آهی عمیق کشید و گفت: «حیف که دارم پیر می‌شوم، حیف! پیش از این در چنین شبهایی چون اسپند بر آتش بودم، لیکن امروز جز حسرت و دریغ چیزی در دل ندارم. راستی که عمر چه زودگذر است!»
این مرد قدری چاق می‌نمود و شاید چهل و پنج سالی از سنش می‌گذشت و

سرش کاملاً طاس بود.

رفیق دیگر، پی‌یر کارینه، در جواب گفت: «دوست عزیزم، من نیز بی‌آنکه خود متوجه باشم پیر شده‌ام. من همیشه شاد و خندان و دلزنده و نیرومند بودم. انسان چون هر روز خود را در آینه تماشا می‌کند و به تأثیری که در گذشت زمان در او می‌بخشد، پی‌نمی‌برد زیرا این تأثیر به کندی و به توالی صورت می‌گیرد و چهره آدمی را چنان به تانی و آهستگی دگرگون می‌کند که تغییرات آن محسوس نیست. فقط به همین سبب است که وقتی پس از دو یا سه سال متوجه کار تاراج زمان در وجود خود می‌شویم از غصه دق نمی‌کنیم زیرا نمی‌توانیم اهمیت این تاراج را درک کنیم و برای آنکه بتوانیم به شمه‌ای از آن پی‌بیریم باید تا شش ماه به صورت خود در آینه ننگریم. آه!... آن وقت بیا و ببین که چه بر سرمان آمده است.

و اما زنان، راستی دوست عزیز، چقدر دل‌من به حال این موجودات بینوا می‌سوزد! تمام سعادت و عظمت و حیات انسان در گرو زیبایی ایشان است که آن نیز ده سالی بیش نمی‌پاید.

من، اکنون پیر شده‌ام، بی‌آنکه خود متوجه باشم، و خویشتن را جوانی نورسیده می‌پنداشتم و حال آنکه نزدیک به پنجاه سال از سنم گذشته است، و چون اندک ضعف و فتوری در خود حس نمی‌کردم آرام و خوشوقت به راه خود می‌رفتم.

احساس این سقوط به طریقی ساده، لیکن وحشتناک به من دست داد که مرا تا مدتی نزدیک به شش ماه از پا در انداخت... و سپس به خود آمدم... من نیز مانند همه مردان اغلب عاشق شده‌ام، ولی اصولاً عشق فقط یک بار به سراغ من آمده است.

تقریباً دوازده سال پیش از این اندکی پس از جنگ^۱ بود که او را در «اترنا» دیدم. صبحها هنگام آبتنی جایی زیباتر از این پلاژ نیست. جایی است محدود و مدور به شکل نعل اسب که صخره‌های بلند و سفید ساحل از هر طرف آن را احاطه کرده و جا به جا سوراخهای مخصوصی در آنها تعبیه شده است. این صخره‌ها به اشکال مختلفند: یکی عظیم و دراز است و پای غول‌آسای خود را در دریا دراز کرده است و یکی صورتی گرد و مدور دارد. خیل زنان از هر سو گرد هم می‌آیند و بر دماغه باریکی از شنهای ساحل انجمن می‌کنند و از رنگهای گوناگون آرایش خود باغی رنگین در فضای محدود آن دیواره‌های بلند سنگی پدید می‌آوردند. خورشید بر آن

سواحل بر آن چترهای آفتابی رنگین و بر آن دریای آبی مایل به سبز راست می‌تابد. همه چیز شاداب و خرم و زیبا می‌نماید و به نظر می‌رسد که همه چیز لبخند می‌زند. مردم می‌آیند و در برابر آب می‌نشینند و مهرویان شناگر را تماشا می‌کنند. اینان درحالی که جامهٔ حمام به دوش دارند رو به دریا سرازیر می‌شوند و همین که به کفهای امواج سبک کناره می‌رسند با نازی دلفریب آن جامع را به کناری می‌اندازند و با قدمهای تند و سریع داخل آب می‌شوند، ولی اغلب، لرزشی مطبوع ناشی از سردی آب دریا و چندشی آبی حرکت ایشان را متوقف می‌سازد.

کم هستند زنانی که در نخستین لحظهٔ آبتنی دچار چنین لرزشی نشوند. در آن لحظه است که می‌توان در ایشان به چشم خریداری نگریست و از مچ پا تا گلو و راندازشان کرد. مخصوصاً خروج از آب، زنانی را که ضعیفند لو می‌دهد، هر چند آب دریا برای گوشت‌های شل و افتاده کمی سنگین است.

من اول بار که آن زن جوان را دیدم شیفته و فریفته شدم. مزاجی سالم و بدنی قرص و ترد داشت. از این گذشته، چهره‌هایی هستند که لطف و ملاحظشان ناگهان در ما تأثیر می‌بخشد و سراپای وجودمان را به یک نظر مسخر خویش می‌سازد. آدم از یافتن چنین زنانی احساس می‌کند که برای دوست داشتن به جهان آمده است. من این احساس و این تکان را در خود دیدم.

کاری کردم که مرا به او معرفی کنند و بزودی چنان گرفتار عشق او شدم که تا آن دم هرگز به آن حالت دچار نشده بودم. به یکباره دل از من ربود. تحمل نفوذ زن چیزی وحشتناک و لذتبخش است. عذابی است الیم و در عین حال سعادت است عظیم. نگاهش، لبخندش، و موهای گردنش که از اهتراز نسیم زیر و رو می‌شد کوچکترین خطوط چهره‌اش و کمترین حرکات بدنش برای من لذتبخش بود و منقلب می‌کرد و عقل از سرم می‌ربود. با ادا و اطوارش با وضع و رفتارش و حتی با چیزهایی که همراه خود داشت، و همهٔ آنها مرا مسحور می‌کردند، بر سراپای وجودم مسلط شده بود. از دیدن توری صورتش که روی مبل گذشته و از تماشای دستکشهایش که بر صندلی دسته‌دار انداخته بود، دگرگون می‌شدم. شیوهٔ آرایشش به نظر من غیرقابل تقلید بود. هیچ کس کلاهی به زیبایی کلاه او بر سر نداشت.

شوهر داشت و شوهرش روزهای شنبه می‌آمد و دوشنبه می‌رفت، لیکن بود و نبود او برای من یکسان بود. من به او حسد نمی‌بردم و نمی‌دانم چرا هرگز در زندگی خود به موجودی بی‌اهمیتتر از این مرد برنخورده بودم.

راستی من چقدر آن زن را دوست می‌داشتم و او چقدر ملوس و زیبا و جوان

بود! گفתי مظهر شتاب و نشاط و خوش پوشی است. هرگز تا این درجه احساس نکرده بودم که زن موجودی زیبا و ظریف و ممتاز و حساس و ساخته از لطف و ملاحظت است. هرگز نفهمیده بودم که چه زیبایی خیره کننده‌ای ممکن است در قرص صورت، در حرکات لب، در چینهای مدور گوش و در شکل و ریخت این عضو حماقتباری که نامش بینی است، وجود داشته باشد.

این دوران سه ماه به طول انجامید، سپس من با دلی شکسته و اسف بار عازم امریکا شدم. لیکن خیال او همچنان راسخ و پیروز در سرم باقی ماند. از دور نیز مثل اینکه نزدیک باشد بر وجودم حاکم بود. سالها گذشت. به هیچ وجه فراموشش نمی‌کردم. شمایل زیبایش همچنان در نظرم و در قلبم مجسم بود. در عشق و عاطفه خود نسبت به او مانند گذشته وفادار بودم، لیکن اکنون عشقی آرام و خاموش داشتم، همچون یادگاری عزیز از عزیزی که زیباتر و دلفریبتر از او به عمر خود ندیده بودم.

دوازده سال در زندگی آدم مدت ناچیزی است. انسان اصلاً متوجه گذشت آن نمی‌شود. سالها از پی هم آهسته و سریع و کند و تند می‌گذرند. هر سال به سرعت به سال دیگر اضافه می‌شود و سالها چون می‌گذرند اثری که از خود به جا می‌گذارند چندان ناچیز است که وقتی انسان برای تماشای عمر رفته نظری به پشت سرمی‌افکند، چیزی نمی‌بیند و هیچ نمی‌فهمد که چگونه چنین پیر شده است. در واقع به نظرم چنین می‌آمد که فقط چند ماهی از آن فصل خوش و زیبا در ساحل سنگی «اترتا» جدا مانده‌ام.

همین بهار گذشته بود که برای صرف ناهار در خانه دوستانم به «مزون لافیت» می‌رفتم.

در آن لحظه که قطار می‌خواست حرکت کند زن چاقی همراه با چهار دختر کوچک وارد کوپه من شد. نگاهی سرسری به این مادر چاق که به مرغ جوجه‌دار می‌مانست و صورتش همچون بدر تمام در قاب کلاه بزرگ مزین به نوار برجسته می‌نمود انداختم.

چون از راه رفتن خسته شده بود پی در پی نفس می‌زد. بچه‌ها نرسیده شروع به صحبت و جیغ و داد کردند. من روزنامه خود را باز کردم و به خواندن پرداختم.

تازه از ایستگاه «آنی‌یر» گذشته بودیم که ناگاه همسفر من به سخن درآمد و گفت: «بیخشید آقا شما آقای کارینه نیستید؟»

گفتم: «چرا خانم.»

آنگاه خنده‌ای حاکی از خرسندی و جسارت که در عین حال آمیخته به حزن و اندوه بود سر داد و گفت: «شما مرا نمی‌شناسید؟»

من دو دل ماندم. در واقع گمان می‌کردم که آن قیافه را در جایی دیده باشم لیکن کجا و کی؟ آخر گفتم: «هم بلی... و هم نه. مسلماً شما را می‌شناسم ولی اسمتان را به خاطر نمی‌آوردم.»

کمی سرخ شد و گفت: «من مادام ژولی لوفور هستم.» هرگز ضربتی چنین بر من وارد نیامده بود. در یک ثانیه به نظرم آمد که همه چیز برای من تمام شده است. احساس می‌کردم که در جلو چشمم پرده‌ای پاره شده و اینک چیزهایی دهشتناک و دلخراش می‌بینم.

آیا این خود اوست؟ این زن چاق و بیقواره خود اوست؟ معلوم بود آن چهار دختر را از آن مدت به بعد که من او را ندیده‌ام زاییده است. خود بچه‌ها بیش از مادرشان مایهٔ تعجب من شدند. اینها را او به دنیا آورده بودا اکنون بزرگ شده و جایی در زندگی برای خود باز کرده بودند و حال آنکه او، آن لعبت طناز و زیبا، دیگر به حساب نمی‌آمد.

گفتی همین دیروز او را دیده بودم و اینک او را در چنین وضعی باز می‌دیدم. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ دردی شدید قلبم را در هم فشرد و در خود روح طغیان علیه طبیعت و حتی نفرتی نامعقول نسبت به این کار پست و وحشیانه که خراب کردن از پس ساختن است احساس کردم.

هراسان به او می‌نگریستم. سپس دستش را گرفتم و اشک در چشمم جوشید. بر جوانی او و بر مرگ او می‌گریستم، چه، من این زن چاق را نمی‌شناختم. او نیز که سخت ناراحت شده بود گفت: «من خیلی تغییر کرده‌ام، نه؟ ای آقا، چه می‌فرمایید همه چیز گذران است. می‌بینید که من اکنون مادر شده‌ام مادری خوب، و جز آن هیچ چیز دیگر. با بقیهٔ مظاهر زندگی وداع کرده‌ام و همه چیز برای من تمام شده است. آه...! فکر می‌کردم که اگر یک روز به هم برخوریم شما مرا نخواهید شناخت. از قضا خود شما نیز تغییر کرده‌اید. مدتی طول کشید تا شما را بجا آوردم و فهمیدم که اشتباه نمی‌کنم. تمام موهاتان سفید شده است. آخر فکر کنید دوازده سال می‌گذرد. دوازده سال! دختر بزرگم حالا ده سالش است.»

به دختر بزرگش نگاه کردم. در سیمای او اثری از لطف و نمک سابق مادرش باز یافتم، اما هنوز بی‌شکل و ناپخته بود و در آتیه جلوه‌گر می‌شد. آنگاه زندگی به نظرم زودگذر آمد، همچون قطاری که می‌گذرد.

کم کم به مزون لافیت می‌رسیدیم. من دست یار دیرین خود را بوسیدم. در آن مدت کوتاه جز کلمات مبتذل چیزی برای گفتن نیافتم. پریشانتر از آن بودم که بتوانم حرف بزنم.

شب وقتی در خانه تنها بودم تا مدتی مدید صورت خود را در آینه تماشا کردم. آخر به یاد آوردم که پیش از این چه بوده‌ام و در عالم خیال آن سیبیلها و موهای سیاه و آن قیافه جوان و شاداب را باز دیدم. اکنون دیگر پیر شده‌ام. بدرود ای جوانی!...

نشان افتخار

اشخاص با غریزه تفوق جویی و برتری خواهی به دنیا می آیند و چون به سخن گفتن و اندیشیدن آغاز می کنند این غریزه به صورت ذوق و استعداد یا هوس بیدار شده ای تجلی می کند.

آقای «ساکرمان» از آغاز کودکی یک فکر بیشتر به سر نداشت و آن اینکه نشان افتخار بگیرد. وقتی بچه بود، مثل بچه های دیگری که کلاه کپی به سر می گذارند صلیبی رویین به شکل نشان «لژیون دونور» به خوبی آویزان می کرد و در کوچه ها با غرور و تفرعن تمام دست به دست مادرش می داد و سینه کوچکش را که مزین به نوار قرمز و ستاره فلزی بود سپر می کرد.

در پایان تحصیلات که بسیار ناقص انجام گرفت در امتحانات نهایی دوره متوسط رد شد و چون دیگر دانست چه بکند از آنجا که ثروتی داشت با دختر

خوشگلی ازدواج کرد.

هر دو در پاریس مثل اشراف متمول زندگی می‌کردند و بی‌آنکه با سایر مردم معاشرت کنند، با اجتماع مخصوص خودشان محصور بودند، از جمله از دوستی با یکی از نمایندگان مجلس که ممکن بود بعداً وزیر شود و ضمناً با دو تن از فرماندهان بزرگ ارتش دوست بود برخورد می‌بایلدند.

لیکن فکری که از روزهای نخستین زندگی به سر آقای ساکرمان افتاده بود رهایش نمی‌کرد و او دایم رنج می‌برد از اینکه چرا نمی‌تواند بر یقهٔ کت خود نوار قرمز باریکی که همه ببینند بدوزد.

به هر کس در خیابان برمی‌خورد که نشان افتخار بر سینه داشت مثل این بود که ضربتی کاری به قلبش زده باشند. بیچاره با حسدی یأس‌آمیز از گوشهٔ چشم به آنها می‌نگریست. اغلب اوقات در ساعات ممتد بیکاری بعد از ظهر به شمردن این صاحبان نشان می‌پرداخت و با خود می‌گفت: «ببینیم از خیابان «مادلن» تا کوچهٔ «دروثو» به چند نفر نشاندار برمی‌خوریم.»

آن وقت آهسته و خرامان راه می‌افتاد و نظر به لباس عابران می‌دوخت و چشمانش چنان ورزیده شده بود که از دور می‌توانست آن نقطهٔ قرمز را تشخیص بدهد. آخر وقتی به انتهای مسیر گردشگاه خود می‌رسید و از تعداد کثیر نشانداران متعجب می‌شد و با خود می‌گفت: «وای! هشت افسر و هفده شوالیه! راستی چقدر زیاد است! الحق که اسراف در بخشیدن نشان به این ترتیب کاری احمقانه است! حال ببینم در برگشتن به چند نفر برمی‌خورم.»

آنگاه، آهسته آهسته، از همان راه باز می‌گشت و وقتی جمعیت زیاد می‌شد و ازدحام عابرین چنان مزاحم کشف و تفتیش او می‌شد که شمارش نشانداران از دستش در می‌رفت و سخت پکر می‌شد.

چند محله‌ای را که بیشتر ممکن بود نشانداران را در آنجا یافت، می‌شناخت. نشانداران بیشتر در «پاله رویال» دیده می‌شدند. خیابان «اوپرا» از این حیث بی‌برکت‌تر از کوچهٔ «صلح» نبود و عبور و مرور ایشان از طرف راست خیابان بیشتر از طرف چپ بود.

به نظر می‌آمد که نشانداران، رفتن به کافه‌ها و تأثرهای مخصوصی را ترجیح می‌دادند. هر بار که آقای ساکرمان جمعی از این پیرمردان را با آن موهای سفید می‌دید که در وسط پیاده‌رویی ایستاده‌اند و راه عبور و مرور مردم را تنگ کرده‌اند، با خود می‌گفت: «اینها افسران لژیون دونور هستند!»

و دلش می‌خواست که به ایشان سلام کند. اغلب به این نکته توجه کرده بود که افسران رفتاری غیر از شوالیه‌های ساده دارند و طرز خود گرفتن و تظاهرشان با آن گروه متفاوت است. به خوبی احساس می‌شد که افسران بیشتر مورد توجه و احترام هستند و مردم برای آنان اهمیت بیشتری قایلند.

گاه نیز خشمی عجیب به آقای ساکرمان دست می‌داد، خشمی شدید علیه تمام کسانی که نشان افتخار داشتند، و آن وقت حس می‌کرد که نفرتی شبیه به نفرت سوسیالیستها از ایشان به دل دارد.

آنگاه در حین بازگشت به خانه، خشمگین و ناراحت از برخورد با آن همه صلیب افتخار، همچون فقیر گرسنه‌ای که پس از عبور از جلو مغازه‌های اغذیه‌فروشی به هیجان آمده باشد، به صدای بلند می‌گفت: «آخر کی از شر این وضع کثیف راحت خواهیم شد؟»

زنش مات و متعجب از او پرسید: «ها، امروز تو را چه می‌شود؟» و او در جواب می‌گفت: «چه می‌خواهی بشود؟ من از بی‌عدالتی‌هایی که در همه جا می‌بینم به تنگ آمده‌ام. راستی که کمونارها حق داشتند.»

و آن وقت، بعد از شام باز بیرون می‌رفت و در جلو مغازه‌های نشان‌فروشی به تماشا می‌ایستاد. نشانهای متعدد را به اشکال مختلف و به ألوان گوناگون به دقت معاینه می‌کرد. دلش می‌خواست همه آنها را داشته باشد و در یک مجلس جشن عمومی در سالن بسیار بزرگی پر از جمعیت، پر از مردم حیرت‌زده، در پیشاپیش مشایعین خود حرکت کند و سینه‌اش از نشانها و مدالهای مختلف که به تناسب شکل و اندازه ردیف به ردیف نصب شده باشد بدرخشد و درحالی که کلاه بلندی را به پهلوی گرفته است همچون ستاره‌ای تابان از وسط مردمی که نجوای تحسین و تکریم و زمزمه احترام‌آمیزشان بلند است، بگذرد.

افسوس که آقای ساکرمان هیچ عنوانی که مجوز استفاده از نشان باشد نداشت. با خود گفت: «تحصیل نشان لژیون دونور برای مردمی که هیچگونه سمت دولتی ندارند بسیار مشکل است. چطور است تلاش کنم تا وابسته فرهنگستان شوم!»

اما نمی‌دانست برای رسیدن به این مقام چه کند. موضوع را با زنش در میان گذاشت و او مات و متحیر پرسید: «وابسته فرهنگستان؟ مگر تو چه کاری برای

رسیدن به این مقام انجام داده‌ای؟»

او خشمگین شد و گفت: «آخر چرا حرف مرا نمی‌فهمی؟ من از تو می‌پرسم برای رسیدن به این مقام چه باید کرد؟ راستی تو گاه‌گاه احمق می‌شوی!»

زنش لبخندی زد و گفت: «حق با تو است، ولی من نمی‌دانم چه باید کرد؟»
فکری به نظر آقای ساکرمان رسید و به زنش گفت: «چطور است تو با آقای روسلن نماینده مجلس صحبت کنی. او می‌تواند راهی پیش پای من بگذارد. تو خودت می‌دانی که من جرأت نمی‌کنم در این خصوص مستقیماً با او طرف صحبت شوم. این کار بسیار حساس و مشکل است، ولی وقتی تو عنوان کنی امر بسیار طبیعی و ساده‌ای خواهد بود.»

بانو ساکرمان به دستور شوهرش رفتار کرد. آقای روسلن قول داد که در این باره با وزیر صحبت کند. آن وقت آقای ساکرمان آقای روسلن را بستوه آورد. بالاخره نماینده مجلس به او جواب داد که لازم است تقاضایی بنویسد و در آن تقاضا عناوین خود را ذکر کند.

عناوین؟ چه عناوینی؟ او تصدیق شش متوسطه هم نداشت.
با این وصف دست به کار شد و به نوشتن رساله‌ای تحت عنوان «حقوق مردم در فرهنگ» پرداخت، لیکن به علت قلت مایه علمی موفق به اتمام آن نشد.
به دنبال موضوعات آسانتری رفت و پی در پی در نوشتن چند موضوع کوشید، ابتدا درباره «تعلیم و تربیت کودکان با وسایل بصری» به نوشتن پرداخت. در آن رساله نظر داد که در محلات فقیرنشین یک نوع تأثیرهای مجانی برای کودکان نمایش دهند. اولیای اطفال کودکان خود را از کودکی به آن نمایشها ببرند و در آنجا، به کمک دوربین، کلیاتی از مجموع اطلاعات عمومی به خردسالان تعلیم داده شود. می‌گفت این نوع تدریس آموزش واقعی است. مغز از راه چشم دانش می‌اندوزد و تصاویر در ذهن نقش می‌بندد و بدین طریق دانش برای کودکان امری حسی و دیدنی خواهد شد.

چه راهی از این ساده‌تر برای تعلیم تاریخ عمومی و جغرافیا و تاریخ طبیعی و گیاه‌شناسی و حیوان‌شناسی و زیست‌شناسی و غیره وجود دارد؟

آقای ساکرمان این رساله را به چاپ رسانید، یک نسخه از آن را برای هر یک از نمایندگان، دو نسخه را برای هر یک از وزراء، پنجاه نسخه را برای رئیس‌جمهور و ده نسخه نیز برای هر یک از روزنامه‌های پاریس و برای پنج روزنامه شهرستان فرستاد. سپس رساله‌ای راجع به ایجاد کتابخانه‌های سیار نوشت و در آن نظر داد که دولت

باید چهار چرخه‌های کوچکی پر از کتاب، نظیر گاریهای دستی پرتقال فروشان، در خیابانها بگرداند و هر کس حق داشته باشد ماهانه ده جلد کتاب با پرداخت یک «سو» کرایه کند و بخواند.

و در تأیید نظر خود می‌گفت: «ملت جز برای ولگردی و تفریح به خود زحمت نمی‌دهد. حال که او به طرف آموزش نمی‌رود بهتر است آموزش را به طرف او برد، و غیره...»

این رساله هیچ سر و صدایی ایجاد نکرد. با این وصف آقای ساکرمان دنبال تقاضای خود را گرفت. به او جواب دادند که به پیشنهادهایش توجه خواهد شد و دستور لازم صادر خواهد شد. آقای ساکرمان به توفیق خود کاملاً امیدوار شد و منتظر ماند، ولی باز خبری نشد.

آنگاه تصمیم گرفت شخصاً به اقدام بپردازد. از وزیر فرهنگ وقت ملاقات خواست. یکی از وابستگان دفتر وزارتی که مردی جوان و موقر بود و حتی اهمیتی داشت و برای احضار منشیها و پیشخدمتهای پشت در و اعضای تابعه خود مثل کسی که پیانو بزند، دایم با تعدادی تکمه سفید رنگ، بازی می‌کرد، وی را به حضور پذیرفت. این جوان آقای ساکرمان را تشویق کرد و قدم در راه نیکویی گذاشته است و به او اندرز داد که به عملیات قابل تحسین و توجه خود ادامه دهد.

آقای ساکرمان دوباره دست به کار شد.

اکنون چنین به نظر می‌رسید که آقای روسلن نماینده مجلس به پیشرفت و توفیق او علاقه‌مند شده است و حتی یک مشت اندرز عملی و عالی به او داد. خود او نشان افتخار داشت، ولی معلوم نبود به چه علل و جهاتی مستحق این امتیاز شده است.

به ساکرمان تکلیف کرد که دست به تحقیقات و مطالعات تازه‌ای بزند، و او را به انجمنهای مرکب از دانشمندان که برای نیل به افتخارات علمی مخصوصاً در مهمات و معضلات دانشها تحقیق و مطالعه می‌کردند معرفی کرد؛ حتی در وزارتخانه نیز از او حمایت و پشتیبانی کرد.

باری، یک روز که آقای روسلن برای صرف ناهار به خانه دوستش آمده بود (چند ماهی بود که اغلب در خانه آقای ساکرمان ناهار می‌خورد). دست او را صمیمانه فشرد و آهسته در گوشش گفت: «آخر موفق شدم که خدمت بزرگی به شما بکنم. انجمن امور تاریخی مأموریتی به شما محول کرده است که عبارت است از تحقیق و تتبع در کتابخانه‌های مختلف کشور فرانسه.»

ساکرمان از خوشحالی چنان بیخود شد که نه غذا خورد و نه آب نوشید. هشت

روز بعد حرکت کرد.

شهر به شهر می‌گشت و صورت کتابخانه‌ها را مطالعه می‌کرد و در انبارهای مملو از کتابهای گردآلود که دستخوش بیمهری کتابداران بودند به جستجو می‌پرداخت. یک شب که به «روان» رسیده بود، خواست به شهر خود برگردد و زنش را که از یک هفته پیش ندیده بود، در آغوش بکشد. با قطار ساعت ۹ که می‌بایست نصف شب او را به خانه برساند حرکت کرد.

خودش کلید داشت. بیصدا داخل شد و از شوق اینکه هم اکنون موجب شادی غیرمنتظره زنش خواهد شد بر خود لرزید. زنش در به روی خود بسته بود. عجب!... ناچار از پشت در صدا زد: «ژان! منم!...»

گویا زنش خیلی ترسید زیرا ساکرمان صدای جستن او را از تختخواب به زمین شنید و صدای صحبت او به گوشش رسید که مثل آدمهای خوابدیده با خود حرف می‌زد. سپس شنید که زنش به طرف اتاق آرایش خود رفت، در آن را گشود و باز بست و چندین بار پابره‌نه در اتاق به این سو و آن سو دوید و مبلها را که از قسمتهای شیشه‌ای آن صدا برمی‌خاست جا به جا کرد، تا آخر پرسید: «آه الکساندر تویی؟»

ساکرمان در جواب گفت: «آره جانم، منم در را باز کن!» در باز شد و خانم زمزمه کنان خود را به سینه وی فشرد و گفت: «آه مرا ترساندی! چه موهبتی، چه سعادت!»

آنگاه آقای ساکرمان مثل همیشه با نظم و تأنی به کندن لباسهای خود پرداخت. در آن هنگام پالتویی را که معمولاً بایستی در راهرو به جا رختی آویخته باشد روی یک صندلیها دید و آن را برداشت، لیکن ناگهان دچار بهت و حیرت شد! روی جا تکمه پالتو نوار قرمزی دوخته شده بود!

زبان ساکرمان به لکنت افتاد و گفت: «آه به این... پالتو... نشان... دوخته‌اند؟» در آن دم زنش به یک جست خود را به روی او انداخت و پالتو را با دو دست چسبید و گفت: «نه، نه، اشتباه می‌کنید. بدهیدش به من!»

لیکن ساکرمان یک آستین پالتو را محکم در دست نگاه داشته بود و رهایش نمی‌کرد و همچنان که دچار نوعی سرسام شده بود می‌گفت: «ها!... چطور؟ چطور؟ توضیح بده! این پالتو مال کیست؟ اینکه پالتوی من نیست چون نشان لژیون دونور دارد!...»

خانم که سخت دستپاچه شده بود دم به دم می‌گفت: «گوش کن، گوش کن!... این را به من بده... من حالا نمی‌توانم توضیح بدهم. این قضیه رازی دارد... گوش کن!...»

آنگاه زنش بانگ بر سر او زد و گفت: «چرا چرا! ساکت باش و گوش کن... آخر تو مفتخر به نشان شده‌ای!...»

ساکرمان از هیجان این خبر خوش چنان تکان شدیدی خورد که پالتو را رها کرد و بی اختیار در صندلی دسته‌داری افتاد و گفت: «من... من... نشا... نشان... گرفته‌ام؟!...» - بلی... اما این موضوع محرمانه است و فعلاً هیچ کس نمی‌داند!...

در خلال آن مدت خانم آن پالتوی افتخارآمیز را در قفسه پنهان کرد و لرزان و پریده رنگ به نزد شوهرش بازگشت و دوباره گفت: «بلی این پالتوی تازه است که من داده‌ام برای تو دوخته‌اند. ولی قسم خورده بودم که فعلاً چیزی به تو نگویم چون تا یک ماه یا شش هفته دیگر رسماً اعلام نخواهد شد. مأموریت تو به پایان برسد. تو قرار بود در مراجعت، از این خبر آگاه شوی. آقای روسلن این نشان را برای تو گرفته است.»

ساکرمان که سر از پا نمی‌شناخت با لکنت زبان گفت: «آقای روسلن... خودش نشان دارد... برای من... هم نشان گرفته است... آه!...» و ناچار شد یک لیوان آب بنوشد.

یک تکه کاغذ سفید که از جیب پالتو به زمین افتاده بود به چشم می‌خورد. ساکرمان آن را برداشت و دید که کارت اسم است و روی آن چنین نوشته است: «روسلن - نماینده مجلس.»

زنش گفت: «ها... نگفتم!...»

و ساکرمان از شادی به گریه درآمد.

هشت روز بعد در روزنامه رسمی اعلام شد که آقای ساکرمان به پاس خدمت فوق‌العاده خود به لقب و نشان «شوالیه لژیون دونور» مفتخر شده است.

مادموازل فی فی

سرگرد فرمانده پروسی، کنت دوفالسبرگ^۱ تازه از خواندن نامه‌هایی که با پست آن روز برای او رسیده بود، فراغت یافته، به مبل بزرگ دسته‌داری که روپوش قلابدوزی داشت، تکیه داده و پا‌های چکمه‌پوش خود را روی مرمر زیبای پیش‌بخاری سالن کاخ دوویل^۲ گذاشته بود. در طی این سه ماه که او کاخ دوویل را اشغال کرده بود، مهمیزهای چکمه‌اش دو سوراخ عمیق در آن سنگ مرمر نفیس کنده بودند و این سوراخها روز به روز چالتر می‌شد.

یک فنجان قهوه، روی میزگرد منبت‌کاری سه پایه‌ای، بخار می‌کرد. روی میز از مشروب لک و پیس شده و از سیگار سوخته و از نوک چاقوی افسر فاتح، که هر

وقت مدادش را می تراشید و در رؤیای لاقیدی و بیماری خود روی مبلهای باشکوه کاخ ارقامی می نوشت و نقشه‌ای می کشید، خط خط شده بود.

وقتی سرگرد از خواندن نامه‌ها فراغت یافت و روزنامه‌های آلمانی را که امر برش برای او آورده بود، از نظر گذراند، از جا برخاست، و پس از آن که سه چهار قطعه چوب‌تر درشت در آتش بخاری انداخت (چون این آقایان کم کم درختان باغ قصر را برای سوخت زمستانی خود می بریدند.) به پنجره نزدیک شد.

باران به شدت می بارید، از آن بارانهای نرماندی که گفتی دستی خشمگین از بالا می ریخت، بارانی مورب و انبوه، به ضخامت پرده که دیوار مایلی به وجود آورده بود، بارانی تند و شدید که عالمی را به گل می آلود و همه چیز را در خود غرق می کرد، از آن بارانهای واقعی اطراف روان^۱ که به «ظرف شب» فرانسه معروف است. افسر آلمانی مدتها به چمنهای آب گرفته و به رودخانه آندل^۲ که آماس کرده و لبریز شده بود، نگریسته و آهنگی را که به «والس رن» معروف است روی شیشه پنجره ضرب گرفته بود که ناگاه از صدایی که از پشت سر شنید سر برگرداند.

معاونش، کلواینگشتاین^۳ بود که درجه سروانی داشت. خود سرگرد مردی بود دیوپیکر و چهارشانه، ریشی بلند شبیه به بادبزنی داشت که روی سینه‌اش سفره‌ای ساخته بود. هیکل درشتش یک طاووس نظامی را به یاد می آورد که دم چتریش به چانه‌اش باشد. چشمانی آبی و بیحال و آرام داشت و صورتش در جنگ اتریش خطی از نوک شمشیر برداشته بود که اثر آن برجای مانده بود. می گفتند همان قدر که افسر شجاعی است، مرد خوبی هم هست.

سروان، خپله سرخ موی شکم‌کنده‌ای بود که کمرش را به زور بسته بود - ریش سرخش را که اگر در جلوی شعله آتش قرار می داد چنین می نمود که فسفر به صورتش مالیده است تقریباً از ته زده بود. دو دندان‌ش را در یک شب عروسی از دست داده بود بی آنکه درست به یاد بیاورد که چگونه این بلا بر سرش آمده بود؛ به همین جهت حرفها از دهانش به طرزی خشن و نامفهوم بیرون می آمد. نوک کله‌اش کچل بود و اطراف پوست لخت فرخش را یک موی طلایی و براق و مجعد پوشانده بود که شباهت به سر کشیشان داشت.

سرگرد دست او را فشرد و سپس در حالی که به گزارش مادون خود، راجع به اتفاقات روی داده در قسمت، گوش می داد فنجان قهوه‌اش را لاجرعه سر کشید. (از

صبح تا آن ساعت فنجان ششم بود که می خورد.) بعد، هر دو به پنجره نزدیک شدند و از بدی وضع صحبت کردند. سرگرد که مرد آرامی بود و در شهر خود ازدواج کرده بود آدم قانعی بود و با هر وضعی می ساخت، ولی بارون سروان که عیاش و هرزه گرد سمجی بود و دایم در راه میخانه های کثیف پرسه می زد و از زن بازان قهار به شمار می رفت، سخت خشمگین بود از اینکه سه ماه است در چنین جای متروکی حبس شده و ناچار باید عقیف و نجیب روزگار بگذرانند.

چون در آن لحظه احساس شد که پنجه به در می زند سرگرد امر داد تا هر که هست در را باز کند و داخل شود. تائینی از آن سرباز کویکهای آلمانی لای لنگه در ظاهر شد و اعلام کرد که ناهار حاضر است.

آن دو، در اتاق ناهارخوری با سه افسر دیگر که درجه پایبتری داشتند، روبرو شدند. ستوان یکم او تودوگروسلینگ^۱ و دو ستوان دوم، فریتزشویناوبورگ^۲ و مارکی ویلهلم دایریک^۳ بودند. افسر اخیر که موی بوری داشت با مردان بسیار خشن و متفرعن و با مغلوبین بسیار سختگیر و بیرحم بود و از بس تند و آتشی بود به اسلحه گرم می مانست.

از بدو ورود به فرانسه، رفقاییش او را مادموازل فی فی لقب داده بودند. وجه این تسمیه ادا و اطوار لوندانه و قد و بالای کشیده و کمر باریک سرکار ستوان بود که گفتی «کرس» بسته است، و صورت پریده رنگ او که تازه خط سبز بر پشت لبش می روید، و نیز طرز ابراز تعجب نخوت انگیز از دیدن اشیا و اشخاص بود که هر بار عبارت فرانسوی «فی، فی!» را به کار می برد و این کلمه را با صدایی شبیه به سوت خفیفی ادا می کرد.

اتاق ناهارخوری کاخ دوویل سالن دراز و شاهانه ای بود مزین به آینه های کریستال قدیمی ستاره نشان، و دیوارهایش پوشیده از کاغذهای منقوش کارفلاندر، که جا به جا از زخم شمشیر دریده و آویخته بود و حکایت از مشغله ساعات بیکاری مادموازل فی فی می کرد.

به دیوارهای اتاق، سه عکس خانوادگی یعنی تصویر یک جنگجوی آهنپوش، یک اسقف و یک رئیس دادگاه آویخته بود که هر سه پیپ دسته بلند چینی می کشیدند. تصویر بانوی محترمی هم با سینه تنگ و فشرده و با یک جفت سبیل وقیحانه که با زغال برای او کشیده بودند، در قاب خود که اکلیل آن بر اثر مرور زمان

ریخته بود، خودنمایی می‌کرد.

ناهار افسران در آن اتاق آسیب دیده که از بدمستیهای ساکنانش تیره و تار بود و از حالت شکست خوردگیش حزن و اندوه می‌بارید و پل کوبی چوب بلوطش مثل کف میخانه‌ها از کثافت پینه بسته بود، تقریباً در سکوت صرف شد. در ساعت سیگارکشی، وقتی افسران پس از صرف غذا به باده‌خواری پرداختند، مانند هر روز شروع به صحبت و درد دل از اوقات کسالت بار خود کردند. بطریهای کنیاک و مشروبهای دیگر دست به دست می‌گشت و همه افسران که روی صندلیها لمیده بودند گیلaseای خود را جرعه جرعه سر می‌کشیدند و پیپهای دسته‌دراز و سرکج خود را که سر چینی داشت و به الوان زننده‌ای رنگ‌آمیزی شده بود، همچنان بر گوشه لب داشتند.

به محض اینکه گیلaseا خالی می‌شد با حرکتی حاکی از خستگی و بیحالی دوباره آن را پر می‌کردند. مادموازل فی فی هر بار گیلase خود را می‌شکست و یک نفر سرباز بلافاصله گیلase دیگری جلو او می‌گذاشت.

ابری از دود تلخ و زننده، ایشان را در خود غرق کرده بود و به نظر می‌رسید که همه در سکری خواب‌آور و حزن‌انگیز شبیه به مستی گنگ و خاموش آدمهای بیکاره فرو رفته‌اند.

لیکن «بارون» ناگهان قد راست کرد. هیجانی شدید او را می‌لرزانید. به نام خدا سوگند یاد کرد که این وضع ملالتبار دوام‌پذیر نیست و آخر باید فکر بکری کرد. ستوان یکم اوتو و ستوان دوم فریتز، دو آلمانی صحیح‌النسب که قیافه‌ای کاملاً آلمانی و هیکلی سنگین و زمخت داشتند، باهم گفتند: «چه فکری، جناب سروان؟» بارون چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت: «چه فکری؟ حالا عرض می‌کنم. اگر سرکار سرگرد، فرمانده ما، اجازه بفرمایید جشنی ترتیب خواهیم داد.»

سرگرد پیپش را از گوشه لب برداشت و گفت: «چه جشنی، سروان؟» بارون به فرمانده نزدیک شد و گفت: «همه کارها به عهده من، قربان! با اجازه سرکار، «وظیفه» را به روان خواهیم فرستاد تا برای ما خانم بیاورد. من خودم می‌دانم از کجا باید آورد. اینجا هم دستور می‌دهم شام خوبی تهیه کنند. همه چیز که داریم و بنابراین به همه ما شب خوشی خواهد گذشت.»

کنت دوفالسبرگ، تبسم کنان، شانه بالا افکند و گفت: «رفیق، تو دیوانه‌ای.» لیکن در این اثنا همه افسران دیگر از جا برخاستند، به دور فرمانده خود حلقه زدند و به التماس گفتند: «قربان، اجازه بفرمایید سرکار سروان این کار را بکند؛ اینجا

به ما خیلی بد می‌گذرد.» آخر سرگرد تسلیم شد و گفت: «باشد!» بارون فوری به دنبال «وظیفه» فرستاد. «وظیفه» یکی از استواران قدیمی ارتش بود که هرگز کسی خنده به لبش ندیده بود، ولی کلیه دستورهای مافوق خود را هرچه بود، کورکورانه اجرا می‌کرد. او همچنان که با قیافهٔ تأثرناپذیر خود خبردار ایستاده بود، دستورهای بارون را شنید؛ سپس از اتاق خارج شد و پنج دقیقه بعد، یک کالسکهٔ نظامی چهار اسبه باروپوشی به شکل گنبد، در زیر آن باران شدید چهار نعل می‌تاخت.

فوری جنب و جوشی در جانهای افسرده پیدا شد، آن رخوت و بیحالی بدل به هیجان گردید، چهره‌ها شکفته شد و افسران به شوخی و صحبت پرداختند. گرچه باران با همان حدت و شدت می‌بارید، سرگرد اظهار عقیده کرد که هوا به تیرگی اول نیست، و ستوان یکم «او تو» به طور قطع اعلام داشت که آسمان روبه باز شدن است. چنین به نظر می‌رسید که مادموازل فی‌فی بر سر جای خود بند نمی‌شود، چون دائماً از سر صندلی بلند می‌شد و باز می‌نشست. چشمان روشن و خشونت بارش به دنبال چیزی برای شکستن و خرد کردن می‌گشت. ناگهان به تصویر بانوی سبیلو خیره شده و هفت تیرش را کشید و گفت: «تو دیگر نباید بساط ما را تماشا کنی!»

و بی‌آنکه از سر جای خود تکان بخورد نشانه رفت.
 دو گلوله پی در پی دو چشم تصویر را سوراخ کرد.
 سپس فریاد برآورد: «حالا وقت شیرین‌کاری است!»
 ناگهان مذاکرات قطع شد، چنانکه گفتی همگان به موضوع بسیار مهم و تازه‌ای علاقه‌مند شده‌اند.

مقصود مادموازل فی‌فی از شیرین‌کاری این بود که به شیوهٔ خاص خود دست به خرابکاری بزند، چون خرابکاری خوشترین تفریح او بود.
 مالک قانونی این کاخ، «کنت فرنان داموی دوویل» در حین ترک کاخ خود فرصت نکرده بود چیزی را با خود ببرد یا چیزی را مخفی کند؛ فقط توانسته بود مقداری ظروف در لای جرز یک از دیوارها پنهان کند. باری، چون کنت مرد بسیار متمول و محتشمی بود سالن بزرگ کاخ او که درش به اتاق ناهارخوری باز می‌شد، قبل از فرار ناگهانی صاحبش منظرهٔ سالن موزه را داشت.

به دیوارها پرده‌های نقاشی و تصاویر و طرحهای بسیار ذیقیمت آویخته بود؛ روی مبلمان و قفسه‌های شیشه‌دار و در جعبه آینه‌های زیبا هزاران شیئی نفیس از قبیل گلدانها و ظروف چینی و مجسمه‌های قیمتی و آدمکهای کار «ساکس» و

عروسکهای چینی و عاجهای قدیمی و ظروف شیشه‌ای کار «ونیز» که همه گرانبها و نادر بودند، در سرتاسر این عمارات وسیع دیده می‌شد.

اکنون از آن همه نفایس چیزی باقی نمانده بود. نه تصور کنید که آنها را به غارت برده بودند، چون سرگرد کنت دوفالسبرگ هرگز اجازه چنین کاری را به سربازان خود نمی‌داد، بلکه مادموازل فی فی بود که گاه گاه عشقش می‌کشید «شیرین‌کاری» کند؛ و در آن اوقات، تمام افسران واقعاً تا پنج دقیقه‌ای تفریح حسابی می‌کردند.

آقای مارکی کوچول^۱ به جستجوی چیزی که لازم داشت به سالن رفت. کمی بعد، قوری بسیار ظریف و زیبایی از چینی گل‌سرخ با خود آورد و آن را پراز باروت کرد و از لوله آن آهسته قدری فتیله داخل کرد؛ آن گاه این ماشین جهنمی را به اتاق مجاور برد و فتیله را آتش زد. سپس، به سرعت به اتاق خود بازگشت و در را بست. تمام آلمانیها با چهره‌های متبسم ایستاده بودند و با کنجکاوی کودکانه‌ای انتظار می‌کشیدند. همینکه انفجار کاخ را به لرزه در آورد همه با هم با آن اتاق ریختند. مادموازل فی فی که اول بار وارد شده بود در برابر یک مجسمه ونوس بدل چینی که سرش بر اثر انفجار پریده بود به دست زدن پرداخت. هر یک، تکه‌ای از آن مجسمه را از زمین برداشتند و از دندانهای عجیبی که در قطعات شکسته چینی می‌دیدند مات و متحیر ماندند. سپس خرابیهای دیگری هم پیدا کردند که معلوم بود بر اثر انفجارهای قبلی روی داده است. سرگرد با نظری پدران به آن سالن وسیع، که از این شلیکهای «نرونی» به هم ریخته و در همه جای آن قطعات شکسته آثار نفیس هنری پخش شده بود، می‌نگریست. او اول کسی بود که از اتاق خارج شد و با ساده‌لوحی هر چه تمامتر گفت «این دفعه خوب گرفت!»

لیکن چنان تنوره‌ای از دود باروت وارد اتاق ناهارخوری شد و با دود سیگار درآمیخت که دیگر نفس کشیدن مقدور نبود.

فرمانده پنجره را باز کرد و افسران که برای نوشیدن آخرین گیلان کتیاک خود به اتاق برگشته بودند، به پنجره نزدیک شدند.

هوای مرطوب همراه با بوی سیلاب در اتاق پیچید و یک نوع گرداب باخود آورد که به ریشها می‌پاشید. افسران به درختان عظیمی که زیرگبار خمیده بودند و به دره وسیعی که از سیلان ابرهای تیره و پست مه‌آلود بود و به ناقوس کلیسا که در مسافتی بس دور همچون شیشی نوک تیز و خاکستری رنگ در زیر باران کوبنده راست ایستاده

۱ - مقصود «مادموازل فی فی» است. - م.

بود می‌نگریستند.

از روزی که ایشان به این کاخ آمده بودند، این ناقوس هرگز به صدا درنیامده بود. این تنها مقاومتی بود که اشغالگران در این نواحی به آن برخورد کرده بودند و منظور مقاومت ناقوس است که هرگز طنین‌انداز نشد. کشیش از پذیرفتن سربازان و غذا دادن به ایشان هیچ ابایی نداشت و حتی چندین بار پذیرفته بود که یک بطری آبجو یا شراب «بردو» با فرمانده دشمن که اغلب اوقات از او به عنوان واسطه و میانجی خیرخواهی استفاده می‌کرد، بنوشد، لیکن هرگز نبایستی از او بخواهند که ناقوسش را بنوازد چون او حاضر بود تیربارانش کنند، ولی ناقوسش را به صدا در نیاورد. این همه شیوهٔ اعتراض او به هجوم دشمن بود، اعتراضی صلحجویانه، اعتراضی خاموش و بیصدا، تنها اعتراضی که به قول خود او شایستهٔ مقام یک کشیش بود، چون کشیش مرد صلح و صفا است نه اهل خون و دعوا. و تمام آن حول و حوش تا شعاع ده فرسخ بر پایداری و دلاوری شانتاوان^۱ کشیش که جرأت کرده بود عزای عمومی اعلام کند و این عزا را با سکوت لجاج آمیز کلیسا تأیید کند، آفرین می‌گفتند. تمام اهل ده از این مقاومت به هیجان آمده بودند و حاضر بودند تا آخرین نفس از پیشوای روحانی خود پشتیبانی کنند و با هر خطری به مقابله برخیزند، چه، به عقیدهٔ ایشان این اعتراض ضمنی حافظ و نگهبان شرافت ملی بود. دهقانان چنین می‌پنداشتند که برای میهن از مدافعان بلفور^۲ و استراسبورگ^۳ ارزنده‌ترند و شهامتی همپای مردانگی ایشان از خود بروز داده‌اند و از این شهامت نام دهشان جاویدان خواهد بود؛ دیگر ایشان، صرف نظر از این، هیچ چیز از پروسیان فاتح مضایقه نمی‌کردند.

فرمانده آلمانی و افسران او همه با هم به این شجاعت بی‌آزار می‌خندیدند و چون تمام مردم آن ناحیه نسبت به ایشان رأفت و مهربانی می‌کردند و این میهن‌پرستی بی‌سروصدا را با بزرگواری هرچه تمامتر بر مردم می‌بخشودند.

فقط مارکی کوچک ستوان ویلهلم بود که خیلی دلش می‌خواست ناقوس را به زور وادار به نواختن کند. او از این مراعات سیاسی مافوقش نسبت به کشیش سخت خشمگین بود و هر روز از فرمانده خواهش می‌کرد که اجازه بدهد یک بار، حتی برای یک بار هم شده، برای اندکی خنده و تفریح، صدای ناقوس را درآورد. او این تقاضا را با ناز و ادای ماده‌گریه، بالوندی و اطوار زنانه و با نرمی و چربازیانی

معشوقه‌ای که دیوانه‌وار در حسرت تصاحب چیزی باشد، ادا می‌کرد، لیکن فرمانده به هیچ وجه تسلیم نمی‌شد و مادموازل فی‌فی با «شیرین‌کاری» در کاخ دوویل دل خود را تسلی می‌داد.

هر پنج مرد در حالی که از آن هوای مرطوب استنشاق می‌کردند چند دقیقه‌ای به حال اجتماع در کنار پنجره ماندند. بالاخره ستوان فرتیز همچنان که خنده غلیظی سر داده بود، به لهجه آلمانی گفت: «حتماً این خانومها وخت گاردش زیات خواهند تاشت.»

سپس از هم جدا شدند و هر یک به سرخدمت خود رفت، بخصوص سروان که برای تدارک شام آن شب کار زیادی داشت.

وقتی اول غروب به دور هم جمع شدند از اینکه همه سر و وضع خود را مرتب کرده و سرمست و طناز مثل ایامی که برای شرکت در رژه‌های بزرگ می‌رفتند سر و صورت خود را برق انداخته و پودر و روغن زده و عطر به خود پاشیده و کاملاً ترو تازه شده بودند، بنای خنده را گذاشتند. چنین به نظر می‌رسید که رنگ خاکستری موهای فرمانده نسبت به اول صبح کمتر شده بود. سروان صورتش را صاف کرده و فقط سیبلش را نتراشیده بود که مثل شعله‌ای در زیر بینیش به چشم می‌خورد.

با اینکه باران همچنان می‌بارید پنجره‌ها را باز گذاشته بودند. یکی از ایشان گاه گاه جلو پنجره می‌رفت و گوش فرا می‌داد. ساعت شش و ده دقیقه، بارون خبر داد که صدایی شبیه به حرکت چرخ کالسکه از دور می‌آید. همه بیرون دویدند و کمی بعد کالسکه بزرگ چهار اسبه که چهار نعل می‌آمد در حالی که اسبها تا وسط پشتشان گلی شده بود و از آنها بخار بلند بود و همه نفس نفس می‌زدند، از راه رسید.

پنج زن در جلو سکوی عمارت از کالسکه پیاده شدند، پنج زن خوشگل به انتخاب دقیق یکی از دوستان سروان که «وظیفه» کارتی از افسر خود برای او برده بود.

این زنها از آنجا که مطمئن بودند پول خوبی خواهند گرفت، بی‌آنکه اصراری به ایشان بشود، حاضر به آمدن شده بودند. از طرفی، ایشان پروسیها را می‌شناختند، چون در طی این سه ماه آنان را از هر جهت امتحان کرده بودند، به طوری که طرفدار مردانی آلمانی و اشیاء آلمانی شده بودند. در راه نیز برای آنکه جوابی به اندک فضولی ته مانده وجدان خود داده باشند، با خود می‌گفتند: «چه کنیم! شغلماں ایجاب می‌کند که چنین باشیم!»

فوری داخل اتاق ناهارخوری شدند. اکنون که اتاق از نور چراغ روشن شده بود با

آن خرابی رقت‌انگیزی که داشت دلگیرتر به نظر می‌رسید. میز پوشیده از خوراکیهای متنوع گوشت و ظروف گرانبهای نقره‌ای بود که از لای جرز دیوار یعنی از آنجا پیدا کرده بودند که صاحب اصلیش آنها را پنهان کرده بودند. این بساط منظره‌ای به اتاق بخشیده بود شبیه به منظره غار دزدان که پس از غارت و چپاول به خوردن شام مشغول باشند. سروان شاد و خندان، مانند اینکه چیزی متعلق به خودش را ارزیابی می‌کند همه را ارزیابی کرد. و چون سه افسر جوان هر کدام می‌خواستند یکی را برای خود بردارند او با قدرت‌نمایی و تحکم مانع شد و این حق را به خود داد که ایشان را به حکم عدالت و از روی درجه افسران تقسیم کند تا به مقام سلسله مراتب توهین نشده باشد.

آنگاه برای اجتناب از هر گونه مناقشه و اعتراض و تهمت جانبداری، ایشان را به ترتیب قد به ردیف نگاه داشت و به لحنی آمرانه خطاب به بلند بالاترین ایشان پرسید: «اسمت چیست؟»

مخاطب صدای خود را کلفت کرد و گفت: «پاملا»^۱

سروان اعلام کرد که: «شماره یک پاملا نام، مخصوص فرمانده!»

سپس دومی را که بلوندین^۲ نام داشت به علامت تصاحب بوسید. آماندا^۳ی چاق و چله رابه ستوان اوتوو و اوآی معروف به «گوجه فرنگی» را به ستوان فرتیز و کوچکترین ایشان را یعنی راشل^۵ را که زنی جوان و گندمگون بود و چشمانی به سیاهی لکه مرکب داشت به جوانترین افسران یعنی به «مارکی ویلهلم دایریک» لاغر میان بخشید. این زن یهودی بود و بینی برگشته‌اش قانونی را که به موجب آن نژاد یهود بینی منحنی دارند، تأیید می‌کرد.

اصولاً همه آن زنان خوشگل و چاق و چله بودند و آن قیافه مشخص را که معمولاً زنان هرجایی به علت مداومت روزانه در کار خود و بر اثر زندگی در عزیزخانه‌ها پیدا می‌کنند، نداشتند. سه افسر جوان به عذر اینکه باید ابر و صابون برای نظافت به زنان خود بدهند می‌خواستند ایشان را بیرون ببرند، لیکن سروان خردمندانه با این کار مخالفت ورزید و اظهار داشت که خانمها آن قدر تمیز هستند که بتوانند باهمان وضع پشت میز غذا بنشینند، و از این گذشته کسانی که زودتر کار خود را انجام می‌دهند هوس تعویض جفت خود را خواهند کرد و این امر موجب

1 - Pamela

2 - Blondine

3 - Amanda

4 - Eva

5 - Rashed

مزاحمت جفتهای دیگر خواهد شد. تجربه او بر هوس ایشان غالب آمد. به ناچار بوسه‌های بسیار یعنی بوسه‌های انتظار رد و بدل شد.

ناگهان راشل سرفه شدیدی کرد چنانکه آب از چشمش جاری شد و از سوراخ دماغش دود بیرون زد. مارکی به بهانه بوسیدن او یک حلقه دود در دهان فوت کرده بود. دخترک به ظاهر خشمگین نشد و یک کلمه هم حرف نزد، لیکن خیره خیره و با خشمی نهانی که در اعماق چشمان سیاهش برق می‌زد، به او نگریست.

همه نشستند، به نظر می‌آمد که خود فرمانده هم از این وضع خوشحال است. پاملا را در طرف راست و بلوندین را در طرف چپ خود قرار داد و در حینی که دستمال سفره‌اش را باز می‌کرد گفت: «راستی سروان، چه فکر خوبی کردید!»

رفتار مؤدب و معقول سروان اوتو و سروان فریتز که گفتی در حضور زنان نجیب و محترمی نشسته‌اند باعث شده بود که رفیقه‌های ایشان نیز قدری خجول و کمرو باشند، لیکن بارون کلوانگشتاین که بیعاری و شلوغکاریش گل کرده بود، مجلس آرای می‌کرد، حرفهای مستانه‌ای می‌زد و با آن موهای قرمز یک پارچه آتش به نظر می‌رسید، با لهجه فرانسوی ناحیه رن، شوخیهای عاشقانه می‌کرد و تعارفات مستانه‌اش هر بار همراه با قدری آب دهان از سوراخ جای دو دندان شکسته‌اش بیرون می‌ریخت.

زنها اصلاً از این حرفها سر در نمی‌آوردند و فقط وقتی که خود آمدند که سروان با آن لهجه سرودست شکسته‌اش سخنان منافی عفت برزبان می‌راند و عبارات مستهجن بکار می‌برد. آنگاه، زنان همه با هم مثل دیوانه‌ها بنای خندیدن گذاشتند و در همان حال خود را به روی شکم مردان خویش انداختند و پی در پی چیزهایی می‌گفتند که بارون عمداً و برای ودار کردن ایشان به گفتن هر چه بیشتر سخنان جلف و هرزه تحریف می‌کرد. زنان نیز که با همان بطری اول شراب مست شده بودند بی‌پروا و ملاحظه هر حرف زشت و زننده‌ای که به دهانشان می‌آمد می‌گفتند؛ و چون در عالم مستی ماهیت اصلی خود را بروز داده و در به روی خلیات پست و رذل خود گشوده بودند، از همه گیل‌اسها مشروب می‌خوردند و تصنیفهای فرانسوی و آهنگهای ناقص آلمانی که در روابط روزانه خود با دشمن آموخته بودند، می‌خواندند.

راشل بار دیگر خیره خیره به صورت او نگریست و بعد پی شستن زخمش رفت. در آن حال گفت: «باشد تاتاوان این حرکت را از تو بگیرم!»

ولی او خنده‌ای وحشیانه سر داد و گفت: «بسیار خوب، تاوان خواهم داد!»

وقت خوردن «دسر» بود. همه برای خود شامپانی ریختند. فرمانده از جا برخاست و به لحنی که گفتی می‌خواهد به سلامتی «ملکه اوگوستا» بنوشد گیلانش را به لب برد و گفت: «به سلامتی این خانمها!»

و همه با عشوه‌گریهای قزاق مآبانه و با حرکت بدمستانه توأم با شوخیهای زشت و منافق اخلاق که عدم آشنایی به زبان نیز بر وقاحت و قباحات آن می‌افزود، یک دور جام به هم زدن آغاز کردند. یک یک از جا بلند می‌شدند و می‌کوشیدند تا لطیفه‌ای برای گفتن بیابند و شوخ و خوشمزه جلوه کنند. زنان نیز که از مستی سر از پا نمی‌شناختند با چشمان کدر و لبان وارفته هر بار بيمحابا کف می‌زدند.

سروان که بیشک می‌خواست به این بساط عیش و باده‌خواری حال و صفای عاشقانه‌ای بدهد بار دیگر جامش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی پیروزی ما بردلها!» آن گاه ستوان او تو که به خرسهای «فوره‌نوار» می‌مانست و از فرط باده‌خواری مست و لول بود، از جا برخاست و ناگهان به انگیزه حس میهنپرستی ناشی از مستی فریاد زد: «به سلامتی پیروزی ما بر فرانسه!»

زنها با همه مستی سکوت اختیار کردند و راشل که بر خود می‌لرزید سر برگرداند و گفت: «بدان که من فرانسویانی را می‌شناسم که تو در حضور ایشان جرأت گفتن چنین حرفی را نداری!»

لیکن مارکی کوچک که همچنان راشل را بر زانوان خود نشانده داشت و از مشروب زیاد به نشاط آمده بود، بنای خندیدن گذاشت و گفت: «آه! آه!... من که هرگز چنین کسانی راندم، فقط می‌دانم که تا سروکله ما پیدا می‌شود آنها یک پا دارند و یک پا قرض می‌کنند!»

دخترک که سخت بر آشفته بود بانگ بر سر او زد و گفت: «تو دروغ می‌گویی، کثافت!»

افسر آلمانی تا یک ثانیه چشمان روشن خود را خیره بر او دوخت - از آن نگاهها که به تابلوهای نقاشی عمارت کاخ می‌دوخت و پرده آنها را به ضرب گلوله سوراخ می‌کرد - سپس دوباره بنای خندیدن گذاشت و گفت: «خوب، زیبای من، بگو ببینم اگر فرانسویان غیرت می‌داشتند ما اینجا چه می‌کردیم؟»

و بعد با خشم و هیجان افزود: «ما ارباب ایشان هستیم و فرانسه از آن ماست!» راشل با یک حرکت ناگهانی از روز زانوی او بلند شد و روی صندلی خود افتاد. افسر نیز از جا برخاست و جامش را تا وسط میز پیش آورد و بار دیگر گفت: «از آن ماست فرانسه و فرانسویان و جنگلها و مزرعه‌ها و خانه‌های فرانسه!»

افسران دیگر که کاملاً مست بودند، ناگهان بر اثر تعصب و غیرت نظامی به هیجان آمدند و جامهای خود را برداشتند و فریاد زدند: «زنده باد پروس!» و جامها را لاجرم سرکشیدند.

زنان که از ترس و وحشت سکوت اختیار کرده بودند، اعتراضی نکردند و راشل نیز که قدرت جواب دادن نداشت، لب فرو بسته بود.

آن گاه مارکی کوچک جام شامپانی خود را که دوباره پر کرده بود روی سر دخترک یهودی گذاشت و باز فریاد زد: «و از آن ما باد همه زنان فرانسه!»

راشل از این سخن چنان از جا پرید که جام پر از مشروب زردرنگ در موهای سیاهش ریخت چنانکه گفתי غسل تعمیدش دادند و سپس جام بر زمین افتاد و چندین قطعه شد. راشل با لبهای لرزان از غضب به افسر آلمانی که همچنان می خندید خیره خیره نگریست و با صدایی که از خشم در گلویش می شکست، گفت: «نه، نه، این هم صحیح نیست چون شمایه زنان فرانسه دست نخواهید یافت!» افسر به زمین نشست تا غش غش بخندد و به تقلید لهجه پاریسی گفت:

«به به! چه حرف خوبی، پس تو کوچولو اینجا آمدی چه کنی؟»

راشل حیرت زده و با حال منقلب که داشت ابتدا حرف افسر آلمانی را خوب نفهمید، به همین جهت سکوت اختیار کرد، لیکن بعد وقتی متوجه حرف او شد نگاهی خیره و غضبناک به سوی او کرد و در جواب گفت: «من؟ من؟ من زن نیستم. من فاحشه ام و لایق شأن پروسیها فقط فاحشه است و بس!»

هنوز راشل حرفش را تمام نکرده بود که افسر آلمانی از چپ و راست او را به باد سیلی گرفت، لیکن در همان اثنا که باز دستش برای زدن او بالا می رفت راشل از روی میز یک کارد میوه خوری تیغه نقره ای برداشت و غفلتاً با تردستی چنان عجیبی که ابتدا کسی متوجه نشد در گردن او یعنی در چاله زیر گردن که اول سینه است فرو کرد. کلمه ای که می خواست بر زبان افسر آلمانی جاری شود در گلویش شکست. مجروح با دهان باز و نگاه وحشتناک بر زمین نقش بست.

غرش مخوفی از گلوی همه بیرون آمد و همگان با جار و جنجال از جا برخاستند. لیکن راشل صندلی خود را روی ستوان اوتو انداخت و او دراز روی زمین پهن شد. آن گاه راشل به سوی پنجره دوید و پیش از آنکه کسی بتواند او را بگیرد پنجره را گشود و در آن شب تاریک در زیر باران شدید که هنوز می بارید خود را به بیرون پرتاب کرد.

دو دقیقه بعد مادموازل فی فی جان داد. در آن هنگام ستوان فرتیز و ستوان اوتو

شمشیر خود را از غلاف کشیدند و خواستند باقی زنان را که به پایشان افتاده بودند، قتل عام کنند. سرگرد با زحمت زیاد از این قصابی جلو گرفت و آن چهار زن وحشزده را تحت نظر دو سرباز نگهبان زندانی کرد. سپس مانند آنکه سربازانش را برای جنگ آماده می‌کند ایشان را به منظور تعقیب فراری رده‌بندی کرد و یقین داشت که او را باز خواهد گرفت.

پنجاه مرد را با تهدید و تشر در باغ پراکنده کردند و دوست مرد نیز مأمور جستجو در جنگل و در خانه‌های آبادی داخل دره شدند.

در یک لحظه روی میز از ظروف و خوراکی خالی شد و جنازه افسر مقتول بر آن قرار گرفت. چهار افسر آلمانی که مستی از سرشان پریده بود با چهره‌های عبوس و در هم مردان جنگی گرم کارزار در جلو پنجره سیخ ایستاده بودند و درون تاریکیها را با نگاه می‌کاویدند.

رگبار سیل آسا همچنان ادامه داشت. صدای برخورد امواج یعنی زمزمه‌های امواج آبی که می‌بارید و آبی که جریان داشت و آبی که از ناودانها می‌ریخت و آبی که از فواره به هوا می‌جست، تاریکیها را آکنده بود.

ناگهان غرش شلیک تفنگی طنین افکند سپس صدای گلوله دیگری از فاصله بسیار دور به گوش رسید. تا مدت چهار ساعت گاه‌گاه صدای شلیک دور و نزدیک گلوله و صدای شیپور جمع توأم با صداهای عجیبی که از بیخ حلق رد و بدل می‌شد، می‌آمد.

نزدیک صبح همه مراجعت کردند. در گرماگرم آن شکار وحشتناک و در هنگامه آن تعقیب شبانه دو تن سرباز به دست رفقای خود کشته و سه تن مجروح شده بودند.

از راشل اثری به دست نیامده بود.

آنگاه رفتاری وحشت‌انگیز به سکنه شروع کردند. خانه‌ها را ویران ساختند و سراسر آن ولایت را کوبیدند و زیرورو کردند. اما آن زن یهودی در هیچ جا کمترین اثری از خود بر جا نگذاشته بود.

فرمانده کل قوا که از این ماجرا آگاه شده بود، دستور داد موضوع را مسکوت بگذارند تا تأثیر نامطلوبی در سپاهیان نبخشد و سرگرد فرمانده را تنبیه انضباطی کرد و او نیز مادونهای خود را تنبیه کرد. فرمانده کل گفته بود: «جنگ کردن برای تفریح و عشق‌بازی با زنان هر جایی نیست!»

و کنت دوفالسبرگ که سخت خشمگین شده بود، تصمیم گرفت انتقام خود را از

آن ولایت بگیرد. چون بهانه‌ای لازم بود که بدون تظاهر به بیرحمی به اذیت و آزار پردازد دستور احضار کشیش را داد و به او امر کرد که در مراسم به خاک سپردن مارکی «دایریک» ناقوس کلیسا را به صدا درآورد.

کشیش بر خلاف انتظار فرمانبرداری و فروتنی و همدردی زیادی از خود نشان داد. وقتی جنازهٔ مادموازل فی فی که بر دوش سربازان حمل می‌شد و در جلو و عقب و اطراف ایشان نیز سربازان دیگری با تفنگ بر حرکت می‌کردند از کاخ دوویل به طرف گورستان حرکت داده شد، ناقوس کلیسا برای نخستین بار با میل و رغبت طنین حزن‌انگیز خود را سر داد، چنانکه گفتی دستی آشنا و مهربار او را نواخته است.

ناقوس در آن شب نیز به صدا در آمد، فردای آن روز و روزهای دیگر هم طنین افکند و خلاصه هر قدر که می‌خواستند به نوا درآمد. حتی گاه اتفاق می‌افتاد که ناقوس به هنگام شب تکانی می‌خورد و دو سه بار صدای او در تاریکی می‌پیچید چنانکه گفتی بر سر شادی و نشاط آمده یا به علتی نامعلوم بیدار شده است. تمام دهقانان آن منطقه می‌گفتند که ناقوس جادو شده است، و دیگر هیچ کس به جز کشیش و خادم کلیسا به او نزدیک نمی‌شد.

بیان واقع آنکه دخترک بیچاره‌ای در آن بالا در وحشت و انزوا به سر می‌برد و آن دو مرد به او غذا می‌دادند.

او تا بازگشت پروسوها به کشور خود در آنجا ماند.

سپس یک شب کشیش ارابهٔ نانوا را به عاریت گرفت و زندانی خود را شخصاً تا دوازده شهر «روان» هدایت کرد. وقتی به آن نقطه رسیدند کشیش وی را بوسید. زن تا عزیزخانهٔ خود که مدیره‌اش او را مرده می‌پنداشت پای پیاده رفت.

چندی بعد، یکی از میهنپرستان عاری از تعصب به پاسبان آن قهرمانی از او خوشش آمد و از آن عزیزخانه بیرونش کشید، سپس خواستار او شد و با وی ازدواج کرد و از او بانویی ساخت که به بسیاری از بانوان معنون می‌ارزید.

تپلی از بهترین نوول‌های مویاسان است که در سال ۱۸۸۰ به رشته تحریر درآمده است.

در این نوول که نویسنده گوشه‌ای از وضع فرانسه شکست‌خورده در جنگ ۱۸۷۰ را نشان می‌دهد بازیگران صحنه بورژواهای بزرگ و سرمایه‌داران شهر «روان» هستند که با تسلط سربازان پروس بر قسمتی از کشورهای فرانسه، ثروت و مایملکشان به خطر افتاده و اینک در راه فرارند تا از آن ثروت و مکنت آنچه را می‌توانند از غارت و چپاول دشمن فاتح نجات بخشند. وطن ایشان که روزی فرانسه نام داشته اینک به صورت واقعی خود یعنی «چمدان پر» از چک بانک و اسکناس و سفته و حواله درآمده و «وطن پرستان» فراری در راه نجات جان خود و نجات آن «وطن مألوف» رنج سفر بر خود هموار کرده‌اند.

اینان به ظاهر و در مواقع عادی به همه اصول دینی و اخلاقی و اجتماعی پایبند و معتقدند ولی وقتی «وطن» در خطر افتاد همه اصول را زیر پا می‌گذارند و برای نجات آن «وطن» به کسانی که در نظرشان گمراه‌ترین و کثیف‌ترین افراد اجتماع هستند تعلق می‌گویند اما سرانجام پس از آنکه خرشان از پل گذشت باز با همان دیده‌نفرت و تحقیر به آنها می‌نگرند.

«تپلی» زنی است هرجایی که گمراهی او حاصل نظام اجتماع کثیف و منحط زمان خویش است ولی صفات و ملکات انسانی در او بحد بارز وجود دارد و نشان می‌دهد که با همه گمراهی و فساد بر آن طبقه که وطنشان را در چمدان بدست دارند، شرف دارد.

